

دیوان صیدِی طهرانی

پیش

مجتهد قهرمان



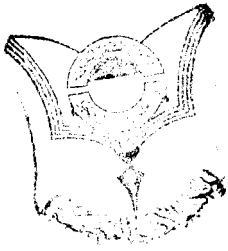
انشارات اطلاعات

تذکره سیرت طاهرانی

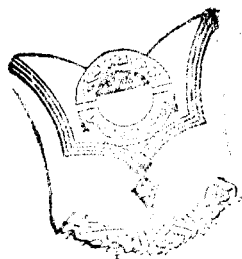
تبریز

۱۳/۲۵

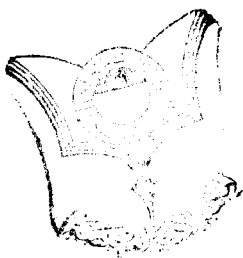
۱۳/۲۵



بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



دیوان صیدی طهرانی



دیوان صیدی طهرانی

به کوشش

محمد قهرمان



انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۶۲



صیدی طهرانی، سیدعلی

دیوان صیدی طهرانی

به کوشش: محمد قهرمان

چاپ اول: ۱۳۶۴

تیراژ: ۳۱۵۰

حروفچینی، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

همه حقوق محفوظ است

۳	مقدمه
۹	شرح حال شاعر
۳۵	قصاید
۵۹	مثنویات
۶۹	قطعات
۷۳	غزلیات
۱۸۵	رباعی
۱۸۷	مطالع و متفرقات
۲۰۵	تعلیقات
۲۱۵	برخی از ترکیبات و تعبیرات
۲۱۷	فهرست لغات
۲۲۷	نامهای کسان
۲۳۰	اماکن، ابنیه، باغها، کوهها، رودها، چشمه‌ها
۲۳۲	نام کتابها
۲۳۳	مآخذ و مراجع

به نام خدا

پس از فراغت از تدوین اشعار مولانا صائب تبریزی - که يك سال و نیم پیش در تهران به چاپ سپرده شد ولی از بخت بد هنوز حتّی کار جلد اوّل آن به سامان نرسیده است - به تشویق استاد گلچین معانی بر آن شدم که به دیوان کلیم همدانی بپردازم.

به عنوان آغاز، دومیکروفیلیم از دیوان شاعر از تهران و برلن تهیّه کردم و با نسخه چاپی به مقابله در آوردم، ولی چند میکروفیلیم دیگر هنوز به دستم نرسیده و اسباب کار آنچنان که باید فراهم نشده است. با ارادتی که به شعرای خوب سبک هندی دارم، به فکر افتادم که در این فاصله با دیوان صیدی طهرانی سرگرم شوم، زیرا به میکروفیلیم سه نسخه از دیوان او دسترسی داشتم و نسخه مختصری هم در تصرف دوست عزیزم آقای محمد عظیمی بود.

ایشان از مدتی قبل قصد داشتند براساس نسخه خود و با اتکا به دو نسخه ناقص و مختصر کتابخانه آستان قدس رضوی به چاپ دیوان شاعر بپردازند. وقتی که مشخصات نسخه‌های بهتر و مفصل‌تر را به اطلاع ایشان رساندم، مرا به کار تشویق کردند و نسخه خود را با گشاده دستی در اختیارم گذاشتند. تشکر از مراحم این دوست مهربان بربنده فرض است.

از دیوان صیدی سه نسخه در کتابخانه دیوان هند (اینديا آفیس) مضبوط است که میکروفیلیم آنها چند سال پیش برای کتابخانه دانشکده ادبیات مشهد تهیّه شده است.

میکروفیلیم نسخه قدیم‌تر و صحیح‌تر را به صورت عکس در آوردم و ده روزه استنساخ کردم. سپس به مقابله پرداختم و به یاری خدا کار را در يك ماه به پایان بردم. مطالعه تواریخ و تذکرها برای تهیّه شرح حال شاعر یا پی بردن به موقعیت بعضی از اماکن و نظایر آن و نیز مراجعه به کتابهای لغت هم چند ماهی وقت گرفت. به هر حال، دیوان حاضر فراهم آمد که ۲۷۰۰ بیت شعر دارد. از استاد گلچین معانی سپاسگزارم که از راهنماییهای لازم دریغ نفرموده‌اند.

مشخصات نسخه‌ها

همچنان که گذشت، اصل سه نسخهٔ اوّل متعلّق به کتابخانهٔ دیوان هند است.

۱- نسخهٔ شمارهٔ ۱۵۷۶ در ۱۰۰ برگ ۱۵ سطری، با نشانهٔ س.

این نسخه مشتمل است بر دوازده قصیده با ترتیب الفبایی، دو مثنوی کوتاه در توصیف کشمیر و باغ صاحب آباد و سه قطعهٔ کوتاه، سپس غزلیات است که تعداد آنها به ۲۹۰ می‌رسد.

مطالع و ابیات متفرّق مربوط به هر حرف، در پایان همان حرف آمده است. دیوان با يك رباعی پایان می‌پذیرد. در آخر نسخه چنین رقم شده است: تمت تمام شد بخط فقیر خسته و ناتوان خاکپای مخلوقان ایوب فی سنهٔ ۱۰۷۷ هجری. این نسخهٔ قدیمی که به خط نستعلیق خوب و کم غلط است، اساس قرار گرفت.

۲- نسخهٔ شمارهٔ ۱۵۷۸ در ۱۰۹ برگ ۱۴ سطری، با نشانهٔ د.

به خط نستعلیق خوب، ولی اغلاط آن بالنسبه زیاد است. تاریخ ندارد، ولی بر روی برگ اوّل چنین نوشته شده: در شهر شعبان المعظم سنهٔ ۴ جلوس فرخ شاهی از صحاف خریده شد. با مهر ارشد (یا راشد) خان حسینی ۱۱۱۸. قصاید در این نسخه - بر خلاف س - ترتیب تاریخی دارد، یعنی ابتدا قصایدی که شاعر در ایران ساخته و سپس قصیده‌های سروده شده در هند آمده است. ترتیب غزلیات و متفرقات در این نسخه و نسخهٔ بعدی مانند س است، جز دو سه مورد که چند غزل اندکی جلوتر یا عقب‌تر نوشته شده.

يك غزل و جمعا در حدود پنجاه بیت از نسخهٔ س کمتر دارد. در مقابل، دو غزل در آن هست که در نسخهٔ س نیست. این دو غزل در نسخهٔ ن و م (و یکی از آنها در ع) هم آمده است. در چند غزل، بیت یا ابیاتی اضافه دارد. در حاشیه، مأخذ این ابیات را مشخص کرده‌ام. در مورد اضافات نسخ دیگر نیز به همین نحو عمل شده است.

۳- نسخهٔ شمارهٔ ۱۵۷۷ در ۴۹ برگ ۲۳ سطری، با نشانهٔ ن.

۲۴ برگ آغاز، منتخب دیوان نوری اصفهانی و از برگ ۲۵ تا ۷۳ دیوان صیدی است. فاقد قصاید است و پنج غزل از نسخهٔ س کمتر دارد. کمبود ابیات آن از نسخهٔ د بیشتر است. بعضی از اوراقش آسیب دیده. به خط شکستهٔ بد و مورخ ۱۰۸۷ است، با اغلاط فاحش و بسیار زیاد. رقم پایان نسخه چنین است: این دو کلمه حسب الوجه (کذا) صاحبی نوشته شد امید که اگر خطایی دافعه [واقع] شده باشد بقلم عفو اصلاح نمایند سنهٔ ۱۰۸۷ در ساعت سعد روز پنجشنبه تحریر یافت والله اعلم کاتب عاجز ناتوان نام دارد موطن کابل.

۴- نسخهٔ متعلّق به دوستم آقای محمّد عظیمی. در ۵۳ برگ ۱۵ سطری، به قطع

۱۲×۵/۲ سانتی متر، با نشانه ع. نسخه ای است مختصر و کم غلط، به خط شکسته ریز. صفحات مجدول به طلا. دو برگ اول آسیب دیده است. ظاهراً تحریر اوایل قرن دوازده است. این نسخه با شمارشی که آقای عظیمی کرده اند ۱۳۲۱ بیت دارد. فاقد متفرقات است. یک غزل و نیز چندین بیت از آن به دست آمد که در نسخ دیگر نیست. دو غزل هم به کمک آن کامل شد (یکی از آن دو، در نسخه م نیز آمده است) بعضی از اغلاط با مراجعه به این نسخه اصلاح گردیده است. به همه این موارد در حواشی اشاره شده. تنها قصیده مدح حضرت رضا(ع) را دارد که در پایان نسخه قرار گرفته است.

نسخه ع تحریر اولیه دیوان صیدی و مشتمل بر غزلیاتی است که شاعر در ایران ساخته است.

۵- نسخه متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، به شماره ۴۶۹۴ در ۱۰۳ برگ ۱۲ سطری، با نشانه م.

وصف این نسخه که به قطع کوچک است و خط ریز، در جلد چهاردهم فهرست کتابخانه مزبور، ذیل شماره ۳۶۴۰ آمده است. تاریخ کتابت آن ۱۹ صفر ۱۰۹۷ است. تنها غزلیات و بعضی از ابیات متفرق را دارد.

۱- دلایل این ادعا به قرار زیر است:

الف - صیدی در غزلهای خود هشت بار به هند اشاره کرده که از میان آنها تنها این یک بیت در نسخه ع آمده است:

صیدی اسباب تعلق افراغت | غم دل می آرد آن هزاری است که در هند تعلق احدی است

(غزل ۶۸)

دلیلی هم در دست نداریم که شاعر این بیت را در هند سروده است. چه بسا که قافیه احدی، الفاظ هزاری و هند را به مناسبت مراعات نظیر به دنبال خود آورده باشد. می توان احتمال داد که صیدی این اصطلاحات را از سفر کردگان به هند شنیده و در شعر خود گنجانده است. ب - بعضی از مطالع و مقاطع در نسخه های دیگر به صورت بهتری درآمده و سکی نیست که اصلاحات بعدی شاعر بوده است.

ج - مقطع یک غزل در این نسخه چنین است:

اینقدر بیهوده مگسها سر تکلیف وطن صیدی انجا که به یادم نرسد طهران است

(غزل ۹۱)

حال آن که در سه نسخه دیگر، مقطعی دیگر می بینیم. ظاهراً شاعر این غزل را قبلاً در

در اواخر شهریور ۶۳ که به تهران رفته بودم، چند ساعتی آن را در مطالعه گرفتم. سه غزل و دو تک بیت از نسخه مزبور به دست آمد که در نسخ دیگر نیست. بعضی از موارد مشکوک را هم که به خاطر داشتم، برای مقایسه یادداشت کردم. طبق معمول، در حواشی اشاره لازم شده است. این نسخه خالی از اغلاط و افتادگی کلمات نیست.

در سفینه لطایف الخیال ۹۴ بیت از صیدی آمده است که آنها را با دست نویس خود مقابله کردم. در مواردی که نسخه‌ها باهم اختلاف دارند، ضبط این سفینه - جز در چند مورد - عیناً مانند نسخه ع است. در حواشی گاه گاه به آن استناد کرده‌ام. سفینه مزبور که در دو بخش است، قبلاً متعلق به استاد گلچین معانی بوده و اکنون در کتابخانه مجلس شورا مضبوط است. طبق یادداشت ایشان بر پشت نسخه، بخش اول که در برگرفته غزلیات است لطایف الخیال نام دارد و بخش دوم که مخصوص رباعیات است، دقایق الخیال. جمعا بیست و شش هزار بیت است. جامع آن، امیرمحمد صالح نواب رضوی (بانی مدرسه نواب مشهد) بوده است و سال تدوین ۱۱۰۴. میکروفیلم و عکس این نسخه که به سال ۱۱۱۳ تحریر شده، در کتابخانه دانشکده ادبیات موجود است.

چند توضیح

- ۱- ترتیب اشعار در نسخه حاضر همان است که در نسخه اساس - یعنی س - بوده، با این فرق که در قصاید، ترتیب تاریخی نسخه د را رعایت کرده‌ام.
- ۲- برای قصاید و نیز مثنویها که همه بدون عنوان هستند، عناوینی گذاشته‌ام.
- ۳- به غزلها شماره مسلسل داده‌ام تا ارجاع به ابیات مورد نظر آسان تر باشد.
- ۴- متفرقات را يك كاسه کرده و پس از غزلیات جای داده‌ام.

→

اصفهان و یا شهر دیگری در ایران - مثلاً همدان - سروده بوده، سپس در غربت هند که یادوطن او را آسوده نمی‌گذاشته است، بیت مورد بحث را نپسندیده و عوض کرده است.

د - در نسخ س، د، م، و ن، شاعر در سه مقطع از آقا زمان (زمانای زرکش اصفهانی) نام برده است و او از شعری است که از ایران به هند رفته بوده.

در نسخه ع یکی از این غزلها مقطع ندارد و در دو غزل دیگر، مقاطع متفاوت است، بدون ذکری از آقا زمان (نگاه کنید به غزلهای شماره ۲۴۴، ۲۶۵ و ۲۷۵ و نیز بخش صیدی و شعرای معاصر)

-
- ۵- ماخذ غزلها و ابیات به دست آمده از نسخ دیگر و نیز تصحیحات قیاسی را در حاشیه ذکر کرده‌ام.
 - ۶- از دادن نسخه بدل‌هایی که راهی به جایی نمی‌برده و یا غلط بوده است - جز در مورد نسخه اساس - خودداری ورزیده‌ام.
 - ۷- توضیحات ضروری و فهرستهای لازم را پس از متن قرار داده‌ام.

شرح حال شاعر

صیدی از شعرای کم گو و بالنسبه خوب قرن یازدهم است. نام او سیدعلی و مولدش طهران بوده است. تاریخ تولد وی معلوم نیست، ولی با دلایلی که بعداً ذکر خواهد شد، سالهای بین ۱۰۲۲ تا ۱۰۲۵ را به تقریب می‌توان پذیرفت. در جوانی از طهران به اصفهان رفته و در آن شهر که نخبه شعرای زمان را در خود جای داده بود به کسب معلومات پرداخته است.^۱

قهوه‌خانه‌های اصفهان (از جمله طوفان و زینا) در روزگار صیدی محلّ تجمّع شعرا و صاحبان ذوق بوده و بهترین جا برای پرورش استعدادهای ادبی به شمار می‌رفته است.^۲ صیدی نیز به این محافل رفت و آمد داشته. خود او در توصیف قهوه‌خانه‌ها می‌گوید:

مرا در قهوه بودن خوشتر از بزم شهان باشد که آنجا میهمان را منتی بر میزبان باشد

(غزل ۱۶۶)

۱ - صیدی در غزلیات خود به همدان هم اشاره می‌کند. ظاهراً چندی نیز در آن شهر بسر برده است:
از آن سبب همدان دلنشین صیدی شد که نازپرور دامان کوه الوند است
(غزل ۸۹)

بی‌تو چون سیر گل و لاله الوندکنم بر سر هر مژه لخت جگری بندکنم
(غزل ۲۵۳)

۲ - بعضی از سلاطین صفوی - و بیش از همه شاه عباس اول - به قهوه‌خانه‌ها توجه خاصی داشته‌اند.

بیا به قهوه زینارویم صیدی زود که يك زمان دگر جای شاه پیدانیست
ولی قلی بيك شاملو (مورخ) و میرزا محمد طاهر نصرآبادی (تذکره نویس) که از
معاصران صیدی هستند، وی را ستوده اند. ولی قلی بيك در قصص الخاقانی که خاتمه
آن را به احوال علما و شعرا اختصاص داده است چنین
می نویسد:

«دیگر خدام لا تکلف مشرب دیار لاقیدی حضرت میرصیدی است که از بسیاری
فصاحت کلام و طلاق لسان شهره آفاق شده. اسم حضرت میربی نظیر، سید علی
است. مولد شریفش بلده طهران. در بلده طیبه اصفهان نشوونما یافته. از فضیلت بهره
تمام دارد و در فن شعر صیدی تخلص می کند. دیوان آن جناب، آنچه به نظر کمترین
رسیده دوهزار بیت خواهد بود...»

میرزا محمد طاهر نصرآبادی در تذکره خود - که آن را از سال ۱۰۸۳ تا ۱۰۹۰
در دست تألیف داشته است - می گوید:

«میرصیدی از سادات طهران است. خوش طبیعت و غریب خیال بود. اگر چه
کم شعر است اما معانی نجیب دارد. به مجرد توهمی از دوستان به عبث می رنجید. به
اعتقاد خود پیوسته عاشق بود. از اصفهان متوجه هند شده کاری نساخت. در آنجا
فوت شد»

لطفعلی بیگ آذر که دیوان هزار بیتی شاعر را ملاحظه کرده، ظهور او را در عهد
دولت شاه اسمعیل صفوی نوشته است (!)



صیدی در ایران جزو شعرای درباری نبوده، تنها در مقطع غزلی از شاه عباس
دوم نام برده است:

صیدی آخر برق تبغ شاه عباس صفی رخنه ها در قلعه رویین بغداد افکند

(خرم - ۱۶۱)

شاعر در سال ۱۰۶۴ - به شرحی که خواهد آمد - به هند رفته و به نوشته

۱ - تألیف شده در ۱۰۷۳ - ۱۰۸۵ ق. تاریخ مختصر صفویه و تاریخ مفصل شاه عباس ثانی
است (تاریخ تذکره های فارسی، تألیف استاد احمد گلچین معانی، ج ۲، ص ۶۸۸) همه جا در نقل
سال تألیف تذکره ها، به این اثر متکی بوده ام.

۲ - نسخه عکسی خاتمه کتاب، متعلق به کتابخانه دانشکده الهیات مشهد، ص ۳۹۳

۳ - تذکره نصرآبادی، چاپ مرحوم وحید دستگردی، ص ۳۵۸

۴ - آتشکده آذر، بخش ۳، تصحیح آقای دکتر سادات ناصری، ص ۱۰۸۹ - ۱۰۹۱

صاحب قصص الخاقانی به سال ۱۰۶۹ در دهلی درگذشته است. مؤلف مزبور در دنباله شرح حال صیدی چنین می‌آورد:

«در اواخر حال اراده هندوستان نموده. در هنگامی که ابرش سبک خرام عمرش موازی سی مرحله از مراحل حیات طی نموده بود در سنه ۱۰۶۹ هجری در جهان آباد (= دهلی) وفات یافته نعش او را به مشهد مقدس منور امام علی بن موسی الرضا نقل نمودند و مسموع شد که در بلاد هندوستان خیالات غریب از او به منصف ظهور جلوه گر شده»

در تواریخ و تذکره‌های تألیف شده در هند که به چاپ رسیده است و به آنها دسترسی داشته‌ام، به سن شاعر و یا سال فوت او اشاره نشده است. ولی قول مؤلف قصص الخاقانی که درگذشت وی را در سی سالگی دانسته باطل است، زیرا صیدی در دومین قصیده‌ای که در مدح ساروتقی اعتمادالدوله سروده است می‌گوید: چارده سال شد که از طهران رخت بستم برای کسب هنر اگر سفر شاعر را از طهران به اصفهان در پانزده شانزده سالگی فرض کنیم و نیز چنین پنداریم که این قصیده را در ۱۰۵۵ - که سال قتل ساروتقی است - سروده، سن وی در آن زمان در حدود سی سال می‌شود. اما اگر تاریخ سرودن قصیده را به سال ۱۰۵۲ برسانیم که آغاز سلطنت شاه عباس دوم و ابقای ساروتقی در مقام صدراعظمی است، در آن زمان به تقریب سی و سه سال از عمرشاعر گذشته بوده است. در نتیجه، چون فوت وی در ۱۰۶۹ اتفاق افتاده، پس بین ۴۴ تا ۴۷ سال زیسته است. حتی می‌توان ادعا کرد که ساروتقی از سال ۱۰۴۴ وزیر اعظم شده و شاعر هم در دو قصیده مورد بحث به صراحت از سلطان وقت نام نبرده است. اما به قرینه قصیده

۱ - انتقال جنازه شاعر را به مشهد، با توجه به آشفته‌گی‌های اوایل سلطنت اورنگ زیب باید با تردید تلقی کرد، مگر آن که بعداً استخوانهای او را بدان مکان انتقال داده باشند.

۲ - در مطالعه سرسری بخش خاتمه قصص الخاقانی، به دو مورد دیگر هم از اغراق‌گوییهای مؤلف برخوردیم: نخست درباره تعداد اشعار مولانا صائب است، که می‌نویسد «عدد دیوانش هفت عقد، ابیات مدونش تقریباً دویست هزار بیت. سن شریفش درین ولا که سنه ۱۰۷۶ است در عشر ستین نمودی»

حال آن که نصرآبادی که بی شک حشرونشر بیشتری باصائب داشته و تألیف کتاب خود را هم دیرتر از قصص الخاقانی آغاز کرده است، اشعار وی را قریب به صدویست هزار بیت می‌نویسد. مورد دیگر راجع به میرزا عبدالله عشق است، که می‌نویسد «دیوان اشعارش از ده هزار متجاوز است. سن شریف آن نورس نهال گلشن خیال چون به عقد سی رسید، در سنه ۱۰۷۴ در ولایت طهران وفات [یافت]» دیوان این شاعر سخت کمیاب است. نسخه‌ای قدیمی که در اختیار بنده است و نیز نسخه نونویس کتابخانه ملک در حدود هزار بیت شعر دارد.

اودرمدح میرزاقاسم برادرزاده ساروتقی - که در اوایل سلطنت شاه عباس دوم وزارت مازندران یافته - و نیز قصیده‌ای در مدح زینل خان - که ظاهراً در همان اوان بیگلربیگی کوه‌کیلویه شده و تا ۱۰۵۵ بر سر کار بوده است - به احتمال قوی این دو قصیده و همچنین دو قصیده مدح ساروتقی را باید مربوط به سالهای ۱۰۵۲ تا ۱۰۵۵ دانست.

سفر به هند

نفوذ فرهنگ ایرانی در سرزمین هند سابقه‌ای طولانی دارد، ولی در دوران بابر و جانشینان او دامنه آن گسترده‌تر شد. امپراطوران مغولی و سلاطین محلی هند شیفته زبان و ادب فارسی بودند. شرح بخششهای این پادشاهان را به شعرا، باید در تواریخ هند و تذکره‌ها دید.

جهانگیر و شاهجهان که همسران سوگلی آنان تبار ایرانی داشتند، بسیاری از مناصب عمده را به ایرانیان سپرده بودند. امرای مزبور به نوبه خود حامی و مشوق شعرا و گاه معرف آنان به دربار بودند.

شاعران و هنرمندان ایرانی برای آزمودن بخت و کسب شهرت، یا به قصد دیدن سرزمینی پر از عجایب و آسمانی دیگر و یا تجارت روبه هند می‌آوردند. عده‌ای راهم سخت‌گیرهای عوام‌فریبانه بعضی از شاهان صفوی که در لباس مذهب جلوه‌گر می‌شد راهی هند می‌کرد. روشن است که همه این شاعران به آرزوهای خود نمی‌رسیدند. هوای هند با هر مزاجی نمی‌ساخت. عده‌ای از شعرا پس از مدتی اقامت، به دستاویز سفر حج از ممدوح اجازه بازگشت می‌گرفتند. تنی چند را می‌شناسیم که در مراجعت به ایران در راههای دور و دراز و خطرناک آبی یا خشکی جان باخته‌اند، و گروهی را بیماریهای بومی هند به خاک هلاک انداخته است.

اگر ملك حمزه سیستانی غافل تخلص، از سر رنجیدگی خاطر می‌گفت: دلجویی حمزه گر به ایران نکنند در پهلوی او هندجگرخواری هست

سلیم طهرانی که خاک غربت دامنگیرش شده بود، می‌سرود:

سلیم هند جگرخوار خورد خون مرا چه روز بود که راهم به این خراب افتاد ترکیب «هندجگرخوار» که در اشعار سبک هندی دیده می‌شود، يك تعبیر شاعرانه صرف نیست و اگر از شاعران معدودی که سردسته‌شان کلیم همدانی است بگذریم، شکایت سخنوران ایرانی از هند بر شکر آنان می‌چربد.

باری، صیدی نیز راهی هند شده و در سال ۱۰۶۴ به آن دیار رسیده است. تذکره‌های نوشته شده در هند - به ترتیب تاریخی - درباره وی چنین آورده‌اند:

۱- کلمات الشعرا، از محمد افضل سرخوش (تألیف در ۱۰۹۳ تا ۱۱۰۸)
 «میر صیدی - نازک خیال و بلند فکر بوده. در زمان شاهجهان به هند آمده...
 روزی بیگم^۱ بر عماری فیل سوار شده برای سیر باغ صاحب آباد می گذشت. از بالای
 بام به بانگ بلند برخواند:

برقع به رخ افکنده برد ناز به باغش تانکھت گل، بیخته آید به دماغش!^۲
 بیگم شنیده، خوش شد. پانصد روپیه صله عنایت فرمود. دیوان رنگین و اشعار
 پر مضامین دارد. استاد فن و کامل سخن بود. گویند روزی بر لب جوی طرح ضیافت
 انداخته با یاران صاحب سخن نشسته تماشای ماهیان می کرد، این مطلع برجسته از طبع
 رسایش سرزد:

ازین خودکام یاران رنگ الفت می پرد ما را که بهر صید ماهی خشک می خواهند دریارا
 قضا را ماهیی از آب برجست و در دامن او افتاد. آن راصله^۳ این شعر من جانب
 الله انگاشت، به شگون نیک برداشت و روز دیگر ضیافت این عطیه عظمی ترتیب
 داد...^۴

۲- سفینه خوشگو، از بندراین داس متخلص به خوشگو (تألیف در ۱۱۳۷-
 ۱۱۴۷)

«میرعلی صیدی از سادات حسینی طهران است. استاد فن بوده. رسمی علوم
 بروجہ اتم اندوخته. در شاعری بر مفاصلان ترجیح یافته. باقدسی و کلیم مشاعره دارد و

۱ - تصحیح صادق علی دلاوری، چاپ لاهور، ص ۶۵ - ۶۶

۲ - جهان آرایگم ملقب به بیگم صاحب، دختر شاهجهان

۳ - لازم به تذکر است که این غزل را صیدی قبلاً در ایران ساخته بوده، زیرا در نسخه ع
 هم آمده است و ما ضمن بر شمردن مشخصات نسخه مزبور گفتیم که اشعار آن قبل از سفر شاعر به
 هند تدوین شده است.

۴ - در صفحه ۶۷ این تذکره هم ضمن احوالات حکیم محمد کاظم صاحب تخلص، ذکری از
 صیدی به میان آمده است، به این شرح:

«[صاحب] دیوانی ضخیم پر از رطب و یابس ترتیب داده بر پشت سرورق هر دیوان، تصویر
 خود منقش کنانیده... مثنویهای متعدد دارد... گویند روزی میرصیدی به دیدنش آمد. او در خانه به
 کاری مشغول بود. میر ساعتی بنشست. دیوانش بر رحل مثل مصحف به تعظیم تمام نهاده بودند.
 بگشود، نگاهی کرد و برخاست و رفت. حکیم چون برآمد، شنید که میر صیدی آمده بود. به
 میرسامان خود گفت که چرا نگفتی که تا برآمدن من به مطالعه دیوان محظوظ باشد؟ به این تقصیر،
 چند کره (= تازیانه) به آن بیچاره زد. این ماجرا به میر صیدی رسید. روزی دردربار با هم دچار
 شدند. حکیم عذرخواهی کرد که چرا انتظار من نکشیدند، زود برخاستند؟ باری دیوان من آنجا بود.
 به نظر گذشته باشد، حظ کرده باشید. میر گفت یک دو صفحه خواندم. اما عجب انصاف است که
 شعر شما گویند و صله میرسامان بیابد!

با میرزا صائب و نواب وحیدالعصر (= میرزا طاهر وحید) صحبت‌های مستوفی داشته. مدتی در اصفهان مانده، پیوسته هنگامه عاشقی و حسن پرستی گرم داشته، اما زودرنج و زودآشنا بوده به امر سهلی آزرده می‌شد. در ۱۰۶۴ به هندوستان رسید و این قصیده گذرانیده بسیار مستحسن افتاد. خلعت و هزار رویه انعام یافت:

زهی جهان خدا را سپهر فضل و کرم به زیر سایه قدر تو نیر اعظم
در شاهجهان آباد بر سر دروازه باغ جهان آرایگم واقع در مهتاب بازار سکونت
اختیار کرده، روزی بیگم صاحبه به سواری فیل به باغ آمد، این مطلع بلند را که در
سخنوران پایتخت زلزله انداخته بود به بانگ بلند برخوانده به صله تحسین و انعام
پانصد رویه سربلند گردید: برقع به رخ افکنده... الخ^۱

«صحبت‌های مستوفی» با میرزا صائب و وحید قزوینی را می‌پذیریم، زیرا بی شک
صیدی در اصفهان محضر این دو بزرگوار را درک کرده است، ولی مشاعره او با
قدسی و کلیم قابل قبول نیست، زیرا قدسی در سال ۱۰۴۱ به هند کوچ کرده و کلیم
نیز از سال ۱۰۲۸ به طور دایم ساکن آن دیار بوده است. این دو شاعر بزرگ، به
ترتیب در سالهای ۱۰۵۶ و ۱۰۶۱ در هند درگذشته‌اند. و اما این که صیدی در شاعری
بر معاصران ترجیح یافته، ادعایی است بی‌پروپا و سخنی بی‌پایه و
مایه.

خوشگو بیشتر مطالبی را که به قبل از سال ۱۰۶۴ مربوط می‌شود، از تذکره
نصرآبادی اخذ کرده است.

۳ - ریاض الشعرا، از علی قلی خان واله داغستانی (تألیف در ۱۱۶۱)
«میرصیدی طهرانی در زمان شاهجهان پادشاه بوده. در ملازمت جهان آرایگم
صبیه آن پادشاه معدلت گستر بسر می‌کرده و اکثر مورد انعامات می‌گردید. چنان که
روزی جناب بیگم به سیر باغ متوجه بودند، میر به تقریبی خود را به نزدیک فیل
سواری بیگم رسانیده این مطلع برخواند: برقع به رخ افکنده... الخ. هزار اشرفی همان
وقت انعام شد. فرمودند چون مرتکب سوء ادب شد و گستاخانه نزدیک [فیل] سواری ما
آمد، لهذا هزار اشرفی درصله این بیت به او انعام کردیم، و اگر به واسطه [و] وسیله
گزارش می‌نمود، دولک رویه می‌بخشیدیم. خلاصه میر مرحوم شاعر خوش بختی بوده.

۱ - در نسخ س و د - که این قصیده در آنها آمده است - «جود»، ولی «قدر» مناسب‌تر
می‌نماید.

۲ - مطلب بالا را استاد گلچین معانی به نقل از نسخه خطی سفینه خوشگو در اختیار من
قرار داده‌اند.

۳ - وی بخصوص از وحید با احترام نام می‌برد. بخش صیدی و شعرای معاصر دیده
شود.

دیوانش اگر چه کم است، اما اشعار خوب دارد»
با گذشت صد سال، مقدار صله که پانصد روپیه بوده به هزار اشرفی رسیده و شاعر هم از بالای بام به زیر آمده است. فرمایش بیگم نیز گویا ساخته خود واله باشد، زیرا با مآخذ دیگر تأیید نمی‌شود.

۴ - تذکره شعرای کشمیر، از اصلح (پایان تألیف در ۱۱۵۹ یا ۱۱۶۱)
این تذکره که به سال ۱۳۴۶ با حواشی ارزنده شادروان حسام‌الدین راشدی در کراچی به چاپ رسیده است، بیش از چهار سطر مطلب درباره صیدی ندارد. مؤلف، شاعر را با عباراتی مسجع - ولی بی نمک - ستوده و او را اصفهانی قلمداد کرده است. از حواشی مصحح مرحوم در چند مورد - با ذکر مآخذ - استفاده کرده‌ام.

۵ - بهارستان سخن، از صمصام الدوله شاهنوازخان خوافی (تألیف در حدود ۱۱۶۰)^۲

«میرصیدی از سادات حسنی^۳ طهران است. به جودت طبع معروف و به علوم رسمی آشنایی داشته. چندانگاهی در صفاهان بود، از آنجا عزیمت به هندوستان نموده در سنه بیست و هشتم شاهجهانی (= ۱۰۶۵) در سلك ملازمان اعلیحضرت انسلاک یافت. دیوانش اگر چه مختصر است، اما معنی‌های نجیب و خیالهای غریب دارد. روزی... جهان آرای بیگم... فیل سواره به سیر باغ صاحب آباد می‌رفت، میرصیدی که بر سر دروازه باغ جاگرفته بود این مطلع برجسته خواند: برقع به رخ افکنده... الخ. بیگم صاحبه شنیده پانصدروپیه عنایت فرمود»

۶ - تذکره حسینی، از میرحسین دوست‌سنهلی (تألیف در ۱۱۶۳)^۴
«شیربیشه معانی میرصیدی طهرانی به هنددلیسند آمده. روزی جهان آرای بیگم بنت شاهجهان پادشاه برای سیر باغ می‌رفت. میرمذکور از بالای بام این مطلع به آواز بلند برخواند: برقع به رخ افکنده... الخ. بیگم شنید و پانصدروپیه بخشید»
۷ - مجمع النفائس، از سراج‌الدین علی‌خان آرزو (تألیف در ۱۱۶۴)
«میرصیدی از طهران است. اواخر عهد شاهجهانی از ایران به هند آمده. شاعر خوش کلام رنگین بیان است. گویند روزی نواب تقدس حجاب جهان آرای بیگم بنت

۱ - به نقل از حواشی مرحوم سید حسام‌الدین راشدی بر تذکره شعرای کشمیر تألیف اصلح، ص ۲۴۴ - ۲۴۶

۲ - چاپ مدراس، ۱۹۵۸، ص ۵۶۲

۳ - خوشگو او را از سادات حسینی نوشته بود.

۴ - چاپ لکهنو، ۱۲۹۲ ق. ص ۱۹۳

۵ - و نیز در همان صفحه، ذیل شرح حال حکیم محمدکاظم صاحب تخلص، شوخی صیدی را با او آورده است. این مطلب را قبلاً در حاشیه از تذکره کلمات الشعرا نقل کرده‌ام.

شاهجهان پادشاه به سیرباغی که در وسط شاهجهان آباد ساخته بود می آمد و میر در حجره ای از حجره های بیرون باغ که مردم به کرایه می گرفتند به سبب اهتمام سواری پنهان می شود و بیگم فیل سواره تشریف می آرد. هرگاه (!) فیل سواری نزدیک می آید، از غرفه پشت بام حجره خود سربرآورده این بیت خواند: برقع به رخ افکنده... الخ. بیگم درظاهر از راه بی دماغی می فرماید: این کیست؟ او را کشان کشان بیارند! خواجه سراها که در سواری بودند میر را به کشان می برند و مکرر امر می شود که چه می خواندی؟ باز بخوان! میرهمین بیت را مکرر می خواند. تا آن که بیگم اندرون باغ تشریف می برد و می فرماید که پنج هزار رویه این مغل را بدهند و از شهر بیرون کنند» مؤلف، صله بیگم را از پانصد رویه به پنج هزار رسانده و صیدی را از شهر بیرون کرده است! با اطلاعی که از شعر دوستی و شاعرنوازی بیگم داریم، فرمان نفی بلد را ساخته خان آرزو می پنداریم.

۸- سروآزاد، از میرغلامعلی آزاد بلگرامی (تألیف در ۱۱۶۶)

«میرصیدی طهرانی صیدبند وحشیان خیال است و دامن فراوان غزال. از صفاهان به هند خرامید و پنجم ربیع الاول سنه خمس و ستین و الف (۱۰۶۵) به ملازمت صاحبقران ثانی شاهجهان مباحی گشت و قصیده ای که به مدح شاهی پرداخته بود به عرض رسانید. هزار رویه صله قصیده مرحمت شد. مطلعش این است: زهی جهان خدا را سپهر عدل و کرم... الخ. سرخوش گوید روزی جهان آرای بیگم... (داستان را با قدری تصرف در عبارات نقل کرده است) بیگم شنیده مسرور گردید و پنج هزار

۱- این مطلب را استاد گلچین معانی از حاشیه تذکره شعرای کشمیر تألیف اصلح استنساخ کرده و به من داده بودند. سپس به اصل کتاب - که از ایشان به امانت گرفته بودم - مراجعه کردم تا شاید فواید دیگری از آن به دست آید.

مرحوم سیدحسام الدین راشدی مطلب منقول از مجمع النفائس را به ورق ۱۱۱-۱۱۲ نسخه خطی تذکره مزبور ارجاع داده اند، ولی پانزده بیتی که آرزو از صیدی انتخاب کرده است مرا به شک انداخت، زیرا يك بیت از حرف الف است و پنج بیت از حرف ت، آنگاه نه بیت آمده است از حروف ن تای. از آنجا که این نه بیت نه در دیوان شاعر دیده می شد و نه می توانستم به خود بقبولانم که انتخاب کننده خوش ذوقی چون خان آرزو از ابیات خوب حروف د تا م گذشته و حتی مشهورترین بیت صیدی را:

بیطالعی نگر که من و یارچون دوچشم همسایه ایم و خانه هم را ندیده ایم
از قلم انداخته باشد، به جستجو افتادم و پس از صرف مدتی وقت دریافتم که ابیات مشکوک از میرزاقلی میلی هروی است. بی هیچ تردید نسخه مجمع النفائس مورد استفاده مرحوم راشدی افتادگی داشته و یا اوراق آن مشوش بوده است، یعنی باشش بیت متعلق به صیدی برگ راست (ورق ۱۱۱) پایان پذیرفته بوده و نه بیت مورد بحث در برگ چپ (ورق ۱۱۲) قرار داشته است.

روپیه صله عنایت فرمود. دیوان صیدی به مطالعه درآمد. قصاید درمدح صاحبقران شاهجهان دارد و مثنوی در تعریف کشمیر موزون ساخته...»
با آن که استناد مؤلف به کلمات الشعرا سرخوش بوده، صله را ده برابر کرده است! ظاهراً مبلغ را از مجمع النفائس برآورده و به اشتباه به کلمات الشعرا نسبت داده است.

۹- خزانه عامره، از همان مؤلف (تألیف در ۱۱۷۶)

«میرصیدی طهرانی - وحشیان دشت خیال را دام دردست و پایچیده و ماهیان بحور سخن را حلقه دربینی کشیده [در] آغاز حال (!) از اصفهان به هند خرامید و پنجم ربیع الاول سنه ۱۰۹۰ (?) خمس و الف (پس از خمس، ستین از قلم افتاده) به ملازمت صاحبقران ثانی شاهجهان مباحی گشت و قصیده ستایش به عرض رسانیده هزار روپیه جایزه اندوخت. مطلعش این است: زهی جهان خدا را... الخ. خان آرزو در مجمع النفائس گوید: روزی... (ماجرای صیدی با جهان آرایگم را به تمامی نقل کرده است)

۱۰- شام غریبان، شفیق اورنگ آبادی (تألیف در ۱۱۸۲)

«میرصیدی طهرانی صیاد وحشیان خیال است و به دام آور فراوان غزال. از اصفهان به هند آمد و پنجم ربیع الاول سال ۱۰۶۵ به ملازمت شاهجهان پادشاه فایز گردید و قصیده‌ای که در مدح سلطان به نظم آورده بود معروض داشت و هزار روپیه صله برگرفت. مطلعش این است:

زهی جهان خدا را... الخ. سرخوش گوید روزی میرصیدی بر لب جویی طرح ضیافت انداخته بود... (و داستان ماهی را نقل کرده است)
به طوری که دیده می‌شود، مؤلف اصل مطلب را از سرو آزاد برداشته است، بدون ذکر مأخذ.

۱۱- نتایج الافکار، از محمد قدرت الله گویاموی (تألیف در ۱۲۵۸)

«صیادوحشیان بیشه معانی میرصیدی طهرانی که غزالان خیالات رنگین را به دام می‌کشید. در بدایت حال (!) از اصفهان به هند رسید و شرف ملازمت شاهجهان دریافته درصه قصیده مدحیه به عطای هزار روپیه مفتخر و ممتاز گردید. خان آرزو در مجمع النفائس نوشته که روزی... (مطلب آرزو را با اندکی دستکاری در جملات نقل کرده است. آنچه راهم که در آغاز آورده، با دوسه کلمه تصرف، مأخوذ از سروآزاد و

۱- چاپ کانپور، ۱۹۰۰، ص ۱۱۱

۲- ظاهراً غلط چاپی است، زیرا در سروآزاد تاریخ را به درستی آورده است.

۳- نسخه عکسی متعلق به کتابخانه دانشکده الهیات مشهد، ص ۱۱۳

۴- چاپ بمبئی، به اهتمام اردشیر خاضع، ۱۳۳۶ شمسی، ص ۴۱۸

خزانۀ عامره است) شوخی صیدی با حکیم صاحب نیز بدون ذکر مأخذ ضمن احوالات شاعر اخیر آمده. سال فوت صیدی را به اشتباه ۱۱۰۰ ثبت کرده است.^۱

۱۲- شمع انجمن، از سید محمد صدیق حسنخان بهادر (تألیف در ۱۲۹۲)^۲

«صیدی طهرانی - صید پند و حشیان خیال است و... در سنه ۱۰۶۵ به ملازمت صاحبقران مباحی گشت (عیناً رونویسی از سروآزاد، بدون ذکر مأخذ) آرزو در مجمع النفاث و سرخوش در تذکرۀ خود گفته‌اند که روزی جهان‌آرایگم بنت شاهجهان به سیرباغ می‌رفت، میر صیدی این مطلع خود برخواند: برقع به رخ افکنده... الخ. بیگم پنج هزار رویه در صله عنایت کرد. قصاید در مدح شاهجهان دارد و مثنوی در تعریف کشمیر»

مطلب اخیر را بدون ذکر مأخذ از سروآزاد برداشته است. و اما مبلغ جایزه را که به استناد نوشته سرخوش و آرزو پنج هزار رویه آورده است، قبلاً دیدیم که سرخوش پانصد ذکر کرده و پنج هزار قول خان آرزوست.

۱۳- ریاض العارفین، از آفتاب‌رای لکهنوی (تألیف در ۱۳۰۰)^۳

«صیدی که از اکابر سادات طهران و مدفنش هندوستان است و از اکابر شعرای زمانۀ شاهجهان بوده»



این بود آنچه تذکره‌ها درباره صیدی نوشته‌اند. ریو در جلد دوم فهرست نسخ خطی فارسی موزۀ بریتانیا (ص ۶۸۹) و آته در جلد اول فهرست نسخ خطی فارسی دیوان هند (ص ۸۶۱) عزیمت صیدی را به هند در ۱۰۶۴ ذکر کرده‌اند. ریو می‌نویسد شاعر به دربار راه یافت و جهان‌آرایگم دختر محبوب شاهجهان حامی او شد. در عمل صالح (یا شاهجهان نامه) تألیف محمد صالح کنبو ذکری از صیدی نیافتیم، ولی به طوری که گذشت آزاد بلگرامی نوشته است که وی در پنجم ربیع الاول ۱۰۶۵ به ملازمت شاهجهان رسیده و قصیده خود را گذرانده است. این باریابی شاعر شاید به وساطت تقرّب خان صورت گرفته باشد، زیرا اولین قصیده‌ای که صیدی در

۱- در تذکرۀ الشعراء غنی نیز چنین است.

۲- چاپ بهوپال، ۱۲۹۳ ق. ص ۲۵۷

۳- تصحیح مرحوم سید حسام‌الدین راشدی، چاپ اسلام‌آباد، ۱۳۹۶، ج ۱، ص ۳۹۸

۴- پادشاهنامه عبدالحمید لاهوری که تا وقایع سال ۱۰۵۷ رسیده است، طبعاً نمی‌تواند در این زمینه کمکی بکند و اگر تکمله آن هم که به قلم محمدوارث است به چاپ رسیده باشد، در دسترس بنده نیست.

هند سروده، در مدح وی است. این که می‌گوییم اولین قصیده، به استناد نسخه د است که ترتیب تاریخی قصاید در آن رعایت شده.

ممدوحان صیدی در ایران

قبلاً اشاره گونه‌ای به ممدوحان شاعر در ایران شده است، حال با تفصیل بیشتری به این مطلب می‌پردازیم.

۱- ساروتقی وزیر اعظم

سرگذشت این وزیر با کفایت را استاد فقید نصرالله فلسفی به تفصیل در «هشت مقاله تاریخی و ادبی» نگاشته‌اند. خلاصه آن چنین است:

نام او محمدتقی و پسر میرزا هدایت الله تبریزی بوده است. در سال ۱۰۱۵ محمدخان زیاداوغلی حکمران قراباغ او را به وزارت خود منصوب کرد و محمدتقی از این زمان «میرزا» شد. در همین دوران به دست عده‌ای از شاکیان خود، «خواجه» شده است. در سال ۱۰۲۵ به وزارت کل مازندران و رستمدر رسید و چندی بعد وزارت گیلان هم بر منصب او افزوده شد و تا سال ۱۰۴۴ (ششمین سال سلطنت شاه صفی) که به وزارت اعظم رسید در این مقام باقی بود.

شاه عباس بزرگ او را به سبب این که موی سروریشش بور و زرین بود ساروتقی (یعنی تقی‌زرد) خطاب می‌کرد و بعدها به همین نام معروف شد. در سال ۱۰۳۱ مأمور گردید که راههای مازندران را وسیع و سنگفرش کند. شاه صفی در آغاز سلطنت خود به وی دستور داد تا گنبد آرامگاه امیرالمؤمنین علی (ع) را که شکست یافته بود از نو بسازد و حرم آن حضرت را توسعه دهد و نهری از رود فرات به آنجا جاری کند. وزیر مازندران این مأموریت را در ظرف سه سال انجام داد و کار را در ۱۰۴۲ به پایان رساند.

شاه صفی او را در سال ۱۰۴۴ به وزارت اعظم اختیار کرد و از این زمان رسماً اعتمادالدوله شد. در امر وزارت بسیار آگاه و تیزبین و درستکار بود و از جزئیات درآمد کشور آگاهی داشت. پس از مرگ شاه صفی (۱۲ صفر ۱۰۵۲) و جلوس شاه عباس دوم که کودکی ده ساله بود، اختیار امور دولت به دست ساروتقی و آناخانم مادر شاه افتاد. وی تا سال سوم پادشاهی شاه عباس دوم، با جلب رضای مادر شاه به استقلال و استبداد تمام حکومت کرد.

بالأخره جانی‌خان قورچی باشی که شاه را نسبت به او بدبین کرده بود،

باهمدستی چندتن از دشمنان وزیراعظم و بستگان خود، در بیستم شعبان ۱۰۵۵ وی را به قتل رسانید. آنگاه سر او را به قصر شاهی برده درپای شاه افکند و گفت که وزیراعظم در قصدجان قبله عالم بوده است...
صیدی را در مدح ساروتقی دوقصیده است.

۲- میرزاقاسم

وی برادرزاده ساروتقی بوده است. شادروان فلسفی نوشته‌اند جزو اتهاماتی که جانی‌خان پس از کشتن وزیراعظم به او زده، یکی هم این بوده است که ساروتقی قصد داشته پس از کشتن شاه عباس میرزاقاسم را بر تخت بنشاند و دختر او (جانی‌خان) را به همسری وی در آورد. میرزاقاسم در این زمان به جای ساروتقی وزیر مازندران بوده است.

در عباس نامه^۱ تألیف میرزاظاهر وحیدقزوینی، ذیل وقایع متنوعه (صفحه ۱۶۲) آمده است که «در این سال، میرزا قاسم وزیر مازندران بهشت نشان از خدمت مزبور معزول و وزارت آنجا به میرزاصادق مستوفی بقایا شفقت شد»

صیدی در یک قصیده او را مدح کرده است.

۳- زینل‌خان بیگلربیگی کوه کیلویه

وی فرزند نقدی خان حکمران معزول آن ناحیه بوده است. در اواخر سرگذشت ساروتقی نوشته شادروان فلسفی، نامی از او به میان آمده است، به این شرح که پنج روز پس از قتل ساروتقی، جانی‌خان و بیست و چهارتن از همدستانش را - که یکی از آنان نقدی خان بوده است - به فرمان شاه عباس دوم کشتند. به سردارانی که باکشتن او و یارانش ابراز وفاداری کرده بودند مناصب و مقامات تازه داده شد... از آن جمله ایالت کوه کیلویه و تمام دارایی نقدی خان و پسرش زینل‌خان را به سیاوش خان دادند.

در عباس نامه (ص ۶۸) آمده است که «زینل‌خان بیگلربیگی کوه کیلویه ولد نقدی‌خان به اسناد آن که از مقدمات مزبوره (یعنی توطئه قتل ساروتقی) اطلاع داشت و حقیقت را به عرض اشرف نرسانیده بود مقید و محبوس گردید»

صیدی يك قصیده در مدح او پرداخته است.

۱- تصحیح آقای ابراهیم دهگان. چاپ اراك، ۱۳۲۹

۲- طبق معمول خود، تاریخ واقعه را ذکر نکرده است!

ممدوحان صیدی درهند

۱- تقرّب خان

وی حکیم محمد داود خلف حکیم عنایت الله اصفهانی است. طبیب محرم شاه عباس بود. پس از درگذشت او، چندی از بدسلوکی شاه صفی گوشه نشین شد. سپس متوجه حرمین شریفین گردید و از راه بندربصره به هندرفت. بیست روز قبل از آن که جهان آرایبگم به سبب آتش گرفتن لباسش دچار سوختگی شود (۲۷ محرم ۱۰۵۴) به ملازمت شاهجهان رسید و به مرحمت خلعت و بیست هزار روپیه نقد و منصب هزار ویانصدی و دویست سوار سرافراز شد. در معالجه بیگم سعی فراوان به کار برد. به سبب حذاقت، کارش روز بروز در ترقی بود. در سال ۱۰۵۷ مخاطب به تقرّب خان شد و درهمان سال منصب سه هزاری و سیصد سوار یافت و بعدها تانمصب پنج هزاری بالارفت.^۲

اولین قصیده‌ای که صیدی در هند سروده در مدح وی است. می‌توان احتمال داد که شاعر با وساطت او به حضور شاهجهان باریافته باشد. در قطعه‌ای پنج بیتی هم شوخی طریفی با این حکیم کرده است.

۲- شاهجهان

نام اصلی او خرم بود. چون به فرمان پدر به تسخیر دکن شتافت، خطاب شاهی یافت و پس از فتح آن سرزمین (۱۰۲۶) مخاطب به شاه جهان شد.^۳ بعد از درگذشت جهانگیر در سال ۱۰۳۷ بر تخت نشست. از پادشاهان معروف و دادگستر هند است. دربار او به وجود دوشاعر بزرگ - قدسی و کلیم - آراسته بود

شاعران را با بخششهای بزرگ می‌نواخت، از جمله گویندگانی که به فرمان او به زر (= نقره)^۴ سنجیده شده و هموزن خود روپیه دریافت داشته‌اند،

۱- شرح این واقعه در صفحات بعد خواهد آمد.

۲- رك. پادشاهنامه، ج ۳، ص ۳۶۷ و نیز عمل صالح (شاهجهان نامه) ج ۳، ص ۳۹۵

۳- جهانگیر نامه، ص ۲۲۵

۴- رك. جلد اول تذکره شعرای کشمیر از مرحوم سیدحسام الدین راشدی، ص ۳۶۳. از مقاله‌ای که از مجموعه مقالات هادی حسن (چاپ حیدرآباد دکن، ۱۹۵۶ م.) نقل گردیده است محقق می‌شود که زر در آن دوران به معنی نقره بوده و برای طلا لفظ زرسرخ به کار می‌رفته است. استادعبدالحسین زرین کوب در صفحه ۱۱۵ کتاب سیری در شعر فارسی - که اخیراً منتشر شده است - نوشته‌اند که شاهجهان، قدسی را به «زرسپید» سنجیده است. اگر منظور ایشان هم نقره بوده است، جای ایراد نیست.

قدسی و کلیم و سعیدای زرگر و باقیای نائینی را می‌توان نام برد. دوشاعر اول پنج‌هزار و پانصد روپیه و دوتن دیگر پنج هزار روپیه گرفته‌اند.

در پادشاهنامه و عمل صالح (شاهجهان‌نامه) جز این موارد، به صلات کم‌اهمیت‌تر هم اشاره شده است. شاهجهان بلخ و بدخشان و دکن و تبت را ضمیمه امپراطوری خود کرد، ولی قندهار را از دست داد و پسران او داراشکوه و اورنگ زیب نتوانستند آنجا را از تصرف شاه عباس دوم خارج کنند.

در سال ۱۰۴۰ همسر محبوب او ممتازمحل درگذشت.^۱ شاهجهان در ذی الحجه سال ۱۰۶۷ به سختی بیمار شد و با آن که يك ماه بعد اندکی بهبود یافت و برای تغییر آب و هوا از دهلی به آگره رفت، اما شیرازه کارها از هم گسیخت. مرادبخش و شجاع و اورنگ‌زیب با پدر از در مخالفت در آمدند و با برادر بزرگ خود داراشکوه که ولیعهد بود به جنگ پرداختند.

داراشکوه از فنون رزم و چم و خم کشورداری آگاهی چندانی نداشت. عارفی بود وارسته، نویسنده‌ای چیره‌دست و شاعری خوش‌ذوق، اما در طالع واژگون او جز شکست و سیاه‌روزی هیچ نبود. چند ماه پس از بیماری شاهجهان، قدرت عملاً به دست اورنگ‌زیب افتاد که بازیرکی خاص هر سه برادر را از میان برداشت و پدر را تا پایان عمر او (۲۶ رجب ۱۰۷۶) تحت نظر نگاه داشت.^۲ صیدی در مدح شاهجهان شش قصیده دارد.

۳- جهان‌آرای بیگم

دومین فرزند شاهجهان از ممتازمحل بود (اولین فرزند که حورنسیابیگم نام داشته بیش از سه سال نزیسته است) تولد وی در ماه صفر سال ۱۰۲۳ اتفاق افتاد. شاهجهان به او توجه بسیار داشت. مخاطب به پادشاه بیگم و بیگم صاحب بود. نزد ستی‌النساء خانم خواهر طالب آملی خواندن و نوشتن و فنون ادبی آموخت. دوستدار شعر و مشوق شعرا بود و خود نیز شعر می‌سرود.^۳ جز صیدی چند شاعر دیگر را نیز می‌شناسیم که از صلات او برخوردار

۱- آرامگاه باشکوهی که در آگره برای ممتازمحل ساخته می‌شد پس از دوازده سال به پایان رسید. این بنا که بعدها جسد شاهجهان را هم در خود جای داد، به تاج‌محل معروف است.

۲- عمل صالح، ج ۳، ص ۳۴۹

۳- از اوست:

آنجا که کمال کبریای تو بود عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد حمد [و] ثنای تو بود هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

شده اند.^۱

مرحوم حسام‌الدین راشدی در حواشی تذکره شعرای کشمیر اصلح، به نقل از بزم تیموریّه آورده اند که بیگم رساله‌ای به نام مونس الارواح در شرح احوال خواجه معین‌الدین اجمیری تألیف کرده است. دانشمند محترم آقای محمدرضا جلالی نائینی در مقدمه سرائر، جز مونس الارواح که در اخبار و کرامات مشایخ چشتیه است، رساله کوچک صاحبیه را هم از تالیفات او معرفی کرده اند که در احوال ملاشاه و مریدان و خود بیگم است. قسمتهایی که از این رساله نقل شده است نشان می‌دهد که بیگم از بیست سالگی پیرو مشایخ سلسله چشتیه بوده ولی در بیست و هفت سالگی (سال ۱۰۴۹) به ارشاد برادر عارف خود داراشکوه دست ارادت به ملاشاه داده و به سلسله قادریه پیوسته است.

→
ای به وصف بیان ما همه هیچ همه آن تو، آن ما همه هیچ
هرچه بیند خیال ما همه پوچ هرچه گوید زبان ما همه هیچ
ما به کنه حقیقت نرسیم ای یقین و گمان ما همه هیچ
[در بیت اول به جای وصف، وصف و در بیت دوم به جای پوچ، به اشتباه هیچ آمده بود. اصلاح کردم] و این چند بیت از مرثیه‌ای است که در مرگ پدر سروده بود:
ای افتاب من که شدی غایب از نظر آیا شب فراق ترا کی بود سحر؟
ای پادشاه عالم وای قبله جهان بگشای چشم رحمت و برحال من نگر
نالم چو نی زغصه و بادم بود به دست سوزم چو شمع در غم و دودم رود ز سر
از حواشی مرحوم راشدی بر تذکره شعرای کشمیر اصلح (ص ۲۴۲-۲۴۳) به نقل از بزم تیموریّه. دو اشتباهی که در این سه بیت بود، از جلد سوم عمل صالح (ص ۳۵۰) اصلاح شد. محمد صالح کتبی در واقعه درگذشت شاهجهان می‌نویسد: «... خاصه بیگم صاحب که درین مصیبت عام... از کمال ملال و هجوم اندوه به سوره آمده به این نوحه دردا نگیز می‌پرداختند» چون ابیات مزبور در حقیقت زبان حال بیگم بوده است، نمی‌توان آنها را به طور قطع سروده وی دانست.

۱- میرزا حسن بیک رفیع، بیتی در تعریف انار باغ حیات بخش گفته و پانصد رویه صله گرفته است:

انار دلکش این تازه بستان بود بی‌دانه همچون نارپستان
و نیز میرمحمد علی ماهر اکبرآبادی مثنوی در مدح او گفته است. بیگم از مطالعه این بیت بسیار محظوظ شده و پانصد رویه صله داده است:

به ذات او صفات کردگار است که خود پنهان و فیض آشکار است
(رک. کلمات الشعرا سرخوش، ذیل نام این دو شاعر)

۲- سرائر (اوپانیساد) ترجمه داراشکوه، به اهتمام دکتر تاراجند و جلالی نائینی، تهران،

۱۳۵۶

۳- بیچاره داراشکوه ولیعهد شاهجهان، مزد ارادت و سرسپردگی خود را از این جناب شاه نان به نرخ روز خور چنین گرفته است:

به نوشتهٔ عبدالحمید لاهوری در پادشاهنامه، بیگم در شب ۲۷ محرم ۱۰۵۴ به علت آتش گرفتن لباسش از شعلهٔ شمع، دچار سوختگی شدید شد. تا چهار ماه امید بهبود او نمی‌رفت و از شدت اندوه، زندگی بر شاهجهان تلخ شده بود. اندك اندك معالجات اطباء مؤثر افتاد، اما جراحات التیام نمی‌پذیرفت. بالاخره مرهمی که ساخته یکی از ملازمان بود نتیجه بخشید. جشن صحت بیگم در پنجم شوال منعقد شد. او پس از هشت ماه و هشت روز توانسته بود از بستر برخیزد و به دست‌بوس پدر برود. ظاهراً بیگم تا پایان عمر همسر اختیار نکرده است. در تواریخ هند مطلبی که دال بر ازدواج او باشد نیافتیم. هنگام درگیری میان داراشکوه و برادران دیگر، طرف دارا را داشته و در نامه‌ای که به اورنگ‌زیب و مرادبخش نگاشته است آنان را به اطاعت از وی خوانده.

گرچه ريو می‌نویسد که بیگم صیدی را تحت حمایت خود گرفته بوده است، ولی این احتمال که پیوستن شاعر به دربار شاهجهان با وساطت وی صورت پذیرفته باشد، ضعیف می‌نماید.

صیدی يك مثنوی ۶۲ بیتی در توصیف باغ صاحب آباد - که آباد کرده بیگم بوده - سروده و در آن به مدح وی پرداخته است.
جهان‌آرای بیگم به سال ۱۰۹۰ درگذشته است.^۱

→

«تاریخ این جلوس میمنت قرین را (منظور جلوس ثانی اورنگ‌زیب بر تخت است همراه باتشریفات لازم، در ۲۴ رمضان ۱۰۶۹، سه ماه قبل از قتل داراشکوه) ملاشاه بدخشی که به سمت فقر و تجرد معروف بود و دارایی شکوه به او رابطهٔ ارادت و اعتقاد عظیم داشت، ظل‌الحق گفته و این گوهر نظم سفته:

صبحی دل من چون گل خورشید شکفت کآمد حق و غبار باطل را رفت
تاریخ جلوس شاه حق آگه را ظل‌الحق گفت، الحق این را حق گفت
عالمگیرنامه تألیف منشی محمد کاظم بن امین، ج ۱. ص ۳۶۱ به بعد (چاپ کلکته، ۱۸۶۸) و نیز در منتخب‌اللباب تألیف خافی خان (چاپ کلکته، ج ۲. ص ۷۸) چنین آمده: «ملاشاه که از گوشه‌نشینان مشهور کشمیر و پیرو مرشد داراشکوه بود تاریخ جلوس به نظم آورده به خدمت پادشاه ارسال داشت. خالی از انداز تصوف و اشارهٔ ابطال ارادت مرید کامل نیست: صحن دل من چون گل خورشید شکفت... الخ»

۱- کلیم همدانی را در تهنیت بهبود بیگم قصیده‌ای است با این مطلع:
ای عید صحت تو جهان را به از بهار سرسیزی تو زینت بستان روزگار
(دیوان کلیم متعلق به کتابخانهٔ برلن که میکروفیلم آن در اختیار بنده است)

۲- مدفن او در صحن آرامگاه خواجه نظام‌الدین اولیا در دهلی است و بر لوح مزار وی این بیت نقش شده است:

بغیر سبزه نپوشد کسی مزار مرا که قبرپوش غریبان همین گیاه بس است

←

صیدی در هند

صیدی از سال ۱۰۶۴ تا ۱۰۶۹ که درگذشته، درهند بسر برده است. قول واله‌داغستانی را که صد سال پس از مرگ وی نوشته است «میرمرحوم شاعر خوش‌بختی بوده» نمی‌توان به آسانی پذیرفت. اگر صیدی در چند سال نخست، اقامت در هند فی‌الجمله فراغت داشته، یکی دو سال آخر زندگی را بی‌گمان به آسودگی نگذرانده است، زیرا به تفصیلی که در تواریخ هند باید دید و به اجمال اشاره‌ای به آن شد از اوایل سال ۱۰۶۸ شاهجهان عملاً از کار بر کنار و تحت نظر بوده است. جهان‌آرا بیگم سم - به فرض آن که صیدی را تحت حمایت خود داشته - آنچنان نگران حال و روز برادر محبوب خود داراشکوه بوده است که بی‌شک نمی‌توانسته به دیگران بپردازد. داراشکوه با برادران طاغی خویش در جنگ و گریز بوده است. در این دوران آشفته پیمانه عمر شاعر هم لبریز شده است. در غزل‌های صیدی هشت مورد اشاره به هند دیده می‌شود که سه بیت رنگ شکایت دارد:

به هند از شأنه ریش و لباس زردلم خون شد خوشا ایران و عربان گشتن و ژولیده‌مویها

به هند اینهمه سبزان که دیدم از چپ و راست یکی ز آینه دل نبرد زنگ مرا

یادِ صیدی که به هند از غم ایران مانده است کی بود کی که ببینیم در اصفاهانش

صیدی و شعرای معاصر

صیدی از میان شعرای معاصر خود، تنها به سه تن اشاره کرده است:
۱- صائب تبریزی

در اواخر زندگی صیدی، صائب در اوج شهرت و شعر او مورد تقلید دیگران

→

(حواشی تذکره شعرای کشمیر اصلح و مقدمه سراج‌اکبر)
استاد جلالی نائینی فوت بیگم را به سال ۱۰۹۲ نوشته‌اند و این ظاهراً تاریخی است که بر سنگ مزار او کنده شده. در حاشیه صفحه ۴۳۱ جلد اول تذکره شعرای کشمیر تألیف مرحوم حسام‌الدین راشدی - به نقل از مفتاح التواریخ - سوم رمضان ۱۰۹۰ آمده است.

بوده است، گرچه صیدی جز يك بار به صراحت از صائب نام نبرده است؛ صیدی هلاك صائب شیرین زبان که گفت مژگان به نازبالش دل تکیه داده‌ای ولی با شمارشی که به عمل آوردم، معلوم شد که ۱۴۶ غزل از کل ۲۹۷ غزل او به اقتفای صائب سروده شده. در غزلیات ناتمام او هم تقریباً وضع به همین منوال است. البته به این نکته توجه دارم که صائب در تعدادی از غزلهای خود مبتکر نبوده و از دیگران استقبال کرده است، ولی چون فردشاخص زمان خود بوده است، شعرای جوانتر غزل او را سرمشق قرار می‌داده و با مبتکر و صاحب اصلی «زمین» کاری نداشته‌اند.

۲- میرزا محمد طاهر وحید قزوینی

از درباریان شاه عباس دوم و شاه سلیمان بوده است. بنا به نوشته نصرآبادی، ساروتقی او را وزیر خود ساخته. در وزارت خلیفه سلطان جز این شغل، به منصب مجلس‌نویسی هم سرفرازی یافته است... اکثر اوقات در خلوت راه دارد. در دوره شاه سلیمان هم این منصب را داشته و بعدها به مرتبه وزارت رسیده است. به نوشته آقای ابراهیم دهگان در مقدمه عباس نامه، وحید عمر درازی یافته و در اواخر زمان شاه سلیمان به سبب ضعف پیری به حدود یکصد سالگی از منصب مستعفی شده است. ایشان سال فوت او را ۱۱۰۰ ذکر کرده‌اند، ولی نصرآبادی که پس از تکمیل تذکره خود، گاه وفیات را هم افزوده است، ۱۱۱۲ نوشته و قول او حجت است.

مقام مهم درباری وحید در تثبیت موقعیت او به عنوان شاعری معتبر بسیار مؤثر بوده است، اما نه بدان حد که لطفعلی بیگ آذر بنویسد «اگر از خوف منصب نبود از هیچ کس تحسین نمی‌شنید» وحید شاعر توانایی است، ولی توجه بیش از اندازه به اصطلاحات روزمره و نیز مضامین کم ارزش - تنها به دلیل بکر بودن - غزل او را از سنگینی و یکدستی انداخته است.

به عنوان نمونه به ابیات زیر توجه شود:

۱- در آن دوره، گاه پیش‌مصراعهای شاعران مشهور هم زمینه‌ای برای طبع‌آزمایی بوده است و غزلسرایان از آن مصراعها «استقبال» می‌کرده‌اند. صائب که با بعضی از پیش‌مصراعهای خود غزلهای تازه آفریده است، دیگران را هم به این کار می‌خواند:

«زمین» تازه اگر بهر فکر می‌طلبی ز پیش مصرع ما بیشتر شود پیدا

۲- نقل به معنی و اختصار از تذکره نصرآبادی، صفحه ۱۷ به بعد.
وحید در شغل واقعه نگاری عباس نامه را تألیف کرده است که وقایع ۲۲ سال از سلطنت ۲۵ ساله شاه عباس دوم را در بر دارد. این کتاب در سال ۱۳۲۹ به کوشش آقای ابراهیم دهگان در اراک به چاپ رسیده است.

همره غیر به بستان مرو ای آب حیات چون سگ تشنه مبادا به زبانت بخورند^۱

دنی چون دست یابد، نظم دولت از نسق یاشد چوسگ بالغ شود، پا از زمین بردارد و شاشد

بخشی برد از دل، گذرد هر که زپیشم من قاچ فروش دل صد پاره خویشم

نو نیستی و کهنه نگویم، قباح است باری خوش آمدی صنم نیمدار من

قدت کمان شد وریشست بسان پنبه سفید به من بگو که دگر چند مرده حلاجی؟
در مقابل، ایات خوبی از این دست، بسیار دارد:
به رنگ مغز بادامی که از توأم جدا ماند در آغوشم نمایان است خالی بودن جای^۲

ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار خانه صیّاد، عشرتگاه صید لاغر است

زیاران کینه هرگز در دل یاران نمی ماند به روی آب، جای قطره باران نمی ماند

سخت می خواهد دلم ای نوبهار آرزو با تو ته مینای عمر خویش را خالی کنم

۱- این بیت را از تذکره نصرآبادی و چهار بیت بعد را از سفینه لطایف الخیال نقل کرده ام.

۲- پنج بیت اول از تذکره نصرآبادی و ایات بعدی از سفینه لطایف الخیال نقل شده است.

هرچند می‌پریم به پروبال بیخودی از عالم خیال تو بیرون نمی‌روم

بال مرا شکستگی پر نبسته است پرواز من پورنگ به بال شکسته است

هر جا دلی است در پی چشم سیاه توست عالم تمام زیر نگین نگاه توست

هلاک حسن تو گردم که چشم حیرانم زعکس روی تو چون آشیان طاوس است

ز رشته نفس پاره پاره معلوم است که دل به هستی ناپایدار نتوان بست

ما صافدلان کین عدو مهر شماریم در آینده‌ها نقش نگین راست نماید
در دو مثنوی ناز و نیاز و عاشق و معشوق او هم ابیات زیبایی به چشم
می‌خورد.

مختصری از ساقی نامه بسیار مفصل او را استاد گلچین معانی در تذکره پیمانه^۳
آورده‌اند.

صیدی در مقطع دو غزل از وحید نام برده است:

صیدی امروز نور چشم کمال میرزا طاهر وحید من است

۱- به این بیت زیبای میرزا عبدالله^ص عشق هم بی شباهت نیست:
آرزو به چندین رنگ می‌کند ازو پرواز آشیان طاوس است این دلی که من دارم
۲- نسخه مضبوط در کتابخانه انجمن آثار ملی. میکروفیلم آنها در کتابخانه دانشکده ادبیات
مشهد موجود است.

۳- از انتشارات دانشگاه مشهد، ۱۳۵۹، ص ۵۶۹ - ۵۷۰

صیدی امروز سخن سنج وحید است وحید فرصتش باد که سرخیل هنرکوشان است
۳- آقازمان

نصرآبادی در تذکره خود می نویسد: «آقازمان زرکش، اصفهانی است. مرد آدمی بوده در کمال ملایمت و خوش طبعی. در اوایل فریبی، تخلص داشت. هرگز بی دردی نبوده... با وجود پیشه زرکشی، به سبب نکبت موزونی، هرگز کفه کفش دیناری موزون نکرد... در آخر بی علاج شده به هند رفته فوت شد»
پسر آقازمان به نام محمد مسعود هم شاعر بوده است. در صفحه ۴۷۸ تذکره نصرآبادی ماده تاریخی از او در جلوس شاه سلیمان آمده.

به احتمال قوی، صیدی در هند با این شاعر دوستی بهم رسانده است، زیرا در نسخه نامی از او نیست و این امر یکی از دلایلی است که ثابت می کند نسخه مزبور تحریر اولیه دیوان شاعر است. صیدی بعدها در اشعار خود تجدید نظر کرده و اصلاحاتی به عمل آورده است، از جمله در هند نام آقازمان را هم در غزلها گنجانده است. شاعر در سه مقطع از او نام برده:
از برای صحبت آقازمان صیدی زیخت سیر هند و دیدن بنگاله ای می خواستم

صیدی و آقازمان گاهی نوایی می زنند بلبلی دیگر نمی بینم به گلزار سخن

این غزل صیدی که داری در نظر، هشیار باش نکته سنج آقازمان استاده در پهلوی تو
حال آن که در نسخه ع پیش مصراع نخستین بیت بدین صورت است:
آرزوی خدمت سلطان غم، دل را گداخت (و بیت پنجم غزل، با قدری تغییر، مقطع

۱- از اوست:

خوش آرمیده قافله عمر ما گذشت گردی نشد زرفتن این کاروان بلند

سر به دنبال دل در بدر خود داریم هر زمان چشم به راه خبر خود داریم
آنچه از جامه رسوایی ما مانده به جا آستینی است که بر چشم تر خود داریم

تذکره نصرآبادی، ص ۳۳۲ - ۳۳۳

۲- قصص الخاقانی نامش را میرزا مسعود نوشته و این بیت را به نام او آورده است:
غم زمانه چنان در دلم گره شده است که ناله ای نتوانم چو نی به کام کشید

شده است. رك. غزل شماره ۲۴۴)

بیت دوم در نسخه مزبور چنین است:

غیر صیدی کاو زغم گاهی نوایی می زند بلبل دیگر ... الخ.
بیت سوم در نسخه ع نیست، یعنی غزل بدون مقطع است. اگر پای
فراموشکاری کاتب در میان نباشد، باید چنین نتیجه گرفت که ظاهراً صیدی مقطع
مزبور را برای خوشامد آقا زمان - در حضور او - به غزل قدیمی خود افزوده است!

شعر صیدی

شعر صیدی به شیوه متداول روزگار اوست که بعدها به سبک هندی معروف شده
است. در این دوره شعرا بیشتر گرد غزل گشته اند و قصیده چندان رنگی نداشته است.
صیدی نیز چون اکثر آنان در قصیده کاری نساخته است. با آن که تعداد قصاید او از
دوازده در نمی گذرد، گاه مضامین بکار برده در ایران را، در هند هم خرج کرده است و
گاه مصراعهایی را در دو قصیده عیناً تکرار. ابیات زیر که از قصیده او در مدح زینل
خان است، با ابیاتی که از دو قصیده دیگر او نقل می کنم مقایسه شود:

بغیر ابر که آن هم برای مصلحت است	به دور او نشد از آسمان کسی گریان
صدف زاره لب خود به خنده نگشاید	گرش تو منع کنی از نمودن دندان
مباد حمل بر اغراق شاعرانه کنی	اگر ولایت او را مثل زخم به جنان
ملایم ار به عدویت شود زمانه مرنج	که چین جبهه شیر است زیر مو پنهان
ز خرق عادت جم یاد می دهد، هرگاه	به زیر ران تو اسب تو می برد فرمان
پریوشی که اگر بهر بازیش تازی	قلمرو سُم او را زمین کم است و زمان

در مدح تقرّب خان

صدف به آره لب خود به خنده نگشاید	گرش تو منع کنی از نمودن گوهر
مباد حمل بر اغراق شاعرانه کنی	اگر فزون شمرم جودت از بهار به زر

در مدح شاهجهان

بغیر ابر که آن هم برای مصلحت است	نشد به دور تو از آسمان کسی درهم
پلنگ چنین جبین زیر مو نهان دارد	سپهر رام عدو گر به ظاهر است چه غم؟
به رخس کوه تن بادپا چو بنشینی	به یاد آورد ایام خرق عادت جم
سبک تکی که اگر بهر بازیش تازی	بلند و پست جهان را زند چو باد قدم

۱- تنها شیر را به پلنگ تبدیل کرده است! این مضمون را در غزل هم دارد:
گر ملایم با تو گردد روزگار ایمن مباش چین به زیر مو نهان باشد جبین شیر را

این ابیات از قصیده‌ای است که برای نخستین باریابی به حضور شاهجهان ساخته و باید تمام هنر شاعری خود را به کار می‌بسته است. بدا به حال او اگر شاه از این قضیه بویی می‌برد! شاید جز مواردی که نقل کردم بازهم باشد.

دو مثنوی صیدی نیز بغیر از چند بیت بلند ندارد. توصیف ناتمام او از کشمیر، در مقابل وصف تمام گفت شاعران زبردستی چون کلیم و قدسی و سلیم بی رونق است، زیرا آنان در این زمینه سنگ تمام گذاشته‌اند. در مثنوی او این دو بیت خوب افتاده است:

زبیم جان در او صد جا زیاده شود از باد، بوی گل پیاده!
به راه تنگ او گل‌های انبوه گرفته دست هم را تا سر کوه
صیدی شاعری غزل سراسر است، گرچه غزل او هم یکدست و خالی از عیب نیست: گاهی بیان او شستگی و رفتگی لازم را ندارد و گاه بعضی از ابیات، معانی مورد نظر را نمی‌رساند. برخی از لغات و اصطلاحات روزمره‌ای هم که به کار برده است زبینه غزل نیست. مع هذا ابیات خوبی از این دست در دیوان مختصر او بسیار است: از باغ رفتی و دل بلبل زناله ریخت گل را شراب رنگ، تمام از پیاله ریخت

ای شاخ گل بیال که امروز روزگار بر مطلبی که دست ندارد شکست توست

در عشق، هر که هست مهبای جنگ ماست بر روی ما کسی که ناستاد رنگ ماست

روشن‌دلان زتیرگی بخت فارغند شب از برای شمع فروزنده تار نیست

با روی تو حاجت به تماشای چمن نیست نظاره چو برگشت زرخسار تو باغ است

بی روی تو در انجمن عیش چو تصویر عمرم به نگه داشتن جام گذشته است

سرگشتگی به طالع ما باب کرده‌اند يك می به ساغر من و گرداب کرده‌اند

صورت دیوار هم در عالم خود زنده است هر کسی را جامه هستی به رنگی داده‌اند

نقصِ عشق است که از خار بنالد بلبل نسبت هرچه به گلزار رسد گل باشد

جایی که تویی، صبح طرب شام ندارد آنجا که منم، شام غم انجام ندارد

درین فصل گل هرچه داری به می ده مبادا که دیگر بهاری نیاید

چو باد همسفر خویش را به جا مگذار رفیق اگر همه بار دل است وامگذار

رسیده‌ام به گلستان وصل و نومیدم که گل به شاخ بلند است و باغبان نزدیک

روز وصل تو گم کنم خود را نوبه دولت رسیده را مانم
نیست روی وطن مرا صیدی سر زلف بریده را مانم

۱- سرخوش در کلمات الشعرا این بیت را به اشتباه به نام میر رضی دانش مشهدی ضبط کرده است، ولی گذشته از دیوان صیدی، در تذکره‌ها و سفینه‌ها نیز به نام اوست. در نسخه خطی دیوان دانش هم - که عکس آن در اختیار بنده است - غزلی با این وزن و قافیه دیده نمی‌شود. چندین شاعر در آن روزگار این غزل طرحی را ساخته‌اند. ابیات برگزیده سه شاعر را از دواوین آنها نقل می‌کنم:

در جهان بود ازین پیش نشاطی و کنون ما مکافات کش عشرت آن یارانیم

گنه از جانب ما نیست اگر مجنونیم گوشه چشم تو نگذاشت که عاقل باشیم

ای گل نگویمت به کسی گفتگو مکن اما به هر خسی چو گل باغ رو مکن

در عکس خود مشاهده کردم به شوق تو دیدم تو نیستی، زدم آینه بر زمین

با دو توضیح مطلب را به پایان می‌برم.

۱- در سه نسخه س، د، ن، در متفرقات حرف ر این بیت دیده می‌شود:
مرد بی برگ و نوا را سبک از جای مگیر کوزه بی دسته چو بینی به دودستش بردار
بیت مزبور در تذکره نصرآبادی به نام طالب آملی ضبط شده است. در دیوان
طالب به تصحیح مرحوم طاهری شهاب هم ضمن غزلی پنج بیتی آمده است (ص
۹۷۲)

چون جای شبهه‌ای باقی نبود، بیت را از دیوان حذف کردم.

→

میرزا عبدالله عشق

دل از خود رمیده را مانم رنگ از رخ پریده را مانم
دردسر می‌دهم حریفان را باده نارسیده را مانم
می‌رمم هر زمان زسایه خویش صید صیاد دیده را مانم

غنی کشمیری

در سفر هم‌رم غم وطن است گل با خار چیده را مانم
بی تو بر فرش گل زیتابی مرغ در خون تپیده را مانم

نعمت خان عالی

حاصلم هیچ نیست جز حسرت عیش درخواب دیده را مانم
می‌چکد اشکم از جداییه‌ها شاخ تاج بریده را مانم
تپش دل بود سراپایم قطره ناچکیده را مانم

مسیح کاشی (به نقل از بهار عجم)

چشم من سیر ازونگشت مسیح من گدای ندیده را مانم
در زمان ما شادروان رهی معیری نیز چنین غزلی ساخته است.

۲- در نسخه‌های س و د، قطعه زیر آمده است:
 خوشا روشندلی صافی ضمیری که از هر بد به خاطر بد نیارد^۱
 اگر بر سر خورد صد سنگ، چون آب^۲ فرو برده به روی خود نیارد^۳
 چندی پیش ضمن تورق جلد دوم هفت اقلیم امین احمد رازی^۴، به طور اتفاق
 در صفحه ۴۰۵ به همین قطعه برخوردیم که با اختلاف دو سه کلمه، به صورت زیر، به
 نام امیر شجاع‌الدین محمود خلیفه اصفهانی ضبط شده است:
 خوشا صافی دلی روشن روانی که از هر چیز در دل بدنیاورد
 اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب فرو برد و به روی خود نیارد
 هم احتمال سرقت هست (چون کار از توارد گذشته!) و هم امکان اشتباه کاتبان
 (اگر چه دو نسخه س و د، اصل واحدی نداشته‌اند و نسخه د هم از روی س نوشته
 نشده است. پس حداقل در دو نسخه دیگر نیز این قطعه به نام صیدی ضبط بوده است)
 خداوند به حقیقت امر آگاه‌تر است. باری، با توجه به سال تألیف هفت اقلیم (۱۰۰۲)
 که رافع هرگونه تردیدی است، قطعه را به صاحب اصلی آن وا گذاشتیم.
 محمد قهرمان

مشهد ۶۳/۸/۱۰

۱- د: نیارد

۲- د: اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب، در نسخه س نیز چنین نوشته شده است، ولی علامت م (مقدم) بر بالای «بر سر خورد» و خ (مؤخر) بر روی «صد سنگ» مصراع را به صورت متن در می‌آورد.

۳- چاپ تهران، ۱۳۴۰

قصاید

[در چشم‌درد و تخلص به مدح امام هشتم^(ع)]

گردون نصیب دیده من کرد بی‌حساب
نزدیک شد که ابلق چشم برون جهد
در چشمه‌ها حباب زشورش شود پدید
نسبت به اشک من عرق سرد است
گویا رفوی زخم زهم پاره می‌شود
این ترکهای درد که در چشمخانه‌ام
بدمست گشته‌اند زشرب مدام خون
باکم زترکتازی درد دو اسبه نیست
افتد اگر زسرخي چشم به جام عکس
چشمی که از نظاره جهانی به تنگ داشت
می‌دید هریکی به دل شب ، خیال روز
از تابش شرار کنون مضطرب شود
چندین لعاب نیست به مژگان من عجب
کردند طفره مردم چشم زتاب درد
چسبیده است رشنه نظاره مرا

دردی که چشم آینه آرد در اضطراب
از زیر تازیانه درد گران رکاب
در چشم من گشوده رمد چشمه از حباب
از گل در آن نفس که فرومی‌چکد گلاب
مژگان چوباز می‌کنم از هم به اضطراب
چون دیو کرده‌اند نزول از سرعتاب،
ترسم کنند مردم چشم مرا کباب
ترسم غبار خیزد ازین خانه خراب
گیرد چوگل پیاله می رنگ بی‌شراب
اکنون نمی‌دهد نگه یار را جواب
از ضعف این زمان نتوانند دید خواب
مژگان من که شانه زدی زلف آفتاب
به دانه‌ام زمردم چشم است اندر آب
وزکودکی به شیب رسیدند بی‌شیاب
دردی که از کشاکش آن بگسلد طناب

۱- ع: سه
۲- س: چشمه حیات، سهوالقلم کاتب بوده. اصلاح از د، ع.

۳- این بیت درع نیست.
۴- س: از شراب، متن مطابق د، ع.

۵- ع: در

شد کاسهٔ سرم زلفان کاسهٔ رباب
در چشم من شکستگی رنگِ ماهتاب
در پیش چشم من طیران می‌کند ذباب
شد هریکی به طالع من بجهٔ غراب
بشنو که نکته‌ای است درین باب بس‌صواب
زان در میانه چشم مرا کرد انتخاب
خواهم شفا زمرقد فرزند بوت‌راب
کز فیض اوست گوهر ایمان ما خوشاب
بیرون کشد زآینه جوهر چومو زآب
هشتم امام خلق به دستور جد و باب

ازبس که لب زناله فروبست غیرتم
از ضعف ، کار سونشِ الماس می‌کند
در فصل دی که موج هوا بال بسته است
هریضه‌ای که درد درین آشیانه کرد
پاداش خیره چشمی من نیست این رمد
ابنای دهر را همگی تنگ چشم دید
هرچند لطف دوست بود درد بنده، لیک
شاهنشاه ولایت ایمان ابوالحسن
فرماندهی که پنجهٔ فالج به حکم او
نایب مناب موسی کاظم به نم حق

سلطان جنّ و انس که این مطلع بلند طالع به مدح او شده تا مقطع کتاب

تقصیر اگر کنند به طاعت شود حساب
جزرش برد معاصی و عدّش دهد بواب
ایام شیب را شمرد خوشتر از شیباب
برفرقش آفتاب قیامت شود سحاب
گردون سرای قدر ترا در جهان طناب
فیض نهان دهند به زّوار کامیاب
دارد ز نور خویش به‌رو از حیا نقاب
چشمی که از غبار درت کرد فتح باب
خورشید را ضرور نبودی اگر شتاب
آن کس که با تو بوده دمی برسرعتاب
از انبیا ندیده کسی این نسب به خواب
زان علم عالمی که برون است از کتاب
زانسان که قطره قطره خونم بود حباب
خواهم خلاصی ز تو یا مالک‌الرقاب

زّوار آستان تو از شیخ تا به شاب
پیوسته بحر لطف تو در جزر و مد بود
آن را که مدّش است به خاک درت، یقین
آن را که ذره‌ای ز هوای تو در دل است
ماتم که با تناهم ابعاد چون زده است
قدیل قبه تو بود کیلها کز ان
هرشمع روضهٔ نوکه حوری است در بهشت
خواند خط شعاعی مهر از سواد شب
دامن به زور چرخ نچیدی زروضات
دوزخ به زیربار گناهش نفس زند
یک جدّ پاک توست نبی ، دیگری ولی
دانسته‌ای حقیقت اشیا چنان که هست
می‌خواهم از هوای تو لبریز خویش را
گردون به زیربار گناهم خمیده است

۱- س: وردبنده، د: بنده درد (!) متن مطابق ع. ۲- کذا در هر سه نسخه، ظ: مسکن ۳- س، د: حجاب، متن مطابق ع. ۴- ع: ذهاب ۵- ع: بیت را ندارد. ۶- س: زینسان، متن مطابق د، ع.

من کیستم که مدح تو با این خرد کنم
مطلب ازین قصیده مرا عرض حال بود
چون رسم شاعر است که در آخر مدیح
یارب موالیان ترا باد در جهان
برجان منکران تو از چرخ هرزمان

کز وصف چاکران تو عاجز بود کتاب
ورنه چه حد من که کنم مدح آن جناب
ختم سخن کند به دعاهاى مستجاب
امنیّت ولایت و آسانی سعاب
تیری خورد جهندتر از ناوک شهاب

[در مدح ساروتقی اعتمادالدوله]

دل چیست، مجمری که بود عشق اخگرش
یا در چهار موجه عم مانده زورفی است
یا در عجب سینه حبابی است سرنگون
یا دبر خسته‌ای است که چسبیده روزوتب
یا اختری است طالعی افکنده در وبال
یا خانه‌ای است بهر نزول غم جهان
می‌کنمش به غنچه دل هست نسبی
این طرفتر ز جمله عجیبا که هست دل
زین حمله میج نیست، که سکو بحسروی است
نتیجه شد تمام و سخن ناتمام ماند
از دل کنم به صاحب دل نقل گفتگو
صاحب‌دلی که می‌دهد امروز دل نشان
عقل مهان و جان جهان میرزا تقی
دوران به دور او کند از بیم بازخواست
هرکس که پا زجاده امرش برون نهاد
کوچک‌دلی نگر که به این امتیاز و شان
در دور او ستمگر اگر بر فلک رود
رایش نگین ملک گمر از برگ گل کند
در کشتی شکسته اگر ناخدا شود

دود آه عاشقانه که می‌خیزد از سرش
کز حیرت نظاره یار است لنگرش
با آن صدف که یاد لب اوست گوهرش
از ضعف و ناتوانی پهلوی به بسترش
یا دانه‌ای که نیست بجز آرزوبرش
کز چاک واتده است به هر جانی درش
کز غنچه هم پر آبله می‌بود پیکرش
یک قطره خون و محنت عالم شناورش
کز اب و باد و آتش و خاک است کتورش
اکنون ضرور شد که برم جای دیگرش
تا بندم از مدیح دلاویز زیورش
دستور اعظم است که حق باد یاورش
کز عقل و جان زمانه شمرده است برترش
دخل بهار و خرج خزان ثبت دفترش
سور نگاه خویش نگردید رهبرش
راضی نمی‌شود که بگویند سرورش
مرّج دست بسته سپارد به چاکرش
خاصیّت عشق دهد مهر انورش
طوفان نوح راه نیندد به معبرش

فرقی که در میانه ماه است و اختروش
بینم به خلق از همه کس مهربانترش
چشمی که کرد خاک در او منورش
بانگ طلب ز نغمه داود خوشترش
خاموش در سخن نکند باد صرصرش
از بهر روزنامه نویسان دفترش
صد معنی بلند به یاد فناگرش

عقل رصدنشین به زوال و کمال یافت
عمرش به عمر خضر رسد کز گذشت شاه
خواند خط سماعی مهر از بیاض صبح
عاشق سؤال همت او باشد، آن که هست
از شعله چون به شمع دهد وصف اوزبان
طومار صبح، ساده برآید زجیب شب
انیال بین که هر نفس از غیب می‌رسد

داد سخن به مطلع دیگر دهم که نیست
اینها که گفته‌ام ز ثناء هیچ درخورش

از بوته سکه دار بر آید چو گل زرش
گردون که آفتاب بود سایه پرورش
نقّاش اگر به نام تو سازد مصوّرش
چشمی است کافّاب بود در سربارش
گر آفتاب و ماه شود مهر منحصرش
غیر از ستم که عدل تو دارد مکدرش
در پیش شوکت تو شکوه سکندرش
از مشنقی که ذات تو گردید مصدرش
خاکستری است پرتو خورشید بر سرش
ایزد به روز داوری انداخت کیفرش
دیوار، روگشادتر افتاده از درش
پیکان تیر شد سر پستان مادرش
آن کس که احتیاج نباشد به قیصرش
انگشت رد قصا نهد از تیر بر سرش
من دبدبه‌ام به صورت سایل مکررش
کرد آفتاب جود تو یاقوت احمرش
اما به نسبت شعرا سازم اظهارش

آن کس که هست سایه لطف تو بر سرش
نسبت به قصر جاه تو فرشی است بر زمین
صورت به سطح آب نبیند خطر ز موج
در پیشگاه منظر قدر تو آسمان
دعوی بیحساب به پیش تو روشن است
آشفته‌ای به دور تو جایی نیافتم
گویم ترا چگونه ارسطو، که بی بهاست
بتوان هزار چیز دگر اشتقاق کرد
خضم سیاه بخت ترا روز هم شب است
چون عمر دشمن تو درین نشأه کوتاه است
ویرانه عدوی ترا می‌توان شناخت :
در کام دشمن تو به طفلی زیخت بد
افتد ز مهربانی جود تو در طمع
هرجا که حرف کین تو بر صفحه دلی است
فیضت به روح حاتم طی هم رسیده است
رنگ طمع چو کاهربا بود پیش ازین
هر چند ظاهر است سؤال از کلام بیش

۱- س: من، سهوالقلم کاتب، اصلاح از: د.
۲- س: فرس، متن مطابق د.
۳- د: بیت
۴- د: بود

طبعم به کان لعل شود شهره در جهان
این یک قصیده چیست، که دیوان شعر من
چون بود مدح ذات تو در پایه دعا
تا چیده است مجلس پر زینت فلک
گسترده باد بزم شهنشاه و ذات تو
باشد هزار سال عدوی تو زنده، لیک
گر آفتاب جود تو سازد توانگرش
می‌خواهم از مدیح تو باشد سراسرش
زان دیر کرده‌ام به دعا ختم آخرش
در گردش است تا زمه و مهر ساغرش
هم بزم شاه باد و نگهبان لشکرش
جایی که مهر و ماه نتابد به پیکرش

[در مدح ساروتقی اعتمادالدوله]

شکر ایزد که از بهار دگر
بسته بر کوه و دشت نقش بهشت
وہ کہ زائدند شاهدان چمن
جرم خاک از توجه خورشید
عرض ناز و نیاز گلشنیان
هر زمان گل به مشت بر زر و سیم
گوشه چشم نرگس سهلا
هر دم از باد، لاله در چم و خم
سرو و قمری دو خان مشتاقند
نارون در چمن به فرامای
شاخ بید موله از صافی
وصف شب‌نم مرا بیانی نیست
می‌کند شکوه‌ها به بانگ بلند
آنقدر گل به بوستان آمد
بس که جا تنگ شد ز بوی بهار
در چنین فصل بی‌نشاط مباح
خاصه در روزگار دستوری
لطف حق، میرزا تقی که بود

غوطه زد روزگار در زیور
قوت نامیه به کلک اثر
همه در فصل خوب از مادر
با صفا گشت همچو جرم قمر
در لباس شکفتگی بنگر
پیش نرگس کند صفای نظر
رده در نیل، رخت نیلوفر
تا نساید به غنچه داغ جگر
که به یک قالبند باهم در
سایه افکنده خلق را بر سر
آب فواره آیدم به نظر
که چکیده است از دل کوثر
بس که رو دیده بلبل از دلبر
که صبا را نماند راه گنر
لاله را مانند دود در مجمر
که بهار است گنج بادآور
که نشاط از زمین بر آرد سر
پاک دست‌ور شاه دین پرور

می‌توان بست ازو به آسانی
 قلمش را بس است این اعجاز
 روز بازار داوریه‌ها را
 نتواند گرفت بی‌حکمش
 در زمان عدالتش شاید
 چار باغ وجود را رایش
 هر که را چشم التفات ازوست
 آسمان ضمیر صافش را
 می‌تواند شدن محیط دلش
 فهم ایمای خرده‌بینی او
 کشتی بادۀ خیالش را

گر شود رخنه سدّ اسکندر
 که به ظلمت ضیا کند مضمّر
 به شب آورده حکمتش بی‌سر
 یک درم از شکوفه باد سحر
 باز ظالم برون نیارد پر
 آفتابی است مردمی پرور
 عار دارد ز بخشش قیصر
 دیده دل بود ستاره شمر
 کشتی آفتاب را معبر
 جان اندیشه را کند لاغر
 نشاء جاودان بود لنگر

از سر التفات، طبع سلیم
 به خطابم ز غیب شد رهبر

ای تو ممتاز در جهان هنر
 از تو گر شعله تربیت یابد
 پیش از جور شمع، پروانه
 آشیان هماست خانه تو
 ای تو در حلقه وفاکیشان
 آبروی عدالت تو نشاند
 کرم از بهار بیشتر است
 کف خاکی به ملک ایران نیست
 شب نشینان بی‌نیاز نهند
 قدرت از مهر زد برای جهان
 زان صدف روی دل به قطره دهد
 لاله‌زار وجود را کرم

امتحان کرده قضا و قدر
 شمع چون خوشه دانه آرد بر
 آرد از بال خویشتن محضر
 که در او هر که هست دارد فر
 شاه را بهترین وفا گستر
 آتش ظلم را به خاکستر
 این سخن مدّتی است گشته سحر
 که نهشتی بر او زخیر اثر
 بر عطای تو چشم چون اختر
 بر رگ ابر از آن طرف نشتر
 که برای تو پرورد گوهر
 داغ حسرت ز سینه کرد بدر

۱- کذا، ظ: یکسر ۲- د: بیت را ندارد. ۳- س: سر ۴- هردونسخه: ایمان،

متن تصحیح قیاسی است. ۵- س: حبابش، سهوالقلم کاتب، اصلاح از د.

۶- س: به خطایم زعیب، سهوالقلم کاتب بوده. اصلاح از د. ۷- هردونسخه: ثمر، سهوالقلم کاتبان

بوده..

در نجف خدمت تو مقبول است
 نام جاوید، عمر جاوید است
 عرض حالی مرا به حضرت توس
 چارده سال شد که از طهران
 آشیان سوز ناله‌ای برداشت
 بود در عرض این زمان دراز
 سر شوریدم درین مدت
 شبی از خاک ره نکرده جدا
 روزی گر به من رسیده ز بخت
 با چنین حالهای بد که گم
 دامن لب نکردم آلوده
 همتم غیر آل یاسین را
 چون ترا یافتم که از دل و جان
 زان سبب بعد مدحشان، افتاد
 پیش ازین هم قصیده‌ای گفتم
 نارسا بود طالع، نرسید
 تا درین بوستان بهار و خزان
 کاروان بهار عمر ترا

بعد سلمان و بوذر و قنبر
 جز تو این جامه کس نکرده به بر
 نیست دور از زمن کنی باور
 رخت بستم برای کسب هنر
 دل شوریدم ز ساز سفر
 مرکبم پای و توشه خون جگر
 خارین ساخته است بالش پر
 پهلویم را میانجی بستر
 بوده آن هم به اشتیای دگر
 به جناب تو نقل بالمصدر
 تا به امروز بهر خواهش زد
 تا به این دم نبوده مدحگر
 هستی آن آل پاک را چاکر
 شوق مدّاحی توام بر سر
 به ثنایت، که بود ازین بهتر
 به تو آن شعرهای تازه و تر
 سپارند جا به یکدیگر
 نزنند ره خزان غارتگر

[در مدح میرزا قاسم برادرزاده سار و تقی اعتماد الدوله]

من کیم، عالم حیرت زده را زندانی
 فرش در کلبه من لاله صفت تاریکی
 هیچ فرموده حق را نشدم کارگزار
 تا مبادا بزم از عیش خیالی لذت
 پنجه سعی مرا ناخن تدبیر نماند

بند بر دل ز عملهای خود از نادانی
 نور در دیده من آینه‌سان حیرانی
 سرنوشتم شده گویا خط نافرمانی
 بخت در خواب پریشان کندم شیطنانی
 گرهی وانشد از رشته سرکردانی

مستحق نیست درین دور کسی جز شاعر
 بجز از لاله حسرت چه تواند رستن؟
 درد بیکاریم از دیده برون کرد سرشک
 من درین غم، که سیکروح نسیمی به شتاب
 کلبه‌ام بنبله عطّار شد از آمدنش
 از دلم زآمدنش گرد کدورت برخاست
 از کجا اینهمه سامان دماغ آوردی؟
 پرسشم را ز سر لطف جوابی فرمود
 گفت دیشب رهم افتاد به عنوان گذار
 بزمی آرامسته دیدم که اگر شرح دهم
 مجلسی خواسته چشم و دل آلوده در او
 بر نگه بس که در آن بزم فزاید لذت
 گفتم این بزم چه بزم است و در او صاحب کیست؟
 گفت این مجلس خاصی است که از بهر نشاط
 آن که گر بخشش دستش برسانند به خلق
 آن که دستور جهان راست برادر زاده
 آن که امروز برازنده مدح است و ثنا
 آن که بیداست برآورنگ کرم چون خورشید
 اثری هست به نطقش که تواند بردن
 آسمان از در او گرد برد جای سحاب
 دم پاکش گل پژمرده به اصلاح آرد
 در چمن با قلم نامیه بنوشت بهسار
 با نسیم سحری از سر تن صدی گفتم
 چون دلت داد کزان انجمن آبی بیرون
 گفت از بهر تو دارم خبر خیری، ازان
 بودم آنجا که سخن از تو بدین مضمون رفت
 از پریشانی و سرگشتگی می‌گفتند

خاصه وقتی که بود شعر بدین ارزانی
 در زمینی که کند اشک در او بارانی
 به شتابی که شدم دریم خون طوفانی
 پا ز سر کرده درآمد ز درم روحانی
 من جو آن مست که نوشیده می عرفانی
 گفتمش ای تو گلستان جهان را بانی
 رنگ و بوی که ترا هست، نه‌ای بستانی
 به زبانی که سخنهایش بود وجدانی
 به حریمی که در او صبح کند ایوانی
 همه اوراق گلستان کندش عنوانی
 به لباسی که کند جلوه بی پایانی
 نکند مرغ نظر رغبت بال افشانی
 که شمیم تو کند درد مرا درمانی
 میرزا قاسمش افکنده پی مهمانی
 یک فرومایه نماند به جهان فانی
 بلکه فرزند رشیدی که ندارد ثانی
 گر بود مدح سرا سروری و خاقانی
 جوهر حش از آینه پریشانی
 از دل صورت دیوار، غم بیجانی
 خواهد آن دم که بیارد گهر نیسانی
 در مقامی که گشاید لب حکمت دانی
 رقم عشرت او را به خط ریحانی
 کای وجود تو به دهر از پی سرگردانی
 به چنین کلبه تاریک، قدم رنجانی؟
 آمدم تا دهم مرده سن آسانی
 که به تنگ آمده است از غم بیسامانی
 اهل مجلس که نبینند بد دورانی

۱- هردونسخه: نم، متن تصحیح قیاسی است. ۲- س: زسرم، د بیت را ندارد. تصحیح قیاسی.

۳- س: بزمگه، سهوالقلم کاتب بوده، اصلاح شد. د بیت را ندارد. ۴- س: کزین

صاحب بزم، کرم کرد و اشارت فرمود
مگر آن بخشش نامی نرسیده است به تو؟
گفتم آری خبر جود رسیده است به من
شد نسیم از سخنم شعله و پیچید به خویش
نطق داری و طبیعت، زچه مدحی نکنی؟

به امینی که رساند به تواس پنهانی
که به آشفته دل بی‌درمان می‌مانی
لیک آن وجه نشد حاصل من تا دانی
مانده‌ای گفت، چه در مرتبه حیوانی؟
تا کنم عرض بدان زبده چارارکانی

گفتم این چند گل تازه که از طبع شکفت

چشم دارم که به خاک قدمش افشانی

ای تو در خانه دولت خلف انسانی
یک مجرّد به جهان نیست که ممنون تو نیست
ملک معمور ترا حکم عدالت روش است
در داری که به حکم تو گنه می‌پرسند
عکس روی غضبت خاطرش آشفته کند
چرخ ازان رو دل بدخواه ترا آب نکرد
نرود تیرگی از عالم افلاس برون
کمترین سایل جود تو تواند بخشید
صافی باطن از خوبی ظاهر پیدا است
جنبش دست تو بی‌فیض نباشد هرگز
از دو کف بهر تو محراب دعا ساخته‌ام
تا جهان است بود دولت دستور بیای
سقمت از سقبت اندیشه دری چند به مدح
گلبن نظم مرا خوار نداری زنه‌ار
پر بها گوهر من سهل نگری، حیف است

فقر در سایه جود تو کند سلطانی
در لباس از تو مگر شکوه کند عریانی
خوشر از آب روان است در آبادانی
سایه از مهر ندارد ستم ویرانی
گر بود آینه را صد چو سکندر بانی
تا به پهلو کندش هر نفسی یکسانی
سایه دست تواس گر نکند نورانی
به گدایان دگر مایه بازرگانی
به طریقی که نظر می‌کندش میزانی
هستی استاد هما در فن بال افشانی
تا مرادت شود آن طور که خود می‌دانی
و ز بی عمر طبعیش تو باشی ثانی
که نباشد عرق شرم به این غلطانی
که به بار آمده است از عرق پیشانی
که به نام دگر این مدح شود دیوانی

[در مدح زینل خان بیگلربیگی کوه کیلویه]

چه سود گوهر ما را ز بیگاه جهان؟

که دارد از رگ خود دست رد به سینه نهان

۱- س: مهمانی، سهوکاتب، اصلاح از د. ۲- هردونسخه: غضب، سهوکاتبان بوده. اصلاح شد.

رفیق طالع وارون و عقل راست روم
به یاد هیچ هوس بر نیاورم نفسی
چو عادت‌م شده کیفیت پریشانی
ازین دو ضد شدم در میانه سرگردان
که بر دلم نشود بازگشتش پیکان
دگر چه نشأ برم از مفرّج سامان؟

ز بخت شکوه چه حاصل، ادا کنم غزلی
که ذکر دوست‌به‌است از متاع کون و مکان

زهی تلافی غم‌های عالم امکان
به دامن تو نیاز آرکنند جا دارد
ز بوستان وفا دستۀ کلی است نت
تمنّی که چمن را ز آفتاب رسد
به روی لاله‌رخان نیست آن سیاهی خال
هزار شکر که شد پیچ و تاب آن خط سبز
بهار مشق جنون از خط تو کرد و نوشت
به پیچ و تاب خطت بس که دین و دل بستند
بین چه مایه نکویی که می‌توان برداشت
بزرگ داور اقلیم کوه کیلویه
درین زمانه که گل بو نمی‌دهد به نسیم
به عهد معدلتش آهوان چین و ختا
عقیقی از ز کسی گم شود به کشور او
بغیر ابر، که آن، هم برای مصلحت است
در آن مصاف که نخل حیات دشمن را
صف نبرد و سباب عدویش از پی فتح
زمانه از زره تنگ حلقه خصم را
به دور معدلتش عهد‌ها چنان محکم
برای کسب هوا، بر فراز کشور او
پی موافقتش در کتاد عقدۀ ملک
چراغ عمر عدویش ز بس که بی نور است

جدا فتاده بزم به خلد سرگردان
که بهتر از کل صبحی به پاکی دامان
که بسته است بر او رشتۀ حیات جهان
رسد به آینه از عارض تو صد چندان
که از فروغ تو داغ است حسن ماهوشان
به چشم بوالهوسان چون شکستن مؤگان
به خاک با قلم نامیه خط ریحان
سواد حسن تو کردید خطۀ ایمان
ز روی وصف تو تعریف خان عالی شان
که روزگار خطایش نموده زینل خان
کفش به دامن سایل فشاند مایۀ کان
چرا کنند به دارالامان خورستان
سپیل را فلک از بیم می‌دهد تاوان
به دور او نشد از آسمان کسی گریان
ز برق تیغ به خاک سیه کند یکسان
چو عرصۀ دل لال است و ترکناز بیان
کشیده در صف هیجا به آهین زندان
که اعتماد توان کرد بر وفای جهان
گشوده چاک گریبان فلک ز کاهکشان
عجب مدارگر استادگی کند دوران
به چشم حسرت ببند به شمع گورستان

۱- س: بازگشتن... ۲- س: نمود، ده، نهاده، تصحیح قیاسی. ۳- هردونسخه: اوهم، این

مضراع عیناً در قصیده دیگری هم آمده و در آنجا آن هم است. به قرینه اصلاح شد.

۴- س: از

خوشا ولایت معمور او که مهر در او
 به چشم تفرقه در کشورش نگاه نکرد
 کند ستاره سیّار، لعل ثابت را
 مباد حمل بر اغراق شاعرانه کنی
 که من ز مردم آگاه کردم ام تحقیق
 کشتد به روی گل و لاله تا به شب دامان
 سپهر کز بی آشفنگی است سرگردان
 چو آفتاب کفش سایه افکند بر کان
 اگر ولایت او را مثل زخم به چنان
 ولایتش چو بهشت است و والیش رضوان

ز غایبانه شناگستری زبان بر بست
 به سوی مدح حضوری که هست بی پایان

به بزم ورزم کسی نیست باتو همدستان
 صدف زاره لب خود به خنده نگشاید
 وزد به خصم تو گر فی‌المثل هوای بهشت
 به دست و پای ستورش در فنا کوبد
 به بحر معرکه صیاد تیغ از جوهر
 اگر هلال نگشتی به شکل شمشیرت
 ملایم ار به عدویت شود زمانه مرنج
 زهی کریم که در روزگار بخشش تو
 به وقت جود تو خواهد درم که سادمشود
 سحاب دست تو آنجا که رشحه بار شود
 به وصف ذات تو هر جاضمیر رابطه‌ای است
 مخالفان ترا بزه نیز رزمگه است
 چه مژده می‌برد از خانه کمان به عدو؟
 به هیچ بیگهی کس نبرد جنس هنر
 قضا چو جاه تو با قدر دشمنان سنجد
 ز خرق عادت جم یاد می‌دهد، هرگاه
 پریوشی که اگر بهر بازیش تازی
 به نیم چشم زدن طی کند بیابانی
 به نقش نعلش هر صبح ببند از بی فال
 که رزم را تو هر بری و بزم را انسان
 کرش تو منع کنی از نمودن دندان
 ازو نمی‌گذرد چون سموم بی نقصان
 کسی که با تو شود هم نبرد در میدان
 نکنده دام اجل وار بهر ماهی جان
 سحرش نشدی قلعه فلک آسان
 که چین جیب شیر است زیر مو پنهان
 از مندی امید می‌کشد احسان
 مباد چین جبینش شود ز سکه عیان
 غبار خاطر خاک است ریزش نیسان
 به مرجعی نکند راجعش خرد جز شان
 به هم ز بس که به خمیازه می‌کشند کمان
 که ناوکت به پر چیده می‌کند طیران
 که قدردانی ذات تو اش نکرد گران
 ز کینه‌های وجود و عدم کند میزان
 به زیر ران تو اسب تو می‌برد فرمان
 قلمرو سم او را زمین کم است و زمان
 که ابتداهش بود انتهای تیر کمان
 رود به عقده گشایی صبا چو در بستان

[درمدح حکیم داود مخاطب به تقرّب خان]

زهی سرآمد آفاق در فنون هنر
 شباهتی که تو داری به بوذر و سلمان
 دمی که روی کنایت کنی به دشمن دین
 پناه مردم روی زمین تویی امروز
 گرفته‌ای ز ازل خلعت ولای علی
 گذشت مردی از اقبال هم گمان دارم
 به روز رزم نیفتد چنان که برخیزد
 ز مهربانی جود تو در طمع افتد
 به دفتری که در او نام اهل دین ثبت است
 سواد نسخه آبادی به عالم نیست
 به ذوق آن که به بام تو آب و دانه خورد
 ز ربط خاص تو با حق همین قدر دانم
 به این روش که تو در راه شرع گام زنی
 وجود خیر مال تو محض خیر بشر
 مگر دو چشم کسی را بود به یکدیگر
 سخن دود به زیانت چو آب در خنجر
 فریضه گشته دعایت به اهل هر کشور
 به کارخانه تقدیر از قضا و قدر
 که روز رزم عنان تابد از تو اسکندر
 کسی که با تو کند دست داوری به کمر
 کسی که چشم ندارد به بخشش قیصر
 نخست نام ترا کرده‌اند سر دفتر
 که از سخای تو نبود بر او هزار اثر
 کبوتر حرم قدس می‌رساند پر
 که دشمن تو بود خصم آل پیغمبر
 قلم چنین نرود راست بر خط مسطر

ز فیض عام تو سایل نمی‌شود نومید
 هزار بار گر آید به صورت دیگر

دلم چو صبح بر آمد ز تیرگی یکسر
 درخت طوبی باغ جهان تقرّب خان
 به رغم هم، چو رقیان در آسمان شب‌وروز
 کسی که دوست ندارد ترا به عالم نیست
 به سعی چرخ به اندک زمان رسند به هم
 صدف به اَرّه لب خود به خنده نگشاید
 کشیده بود فلک پرده‌ای به روی کرم
 به کشت صالح و طالح چو ابر می‌باری
 به شوق دیدن روی بهشت آیینت
 به مدح خان فلک شان آفتاب اثر
 که فیض می‌برد از سایه‌اش جهان یکسر
 تلاش دوستیش می‌کنند هفت اختر
 مگر هنوز نزاییده باشد از مادر
 چنین که جاه تو با آفتاب دارد سر
 گرش تو منع کنی از نمودن گوهر
 کشید دست تو بیرونش از ته چادر
 کمی ز جود نداری به هیچ فرد بشر
 ز چشم بسته بر آید چو اشک، نور نظر

۱- س: گشت ۲- هردونسخه: همچو، اشتباه کاتبان بوده. ۳- س: برویش، سهوکاتب بوده، اصلاح شد. د: کشیده... ازرویش این زمان چادر

چنین که آمد کار است می‌توانی کرد
در آن مقام که حاجت به حرب خصم افتد
شجاعت تو به شغل جهاد نفس در است
کسی که رو به تو از جور روزگار آورد
به محفل تو گر از چوب بید عود کنند
در آن مصاف که خون ریختن روا باشد
مباد حمل بر اغراق شاعرانه کنند
کسی دلیل نخواهد ز من درین معنی
کجا چو معنی بکر من است گوهر بحر؟
شکسته‌ای که نگرود درست از بستن
کسی که روی طلب از سخای او تابد
به دستگیری لطف تو شهرام در هند
رسید وقت دعا، ختم کن سخن صیدی
همیشه تا که جهان است و عالم امکان

که شمع کشته بر افروزی از نسیم سحر
ز چرخ آوردت آفتاب تیغ و سپهر
نگشته شهرت خاصیت به عام ازان رهبر
زمانه دست تلافیش می‌کشد بر سر
دمد ز خلق تو بوی بهارش از مجمر
سنان تیغ تو گردد نهال باغ ظفر
اگر فزون شمرم جودت از بهار به زر
که این سخن به جهان مدتی است گشته سمر
که نیم خورده ابر است آب آن گوهر
دل عدوی تو باشد که گشته زیر و زیر
همیشه در سفر آبروست بی‌رهبر
وگرنه نیست به هر فن ز من کسی بهتر
که گرم گشته دمت زود می‌رسد به اثر
تو کارساز جهان باشی و فلک یاور

[در مدح شاه جهان]

زهی جهان خدا را سپهر عدل و کرم
به جود راتبه خوار تواند هفت اقلیم
گدای کوی سخایت به سنگ استغنا
ز غرب تیغ اگر برکشی به جانب شرق

به زیر سایه قدر^۱ تو نیر اعظم
مسلم است ترا پادشاهی عالم
شکسته^۲ ساغر سرشار همت^۳ هاتم
دم طلوع بخواباند^۴ آفتاب علم

۱- چنین است در هردونسخه، و کرد در آخر مصراع زاید و بیجا افتاده. شاید دراصل چیزی از این دست بوده است: می‌توانی هم، یا: می‌تواند بود. ۲- س: دست، اصلاح از د. ۳- کذا در هر دو نسخه. شاید: سنان تیز، یا سنان و تیغ. ۴- د: کنی. ۵- س: باد. ۶- کذا در هردونسخه، که باتوجه به ابیات قبل و بعد که جنبه خطابی دارد خوب نیست. تو نیز در اینجا بد آهنگ است. شاید دراصل، بیت درجای دیگر قرار داشته. ۷- در هردونسخه: جود، براساس ضبط تذکره‌نویسان هندی اصلاح شد. ۸- س: شکست. ۹- س: بجاماند، سهو کاتب بوده. اصلاح از د.

شکوه جاه تو در حیطة سپهر بود
بغیر ابر، که آن هم برای خلعت است
ز بوستان وفا دسته گلی است رخت
سبب حیات جهان را تویی، براین معنی
زمانه نقش خوشیها که بعد ازین بندد
چنان رسیدن بزم ترا هوس دارند
تو چون به قهر بجنبی ز جای در آفاق
یکی ز آینه سازان توست اسکندر
ز بحر قدر تو گر ابر آب بر دارد
اگر ز صافی باطن معارض تو شود
بجز خط تو که برگل نموده اند رقم
درین زمانه که گل بو نمی دهد به نسیم
پلنگ چین جبین زیر مو نهان دارد
نهال بندگیت در دلی که ریشه دواند
ضمیر صاف تو آئینه ای است نزد خرد
طیب نیستی اما به حکمت عملی
چو پادشاه جهانی ز عالم بالا
عجب نباشد اگر در هوای خدمت خویش
به رخش کوه تن بادیا چو بنشین
پیروشی که چو یالش به کرکسی چیدند
به رزم، ز آینه نعل خویش بشناسد
سبک تکی که اگر بهر بازیش تازی
به نقش نعلش هر صبح بیداز پی فال
همین بس است مدیحتش به عالم انصاف
رود چو جلوه کنان ابر سار درگاه رقص
به آس چرخ، ترا سبعة هفت سرکارند
به تیغ کوه شکاف تو از سر تسلیم

بسان مغز که با پوست گشته باشد ضم
نشد به دور تو از آسمان کسی در هم
که بسته است بر او رشته حیات ام
به خاک پای تو آب حیات خورده قسم
به قدر قسمت آیندگان ز بیش و ز کم،
که رویشان به وجود است و پشتشان به عدم
زمانه لشکر آرام را زند بر هم
یکی ز جام طرازان بزم خاص تو جم
رود به عکس طبیعت به طبع گردون نم
جبین پاک تو خورشید را کند ملزم
بنقشه زار ندیده است کس سیاه قلم
گفت به دامن سایل فشانند حاصلیم
سپهر رام عدو کر به ظاهر است چه غم؟
به جای برک به فرقت کند نثار درم
که سرّ غیب در او جلوه می کند هر دم
شکسته رنگی گل را کنی علاج به دم
برات روزی مردم به نام توست رقم
به حسن خلق دهی باد را ثبات قدم
به یاد آورد ایّام خرق عادت جم
زمانه بر علم فتح ساختن پرچم
فتاده را نفسی گر بود به سستی شم
بلند و پست جهان را زند چو باد قدم
صبا به غنچه گشایی رود چو سوی ارم
که فرّ شاهجهان می کشد به چار قلم
برد به تیزی سم سگّه را ز روی درم
که نان را تبه سامان دهند بهر خدم
سپرده قبضه صاحب قرآن در اوّل دم

حساب بخشش دست کسی تواند کرد
چو دید بخشش عامت، به گزلک انصاف
که قطره بشمرد از ابرو از بهار درم
چو اشک از نظر اعتبار می افتد
فلک ز خساتم حاتم سترد نقش کرم
اگر نگاه به گوهر کنی به دیده کم

[در توصیف فیض آباد و تاریخ عمارتی که شاهجهان ساخته است]

تبارک الله از آب و هوای فیض آباد
ز لطف آب و هوا و فضا و فیض و صفا
که آن به جسم حیات است و این به جان همزاد
ز هیچ خوبی صبحش کمی ندارد شام
کسی به خوبی این سرزمین ندارد یاد
به هر طرف که در او عزم سیر کرده نظر
چنین مطابق هم کس ندیده اصل و سواد
نگه ز جبهه کوهش گشاده فال مراد
کجاست بلبل کشمیر تا کند فریاد
که روغن بلسان می کند به جسم ضما
که کوههای غم اینجا ز دل رود بر باد
خدا کند که شود زود این مکان آباد
که قابلیت ذاتیش بس بود استاد
که روزگار در آبادیش کند امداد
دهند سبعة سیّاره را مبارکباد
که روی از آینه بخت بیند استعداد
که از جداشدنش جمنه می کند فریاد
خط مسلمی موج دجله بغداد
به چوب خشک، گره را بود امید گشاد
که هیچ فرق ندارد ز جوهر فولاد
نشسته است بر آب حیات گرد کساد
که دهر شاهجهان در ازل خطایش داد
سواد مملکت^۱ کارنامه ایجاد
مسخر است ترا خاک و آب و آتش و باد
رموز مصلحت ملک می دهند ارشاد
درین هوای گدورت زدا امیدی هست
دلیل خوبی این سرزمین بس است همین
به پیش جمنه چو طومار سحر، باطلدان
ز خوشگواری آبش عجب نباشد اگر
برندگیش رگ سنک را چنان کرده است
به پیشگاه نمای جان فروشی او
سیهر عدل و کرم پادشاه هفت اقلیم
به روی صفت گیتی به چشم عقل نمود
همین نبی چو سلیمان نه‌ای، وگرنه به عدل
به بارگاه تو شاهان و شهریاران را

۱- قصیده به این صورت، ناتمام می‌نماید. بخصوص که اولین قصیده شاعر است در مدح شاهجهان و باید همه هنر خود را به کار می‌بسته. ۲- د: ندید ۳- د: چشم ۴- د: گوهر ۵- هردونسخه: مملکت، به قرینه معنی اصلاح شد. ۶- س: مجرد، اصلاح از د.

کسی که بختش ازین آستان رود غمگین
به عالم آنچه گذرگاه صیت اسلام است
چنان به عدل قوی کرده‌ای ضعیفان را
شمار گوهر اصل و نسب توانی کرد
سر تفاخر این ملک بر فلک ساید
به وصف او چه سراید خیال خاطر من
ز پیر عقل چو کردم سؤال تاریخش
به دل خطاب و جواب خرد بیان کردم
بلند دید چو از حد بنای ایوانش
به دهر تا اثر از آبوخاک این چمن است

دلش به تربیت آسمان نگردهد شاد
پس از نماز، دعای تو می‌کنند اوراد
که موم پنجه تواند گرفت با فولاد
به ماه و مهر که دارند از سپهر نژاد
ازین عمارت عالی که کرده‌ای بنیاد
که نکته سنج نگردد بر او هزار ایراد
«بنای ثانی صاحب قران» جوابم داد
به خنده گفت که بی حکمتی نکرده زیاد
برای محکمیش ده ستون زیاده نهاد!
بقای حضرت شاه جهان عادل باد

[در توصیف باغ سلطنتی کشمیر و مدح شاهجهان]

جَدا کشمیر و باغ پادشاه کامکار
روشنی افزای چشم است و طرب فرمای دل
برگ پیوند ارشود از شعله آنجا نخل شمع
بس که هر گلزارش از گلزار دیگر خوشتر است
در تماشای گلش کز فیض دارد آب‌ورنگ
بی‌روان هر گوشه چون نور نظر آبش‌روان
در خزان هم بی‌طراوت نیست کز فیض هوا
عذر خواهد وسعت از گستاخی شاخ گلش
جویبارش را ز اندام خوش فواره‌ها
می‌خورد یک تیر پرتاب از برونش زخمها
از هوای ابر سیمایش فرو ریزد مدام
از نسیمش سرو و شمشاد است در مشق خرام
چون به نهرش آفتاب افتد تماشایی خوش است
در حریمش این که بینی لاله نبود، کز نشاط

کز صفا پرورده در دامان پاکش روزگار
فیض بخش روزگار است و فرح بخش بهار
می‌شود در دم برومند از هواش لاله‌وار
چون نگیسکجا نمی‌خواهد که گیرد دل قراز
چشم عاشق بازگرداند نگاه از روی یار
سر بسر بی‌نطفه چون مریم درختان باردار
سبز گردد گر خلد اینجا به پای شعله خار
بر سمند باد بهر سیر چون گردد سوار
هست هم سروروان، هم بید مجنون درکنار
در چراغان گل صد برگ او شبهای تار
آنقدر باران که می‌آید گلستان را به کار
چشم نرگس را به رنگ لاله مستی در خمار
تیغ بازی می‌کند در آب، عکس آبشار
نافه‌های نیم بست افکنده آهوی بهار

۱- بنای ثانی صاحب قران = ۱۰۷۶ و پس از کسر ده ستون که کنایه از ده الف است، ۱۰۶۶ می‌شود.

شاعر عذرخواهی رندانه و زیبایی کرده است. ۲- د: که کس گیرد قراز ۳- د: نگه

۴- س: آنجا ۵- س: تماشای ۶- د: آن

دل که اصل آبروی حطه کشمیر ازوست
می‌توان بردن ز قصرش فیض گلزار بهشت
از شتاب عهد دنیا در گمان افتاد عقل
خود به تعریف خوداست از تازگی بیت بلند
چار ایوان روبروی باغ دارد کز صفا
ظاهرش از نقش چون آینه گرچه ساده‌است
از نگاه خیره، روزن تیربارانش کند
صحن گلشن از عمارت دلگشایر گشته‌است
روز و شب بهر دعای حضرت شاه جهان
پادشاه هفت کشور، شهریار ملک دین

از عزیزی‌دانش چون جان شیرین در کنار
بس که درویرفته صنعتهای گوناگون به‌کار
دید تا بر روی گیتی این بنای استوار
احتیاجی نیست وصفش را به لفظ مستعار
می‌برد گلشن ز هر یک فیض صبح نویهار
باطنش از جوهر صنع است اما پر نگار
دیدۀ هرکس که کج بیند بر آن سقف و جدار
برده گویا بانی این بوستان معجز به کار
سربه‌سوی آسمان است از گیاهش تاجنار
آن که هست از نسبتش صاحب‌قران را افتخار

مطلعی دیگر به عنوان خطاب آورده‌ام

کافتابش می‌کند تحسین ز روی اعتبار

ای سحاب همت بر خشک و تر پیرایه بار
چون به عزم رزم تازی رخسارمیدان کین
گاه صیدت دست نتواند خطا کردن ز پا
از پی پروردن خار و گل باغ جهان
ای که در طومار صبح دولت هر بامداد
از زبان شاهدان باغ دارم عرضه‌ای
سبز و شادابیم، می‌گویند بر یادت، ولی
نا مگر افتد قبول روز وزنت، آسمان
چرخ می‌خواهد که از خورشید و مریخ شوی
تا بریزد وقت فرصت در گلیوی دشمنت
بهر سرکوب عدویت روز بارش آفتاب
تا بلندی در هوای تاج اقبال گرفت
بیشتر زان دم که گردد کشته بر دستت عدو
غیر بحروکان که از سرمایه بیرون می‌رود
نغمه بی‌آهنگ از قانون دولت نشنوی
تا اثر برجاست از باغ و عمارت در جهان

تخت و افسر از سخنهای خوشت گزهرنگار
بسته گردد آبشار جسمه شهر از غبار
بر سر تیر مراد چرخ اگر آید شکار
حسب بر بالای دست ابر، دستت مهروار
بندۀ درگاه، خود را می‌نویسد روزگار
گر بود فرمان، کنه‌پشت به یک بیت اختصار
چشمها داریم از شبنم به راه انتظار
دامن پر گوهر آرد هر شب از بهر نثار
سجد از بهر همین سالی شکوهت را دوبار
در بن دندان خود می‌پرورد سم شاه مار
سنگ بر چینه به جای نم ز خاک رهگذار
تکیه بر دوش سعادت می‌دهد زلف عقار
برق تیغ می‌کند روشن چراغش در مزار
نیست محتاجی که از وزنت نگرود مایه‌دار
تا بود ساز و سماع زهره را از مهر تار
در جهان باشی به اقبال و سعادت کامکار

[در مدح شاه جهان]

سکندری است که آینه‌اش دل داتا است
 مدام بر دلش انگشت روز تیر قضا است
 عدو که ثانی اثین همت بیجاست
 که سر زتیغ قضایش دو نیمه چون جوز است
 به دست نکبت گلها عنان باد صباست
 که بزم خاص ترا مهر، سنگ غایب است
 ازین قرار که هر لحظه مستعد فناست
 کسی که فرق نکرده است دست چپ از راست
 دوام دولت [و] عمر تو از خدامی خواست
 که خادمان ترا صبح، گرد جنبش پاست
 به پیش مهر سخایت چو ذره ناپیداست
 که روزگار پیرشته‌اش دود چپ و راست
 نگه شناور سرچشمه زلال بقاست
 به دور معدلت چرخ را چه حد جفاست؟
 به جای سنگ به میزان نکته سنج طلاست
 بسان ابروی خوبان بدیهه سنج اداست
 گهر فروش سخن کی نیازمند بهاست؟
 سحاب، دامن گسترده‌ای به روی هواست
 سخن به حضرت او بس که مستحق ثناست
 شکوه بخت ترا از سپهر آینه‌هاست
 که از روایح گلها در او سطور دعاست
 در آن نفس که دلش را اثر ز صدق و صفاست
 که نقش نام نکویت نگین ملک آراست

وجود حضرت شاه جهان که ظل خداست
 به لوح سینه هر کس که حرف کینه اوست
 به هر طرف که ز دست گریخت، جای نیافت
 اگر ز بیم تو دشمن حصارى فلک است
 در آن چمن که به یاد تو غنچه می شکند
 برای رفعت شانت همین دلیل بس است
 توان عدوی ترا گفت مستعد، لیکن
 ز خلق، رتبه یکتایی تو بشناسد
 به صبحدم به دعا آفتاب از سر صدق
 صفای بزم ترا کس چگونه شرح دهد
 نجوم چرخ که از حد و حصر بیرون است
 به ذکر جود تو انجم گسسته تسبیحی است
 به نور روی تو آن را که چشم روشن شد
 ز بیم، فتنه ز گردون نمی شود نازل
 زهی کریم که در دور قدردانی تو
 به مدح ذات تو هر مطلبی که نظم شود
 قبول خاطر حضرت بس است نظم مرا
 ز فیض دست گهربار او به گاه کرم
 عجب نباشد اگر خود بخود شود موزون
 برای زینت رخسار خویشتن هر صبح
 به بارگاه تو باد بهار مکتوبی است
 بقای شمر ترا صبح از خدا خواهد
 ترا پسند کند روزگار در همه عمر

[در تهنیت نوروز و مدح شاهجهان]

ز نوبهار چمن گشت مطلع انوار
که رنگ سبزه برآورد کاه بر دیوار
نمود لاله به رنگ تجلی از کهسار
اگر چو موج به آب و هوا کنند مدار
که شد ز سبزه و گل صحن باغ میناکار
که هم زمانه شود مهریان و هم دلدار
که هر طرف ز گل آیینهاست بر دیوار
ز بس که برده طراوت هوای باغ به کار
که می‌کنند تمام از غذای روح افطار
به جشن شاهجهان می‌رود مگر گلزار؟
فضای باغ ارم دارد و صفای بهار
که بر خلاق ازین در کنند فیض نثار
نظاره‌ای که درین جشنکه شود سیار
رسانده مشق نگه، دیده اولوالیصار
فروش جشنگش گلشن گل بی‌خار
هزار سال اگر وصف او کنم تکرار
که باد منصلش عیش بر دوام و قرار

جهان ز مقدم نوروز یافت نقش و نگار
درین بهار به حدی رسید سرسبزی
به رهنمونی درماندگان وادی شوق
جهان به نشو و نما خلق را بپا دارد
چه احتیاج به مینای باده است امروز؟
درین بهار محبت فرا امیدی هست
بعینه چمن آیینہ خانه‌ای شده است
به دیده بید موله چو آبشار آید
بهار، عید صیام حواس گشته مگر؟
عجب شکفته بر آورده خویش را امروز
خجسته جشنکه دلگشای شاهجهان
به روز جشن تو درهای آسمان باز است
به حسن یار دگر سر فرو نمی‌آرد
برای غور صفایش به بوستان خیال
نقوش نقش و نگارش کواکب مسعود
ثنای جشنکه شاه را نهایت نیست
ز وصف جشن به تعریف مدح شاه روم

ز غایبانه شناگستری زبان برگشت

به سوی مدح حضوری که هست فوق‌شمار

سیهر کرده به صاحب قرانیت اقرار
تو در میان چو نگاهی به دولت بیدار
که در میانه کنتار توسست باکردار
بس است دولت پاینده نو کارگزار
همان ز گردش خورشید باشدش پرگار

زهی سرآمد هر پادشاه در همه کار
شهان به دیده عالم بیان مژگانند
میان علت و معلول، آن معیت نیست
پس از عنایت ایزد، نظام ملک ترا
دوایی که ز خورشید رسم می‌گردد

ز قصر جاه تو سقّی است ز رنگار فلک
 کف عطای تو آن وضع در کرم دارد
 ز بیضه‌ای که قضا آیه‌های فتح نوشت
 زهی کریم که در روزگار همت تو
 سحاب فیض تو بر گلشنی که سایه کند
 هم از قبیل ترجم به زیردستان است
 برای یاس تو شب تا به روز می‌گردند
 کمینه بنده این آستان یکی زحل است
 اگر ز کوه نخواهی جواب پس دادن
 حیات در بدن آب می‌کند لطف
 صدای کوس تو در وقت کین عجب نبود
 به هیچ جا نتواند گریخت دشمن تو
 به آستان تو آخر فرود می‌آرد
 سخاوت تو به پامردی شجاعت گشت
 پس از نماز، کنی چون دعای دولت خویش
 نسیم لطف تو از بحر آرزو هر دم
 همین بس است دلیل از برای خلق خوش
 نسیم لطف تو تا باغبان عالم گشت
 سحاب تا گهر افشانی سخای تو دید
 ز خاک در همت آن کس که چشم روشن کرد
 برند تا ز عطای تو خلق فیض تمام
 و گرنه میوه بسیار می‌توان چیدن
 به مدح ارچه نیارد ملال طول سخن
 همیشه تا که به نوروز عشرت است قرین
 بود عدوی تو بی‌ساز و برگ‌تر ز خزان

که بی‌ستونش برآورده صنعت معمار
 که ظرف ابر گهربار را کند سرشار
 قدر به دست تو پرداخت تیغ جوهردار
 نیازمندی امید می‌کشد اینار
 گلش ز تربیت آفتاب دارد عار
 شجاعت تو اگر شیر را دهد زنه‌ار
 ستارگان فلک هم به رسم چوکی دار
 که همچو تاج به فرق فلک گرفته قرار
 به سنگ در دهن خویش بشکند گفتار
 نهیبت از قدم باد می‌برد رفتار
 ز خواب سنگین گر کوه را کند بیدار
 به فرض اگر ز جهان بگذرد به پای فرار
 سری که در افق از بیم کوفت بر دیوار
 به روی صفحه عالم تمام چون پرگار
 اثر بر آینه کف نمایندت دیدار
 هزار کشتی سرگشته آورد به کنار
 که در زمان تو هرگز دلی نشد افکار
 به برگ سبز گذارد شکوفه حفظ ثمار
 گسست رابطه التفات دریا بار
 ز سفت سوزن امید بگذراند تار
 دهی به گوهر گفتار زینت کردار
 ز باغ نیت خیر تو بی گل اظهار
 ولی دعای تو بهتر بود ز هر گفتار
 همیشه تا که خزان است رهن اشجار
 موالی تو رساند بهار را به بهار

۱- س: سقف است، د: فرشی است. اصلاح شد.

۲- د: انداخت

۳- د: بیت را

[در توصیف باغ اغرآباد و مدح شاهجهان]

شاهد دعویم این‌بس که ابد بنیاد است
 زنده‌دل‌تر بود از روح که در اجساد است
 هر قدر رنگ که در کارگه ایجاد است
 طوطی ناطقه را آینه ارشاد است
 نرگش را به نظر بینش مادرزاد است
 پیش صاحب‌نظران چون گره بریاد است
 کز نزاکت نگه خیره براو بیداد است
 ماه و خورشید دوسرکار به استعداد است
 جدول آب طلایی که به موج ازیاد است
 که به سیر گل داودی او معتاد است
 گرجوئی، طرف شاهجهان آباد است
 که دراو سعی فلک بیشتر از استاد است
 هرستون ازبی حفظش یکی از اوتاد است
 از عروجش همه در پله استعداد است
 گر کسی را غم عالم بود آنجا شاد است
 هر چه گویند دگر در صفتش انشاد است
 گر مصوّر به مثل مانی اگر بهزاد است
 باغ سروی که دراو فاخته در فریاد است
 ربع مسکون زمین را خلف اولاد است
 رسته بازار شمیم چمن نوشاد است
 این زمان وقت درافشانی استعداد است
 همچو آئینه بنایی است که از فولاد است
 ماه نو را ز فروغش نظر امداد است
 آنچه گنجیده به صدکاوش عقل استاد است

جنت روی زمین باغ اغرآباد است
 قوت نامیه در تربیت اشجارش
 همه در طرح گل و لاله او رفته به کار
 در بیان رقم صنع خدا هر برگش
 بوستانی است که از خاصیت آب و هوا
 باثبات گل او غنچه بستان ارم
 چشم نرگس به تماشای گلش غنچه شود
 در چراغان شب و روز گل جعفریش
 هریابان گل جعفری صفحه اوست
 برفلک ماه ازان تا به سحر قطره زند
 ازبی حمد خدا در چمنش مرغان را
 از بناهای یکی قصر شمالی محل است
 بر درعیش ابد هر در او روی دلی است
 نگه عقل که در سیر فلک حیرانی است
 قصر دیگر که مستی به میانه محل است
 وصف او خیر امور اوسطها بس باشد
 تن به تصویر ملک درنهد دیوارش
 حوض پیرامنش از کثرت فواره بود
 تخت مهتابی حوضش که مربع شده است
 طاق آتش که ز فواره به هم پیوسته است
 شرم از باغ محل سوی مجی‌باون برد
 این عمارت که خورنق به صفایش نرسد
 چون فلک پرتو خورشید بود سایه او
 در میان گجوسنگش که به هم جوش زده است

۱- شاید: گرهی
 ۲- د: که بخوبی (در این صورت، باید به بیت بعدی موقوف باشد، که نیست)
 احتمال تحریف می‌رود، زیرا معنای روشنی عاید نمی‌شود.

آب حوضش که ز سرچشمه زلال آمده است از ره فیض ، نظرگاه دل اوتاد است
 ماهیان را که حیات ابد است از آتش موجهاش خطّ امان از ستم صیّاد است
 حوض برناک که همچشم ندارد به جهان منبع زندگی و رشک شط بغداد است
 پاکی طینتش از موج به خود می‌پیچد گمر بگویند که با آب بقا همزاد است
 بانی این ارم تازه بود شاهجهان که گیاه از اثر تربیتش شمشاد است

مطلعی تازه به عنوان خطایم روداد
 که برآرنده تحسین زلب حسّاد است

درکعت قبله‌گه بندگی اضداد است پادشاهان جهان را روشت استاد است
 از جهان هرچه به زیرقلم خورشید است رقم عدل ترا نیز در او انفاد است
 نوبهار چمن خصم ترا نیست ثبات چون چراغان خزان منتظر یک باد است
 با وجود تو کسی دخل ندارد به جهان این عروسی است که شمشیرتو اش داماد است
 هیچ اندیشه نسازد که نبیند ضرری همه تدبیر عدویت غلط اعداد است
 دل خصم از صفت گرز تو در روز مصاف بشکند گمر همه در کالبد فولاد است
 در زمان تو که نوروز جهان است مدام روز بازار جوانمردی و استعداد است
 سایلّت گر به کرم شهره شود نیست عجب کز عطایای تو دست و دل خواهش راد است
 صیدی از مدح شهشه به دعا روی نمای که ثنا گسترت شیوّه مادرزاد است
 تا گهریزی نیسان به جهان مشهور است تا زمان حکم ترا همچو زمین منقاد است
 همه برجیّه درگاه تو پیرایه شود آنقدر گوهر مدحی که مرا در یاد است

مثنویات

[در توصیف کشمیر]

مهیّا ساز سامان بد و نیک
ز بالای بتان سرو روان ساخت
مه نو رخنه دیوار باشد
منزه از خود از یکتایی ذات
که نور چشم ننماید به دیده
به میزان نظر کس جان نسجد
زمین و آسمان سنگ است و میزان
نهان در آشکارا بیشتر کرد
برات ابر بر دریا نویسد
نوشته فصل چشم و باب ابرو
به بلبل می‌دهد تعلیم الحان
که اصل از فرع می‌گردد محقق
ز خود دانستن خود حد نباشد
امین خانه خود کردگارش
صراط المستقیم راه او بس
یکی نصّ و یکی برهان قاطع
به فرمانش بود انسی و جانی
بود چون پیرو نعت پیمبر،
به خدمت می‌شتابد صبح و شامش
دعای اوست در محراب دلها
بود شاه جهان بر تخت جاوید
فریدون عدالت بنده او

به نام کردگار دور و نزدیک
خداوندی که از گل گلستان ساخت
بناسی را که او عمار باشد
همه نفی تریکش را در اثبات
به چشم سر کسی او را ندیده
کسی حق را به این و آن نسجد
عمل سنجی که او را گاه احسان
به ظرف تنگ امکان چون نظر کرد
چو لطفش راتب صحرا نویسد
به وصف خویش بر هر صفحه رو
ز روی دفتر گل در گلستان
ز خود او را توان دانست الحق
ولی تا رسمی از احمد نباشد
محمد آن که کرد از افتخارش
برای منزل مقصود هر کس
بود قرآن او با تیغ راکع
به فرمان کتاب آسمانی
دعای پادشاه عدل گستر
اجابت می‌شود از جان غلامش
شهنشاهی که ورد پیر و برنا
که یارب تا بود گردنده خورشید
سر ضحاک ظلم افکنده او

به پیش دشمن یاجوج لشکر
اگر خورشید با رایش ستیزد
برای قبضه صاحب قرانی
فلک از اختران گوهر فرستد
پس از مدح شهنشاه جهانگیر
ره تنگش که از گل سنگلاخ است
ره او را که دشواری سرشته است
به پشت پیل هر کسی دیده زنجیر
ز بیم جان در او صد جا زیاده
برای راه آن کوه برومند
دماوندی که مشهور است کوهش
به دور قلعه آن کوه اخضر
به شاهی از سحاب افسر نهاده
ز انجم ریگ دارد چشمه سارش
فراهم کرده دامن پر آیین
ندارد هیچ کوچی پایه او
بر آن سطح کُری تا نطفه ماه
صفایش کرده عالم را مصفا
به دعوای بلندیهای سرشار
اثر کرده است داغ لاله او
به رنگ آسمان از ارتفاع است
به رفعت قلیله روحانیان است
نگه هر گه رود آنجا به مجرا
شیمش روح را داده شمامه
نسیمش می‌رود هر گه سراسر
بلندی گر بظانند ازو سنگ
ز بالایش هوا آید به پایین

غبار موکبش سد سکندر
چنان افتد که هرگز برنخیزد
که با الماس دارد همزیانی،
ز ماه نو غلاف زر فرستد
سخن گستر شوم از راه کشمیر
تماشا را در او میدان فراخ است
معمایی به نام صد بهشت است
رهش را می‌تواند کرد تقریر
شود از باد، بوی گل پیاده!
املها را به هم کردند پیوند
بود پاسنگ میزان شکوهش
بود چرخ کبوترهای اختر
ولی در پای رهبر سر نهاده
بود هر لکه ابری آبشارش
ازو پیچد زمین را ناف شکن
زمین را پهن کرده سایه او
دوایر رسم گشته از خط راه
به امدادش بلندی رفته بالا
فلک دارد به پیشش شیشه در بار
به صحرای ختن در ناف آهو
رهش باریک چون خط ساع است
نظرگاه زمین و آسمان است
به خانه برنگردد بی‌سراها
هوايش ابر را تر کرده جامه
نثار مقدمش گل می‌کند زر
نمی‌افتد صدای او ز آهنگ
به روی دست خوبان ریاحین

۱- د: برج ۲- د: ازان ۳- هردونسخه: بیحد، متن تصحیح قیاسی است. ۴- د: دعوی

۵- د: در

اگر خواهد پرد سنگش، تواند
 ز صافیهای طینت آن سرافراز
 همیشه آب سرد از شورهٔ برف
 در او صنع خدا بسیار ظاهر
 چو در استادگی ثابت قدم شد
 به راه تنگ او گلهای انبوه
 گرفته بر سر هر سنگ لاله
 ز هجران دم آن خضروش مرد
 لدرپوشش به هر جا جسته جسته
 به شب از های و هوی صوفی آب
 در آن کوه از صفای سنگ یکسر
 ز چرخش نیست فرقی زین زیاده
 ز ریگ دامنش با طیب خاطر
 ز خورشید آرنگاه تند بیند
 به وصفش هرچه گفت پیش ازین است
 همین بس از صفای کوه کشمیر
 سخن در وصف کشمیر است بیجا
 ز راه گلشن دلها به کشمیر
 در او از بس که رنگ سبز عام است
 فضایش از هوای موج سیما
 به خط سبز بر کوهش فرشته
 به کوهش کز خزان خط منافی است
 تنش را از صفا دایم نقاب است
 به کوهش کز محبت استوار است
 به استقبال درویش و توانگر
 هوایش کرده از شادابی دم
 میان روز هم با دست آمید

که بال از سبزه چون طوطی رساند
 به هر کس از زبان او هم آواز
 کند سقّاش در راه خدا صرف
 سراپا دستگاه فکر شاعر
 به نام سروور عالم علم شد
 گرفته دست هم را تا سر کوه
 به دلاق ابروی سبزان پیاله
 دل آب بفا از زندگی سرد
 بنفشه باشد اما دسته دسته
 به دامانش نیاید سبزه را خواب
 ز عکس سبزه دارد تیغ جوهر
 که آن گردنده است، این ایستاده
 فلک بر چیده دامان جواهر
 عرق بر جبههٔ برفش نشیند
 که قاف قدرت سحر آفرین است
 که اینجا صبح می‌گردد جهانگیر
 زبان اینجا ببندو دیده بگشا
 توان برگشت با صدگونه تقصیر
 همه مرغش‌چو طوطی سبز قام است
 نموده در کنار کوه دریا
 برات آیهٔ رحمت نوشته
 همیشه نامیه در سبزه بافی است
 ز بس کز لاله و گل ماهتاب است
 سپند شوخ تا سر زد بهار است
 نسیمش تا بهنبر^۲ می‌کشد سر
 تبسم را به لعل غنچه شبنم
 گل صبح از صفایش می‌توان چید

۱- ظ: فرد ۲- س: بُرد (؟) اصلاح از د. ۳- س: بنلیر، د: به منبر. از جهانگیرنامه و تواریخ هند اصلاح شد.

به گلبن عندلیبش با خموشی
توان بی‌ماهتاب آنجا صفا کرد
درختان را ز ساعدهای گلپوش
نهالش را عیان در سنگ ریشه
درختانش همه نیکو شمایل
ز روی دلبری گل در گلستان
ز عکس آتش گل در چمنها^۱
نپنداری همین مینای فرد است
به تحریک صبا گلها دمام
نمی‌خواهد ز رشک ابر بهارش
در آن باغ از هوای روح تمثال
در او از بس که روح و راح باشد
به روی صفحه برگ گلش فاش
ز سامان بهارش فیض، بویی
نسیم باغ حد آن ندارد
ز شرم شبنمش در سبزه تر
چنار او که عالم را پناه است
همه گنج بهاری در میان بخش
برای اهتمام رخنه دل
شعاع آفتابش مهر احباب
چنار از سایه هر سو فرش دیبا
درخت چار مغزش آنچنان نغز

فروچیده دکان کلفروشی
که اکسیرش مس شب را طلا کرد
بهار گلشن جنت در آغوش
به رنگ موجهای می ز شیشه
به پیش هم سراسر پای در گل
به بلبل می‌دهد تعلیم الحان
هوا صد جا شده چون سقف مینا
که پر نقش از طلا و لاجورد است
به روی یکدگر پاشند شبنم
که چشم آسمان بیند غبارش
بهار و میوه با هم سال تا سال
شبیبه عالم ارواح باشد
نموده رنگ و بو را کلک نقاش
ز دریای صفایش صبح، جویی
که دست رد به یک برگش گذارد
نقاب افکنده بر رو آب گوهر
سلیمان هوا را بارگاه است
به هم این فیض‌بخش و آن فرح‌بخش^۲
به بوی گل هوایش پای در گل
میش در آسمان چون عکس در آب
فکنده بهر رقص سرو رعنا
که کرده پوست را آیینۀ مغز^۳

[در توصیف باغ صاحب آباد]

به نام کردگار جنت آرا
خداوندی که بی‌مثل است و مانند

خداوند نهان و آشکارا
نمی‌باشد به هر جایش که دانند

۱- س: آتش دود چمنها ۲- شاعر به ایهام، دوباغ فیض بخش و فرح بخش را هم در نظر دارد
۳- این مثنوی را ظاهراً صیدی ناتمام رها کرده است.

هدایت را چو لطفش اقتضا کرد
چو الطاف الهی گشت بیحد
قبول او بود سلطان کونین
پس از توحید و نعت از طبع سرشار
گلستانی بیارایم ز توفیق
دهم اول سخن را زیب و زینت
بود شاه جهان در ملک امکان
جبینش را ازان نور الهی است
بود در دفتر صاحب قرانی
همین باشد کمال پادشاهی
ثنای پادشه پایان ندارد
الهی تا زمین و آسمان باد
که درگاهش جهان را قبله‌گاه است
ازین اصل درخت پادشاهی
چو پیوندش به نخلی واجب آمد
بهین نوباه‌ای از باغ عصمت
ندارد نرگس او را ره به خلوت
ازان پنهان بود چون نور دیده
به دانش می‌شمسارد از ستاره
نکرده پرتو مهرش نقابی
ازان ربطی که دارد با خداوند
سرشت ازخیر محض ایزد وجودش
چو مهر آن اختر برج مروّت
گرفت اول ز جنت ساز ارشاد
چه باغ، آیینۀ حسن جوانی
درختانش همه از وجد در جوش
همه فصل بهارش را شباب است

خلایق را مطیع انبیا کرد
نبوّت ختم آمد بر محمد
شود مردود او محروم دارین
به باغ مدح پاشم تخم گفتار
که باشد هر گلش را بوی تحقیق
به مدح پادشاه پاک طینت
ز حشمت پادشاه پادشاهان
که صبح آفتاب پادشاهی است
به معنی اوّل و در لفظ، ثانی
که داند حال هر کس از کماهی
سخن بی‌مدحت او جان ندارد
بقای حضرت شاه جهان باد
خلایق را زهر آفت پناه است
که سر سبز است از لطف الهی،
نخستین میوه بیگم صاحب آمد
ازو خورشید دارد داغ عصمت
که با چشم اندکی دارد شباهت
که چشم روزگارش برگزیده
عطار را چو طفل گاهواره
بر او ختم است خورشید احتجایی
گسست از سایه خود نیز پیوند
سخن آخر شود در وصف جودش
به آبادی عالم بست همت
نمود آنگاه طرح صاحب آباد
بهشتی در لباس بوستانی
چو یاران موافق دوش بر هوش
اگر بیند خزانی ماهتاب است

۱- س: نعت، ظاهراً سهوالقلم کاتب بوده است. اصلاح از د. بوده و اصلاح شده است.

۲- د: آن، س نیز در اصل چنین

چه گویم لاله‌زارش را که یکسر
 اثر کرده است داغ لاله او
 نسیمی کز برای سیر، از سر
 چنین فیض و فضا جایی ندیده
 خیابان را ستایش حدّ من نیست
 زمینش آسمان پر نگار است
 بود بر عثرت جاوید، فرمان
 سراسر سروهایش شوخ و موزون
 دمی در بذله‌گویی گرا بمانند
 بود بید مولّه را به رامش
 در آن آب و هوای روح افزا
 فروغ حسن باغش عالم آرا
 به پیش آن عمارت چرخ اخضر
 عمارتها همه با هم قرینه
 نمایان از صفا در سینه هم
 بود از نغمه خود جاودانی
 به هر جا نام این آباد رفته
 تماشا گر کند خلد بریش
 سرایی هم به جنب باغ دارد
 ازین باغ و سرای شهر رونق
 قضا روزی که نقش این سرابست
 مسلم دار یا رب این بنا را
 به معنی آنقدر باشد فضایش
 ز درگاهی که رو در باغ دارد
 دلم در وصف حمام است سیما
 درش بر شهر، روی دل گشاده
 بود از نقشهای تازه، گلزار
 ز عکس جام، رنگارنگ عرشش

چراغانی است دودش سنبل‌تر
 به صحرای ختن در ناف آهوا^۱
 قدم کرده است عالم را مکرر،
 نه از گردنده دیگر شنیده
 به این اندازه دیبای سخن نیست
 خیابان از صفا صبح بهار است
 خط ریحان به طومار خیابان
 سراپا دستگاه صنع بیچون
 به هم از قدّ خود مصرع رسانند
 به پیش سروها تسلیم و کرنش
 کشد فواره همچون سرو بالا
 عمارت آسمانی، لیک بر جا
 بود چشمی که بیند مهر انور
 به مانند ورقهای سفینه
 عمارتها شده آئینه هم
 عروس آب در رقص روانی
 گلستان ارم بر باد رفته
 کند در هر نظر صد آفریش
 که شهر اصفهان را داغ دارد
 ارم یکجاست با قصر خورنق
 جهان را یکسر آیین از صفا بست
 که پرمی‌خواهد این شهر این سرارا
 که نتوان رفت بیرون از بنایش^۲
 هوای او ختن را داغ دارد
 که چون آید برون تعریفش از آب؟
 صلابی از صفا بر خلق داده
 گل جامش به صد معنی هوادار
 سراسر گشته میناکار فرشش

۱- این بیت را در مثنوی توصیف کشمیر هم به کار برده است.

۲- د: چون

۳- د: تپاش

صفای جام او در سنگ مرمر
چنان آئینه حوض مصفا
فراز چوک از خوبان لایع
به هم باغ و سرا و چوک و حتام
الهی این بناها جاودان باد

بود یک جان که باشد در دو پیکر
که بنماید در او روح از بدنها
عینه آسمان است و کواکب
مناسب همچو اعضای یک اندام
به گیتی هم بقای آسمان باد

قطعات

[به حکیم داود مخاطب به تقرّب خان]

داود، کز سخاش جهان گفتگو کنند
کسب پرودت از نفس سرد او کنند
گرچار فصل منّصل آتش در او کنند
با آن که سعی درخداش نکو کنند
خوب است بسکند و گلش راسبو کنند!

در خانهٔ حکیم فلک قدر بی مثال
دیدم یکی فسرده تنوری که زاهدان
چون زمهریر، کسب حرارت نمی‌کند
یک ره چنان نشد که به ما گرم برخورد
گر بشنوند قول مرا بندگان او

[خطابی با قاضی]

به مادر و پدرت اعتماد تا چند است؟
به این دو ریشهٔ یوسیدهٔ نایه کی بند است؟

بگو به ناخلف «کاشفا» که ای قاضی
تو هیچ فکر نکردی که نخل دولت تو

غزلیات

۱

شد بس که از خرام تو تغییر حالها
آینه تار و آینه داران تمام لال
بویی ز برگ گلبن مقصود ما نداشت
سوزند تا به شمع تو بار دگر ز شوق
گر موی آن میان نشدی باعث سخن
دیروز ساده بود چو گل روی نازکت
از کوه نیز می‌شنوم عکس مدعا
تأثیر باده هیچ کم از آفتاب نیست
روزی که پا به دایرهٔ عشق می‌نهاد

از جا درآمدند به گلشن نهالها
طوطی چه یاد گیرد ازین بی‌کمالها؟
چیدیم دسته دسته گل احتمالها
پروانه‌های سوخته سازند بالها
بیکار بود وقت نزاکت خیالها
جای نگاه کیست بر آن چهره خالها؟
با آن که خود جواب شوند این سئوالها
روزی شود که لعل شوند این سفالها
هیدی شمرد وصل ترا از مهالها

۲

نکند خسته دلی را دل غم پرور ما
گل آمیزش ما بوی جدایی ندهد
پیش ما سروری روی زمین دولت نیست
عشق بی‌ساخته را شورش بی پایان است

قیمت سنگ کسی نشکنند از گوهر ما
باد را دود کند گرمی خاکستر ما
دولت آن است که در پای تو افتد سرما
برس ای مرگ به فریاد نصیحتگر ما

عندلیبیم ولی خوی سمندر داریم
از صفایی که بود عاریتی بیزاریم
شهرت از بخت ندارد سخن ما صیدی

می‌کند شعله هواداری بال و پر ما
نشکفتد در شب مهتاب گل ساغر ما
در شب تار نمایان نشود اختر ما

۳

حسنت اگر چنین بگذارد نقاب را
بویی مگر ز پیرهنت برده بوستان؟
از دوری تو دیده ما آنقدر گریست
باشد مگر نصیب همان خاتم ترا
در چشم آن که سرو قدش نیست در نظر
در بستر حریر قصب باف برگ گل
با آن که روی درهم ابر است فیض ناک
در دور ماخسان که به ریزش سزانه‌ایم
رویی که سوی ماست نظر خیره می‌کند
صیدی به عندلیب مزن طعن بینمی

بیند به خواب شمع دگر آب و ناب را
در کل فرار نیست جو شبنم گلاب را
کز چشم خفتگان عدم شست خواب را
عیشی که دست داده ز پایت رکاب را
هجران خزان باغ کند ماهتاب را
شوق تو تلخ ساخته خواب گلاب را
کنستم گشاده روی پسندد سحاب را
پیرایه گشت گوهر باران سحاب را
یا رب چه روست آن طرف این نقاب را
کز بوی گل به دیده شکسته‌است خواب را

۴

از جور، رنگ شکوه نگیرد شکیب ما
درس شکفتگی ز دیستان ما معذوا
در قتل ما برای چه تقصیر می‌کنی؟
تند تنگ وقت پرسشتم ای بیوفا بیا
گفتم که در دیار تو مردم ز رشک، گفت
در بیعگاه او دل خرم نمی‌خورند
حسن غیور را به هوس التفات نیست

خاموشتر ز غنچه بود عندلیب ما
گل غنچه می‌شود ز نگاه ادیب ما
آسانتر است کشتن ما از فریب ما
کز چاره دست می‌کشد اینک طیب ما
راه وطن نبسته کسی بر غریب ما
آیینۀ شکسته پسندد حبیب ما
چین نقش سنگ شد به جبین رقیب ما

۱- دن: آفتاب ۲- س:ن: اینقدر ۳- این بیت و بیت بعدی از دن افزوده شد. ۴- از ع افزوده شد. ۵- از دن افزوده شد.

گر خصم در هم است ز صیدی عجب مدار بر سیل، راه تفرقه بندد نهیب ما

۵

درین بهار نشد فرصت آنقدر ما را
هوای وصل ندارم به دوستی سوگند
ز سیر گلشن دنیا ازان به خار خوشم
حذر ز آه کسانی که گر نفس بکشند
به جستجوی خدا در بدر چه می‌گردی؟
بسان شعله برون آدم ز جامه رنگ
خطت زیاده کند سوزش دل صیدی

که هم تهرانه^۱ بلبل کنیم مینا را
اسیر عشق نمی‌داند این تمنا را
که چیده‌اند حریفان رفته گلها را
تنور آتش سوزان کنند دریا را
ازین گهر خبری نیست هیچ دریا را
که شیشه می‌کند این شعله سنگ خارا را
که این غبار جو مشک است زخم دلها را

۶

به عیبجویی خود دیده بر دل است مرا
ز بس مروّت سرشار در^۲ دل است مرا^۳
به دام سوجه^۴ رشک از نگاه اغیارم^۵
ز بس که محو جمال توام نمی‌دانم
به رنگ لاله شکفتم به خون دل، اما
جز از طریق ادب رخصتم به‌کوی تو نیست
شکر به چاشنی گفتگوی صیدی نیست

همیشه آینه‌ای در مقابل است مرا^۶
شکستن دل خود نیز مشکل است مرا
کجاست خط کدوین^۷ ورطه ساحل است مرا
کدام شیوه^۸ حسن تو قاتل است مرا
بغیر داغ ندانم چه حاصل است مرا^۹
گذر همیشه ازین راه مشکل است مرا
قسم به عشق که این گفته از دل است مرا

۱- ع: معنی
۲- د: زعشق، نازک اگر شد دل بتان چه عجب
۳- ع: س: از، متن مطابق ع.
۴- مطلع دن، در نسخه دوم مصراع یا تقدیم و تأخیر آمده است.
۵- د: به دل محبت سرشارم از مروّت اوست.
۶- ع: ع: بوالهوسم
۷- س: از، متن مطابق ع.
۸- از دن، افزوده شد.
۹- ع: ع: بوالهوسم

۷

جوهر مردی بس است آینه روی ترا
تا به سیر این بیابان آرم آهوی ترا
ساخت از جوهر سراسر تیغ ابروی ترا
راستی از هیچ گل نشیندهام بوی ترا
شعله‌اش که دارد گرمی خوی ترا
بیج و تابى نذر دارم از نگه موی ترا
سوی خودمی خواستدایم چشمجادوی ترا

احتیاج خط نباشد روی نیکوی ترا
سینه را از داغهای تازه کردم لاله‌زار
قتل عامی داشت‌ترویت در نظر، زان روقضا
برگ برگ گلستان را چون صبا گردیده‌ام
بیقراران در جگر دارند دور از روی تو
بنجه آرایش زلف توام چون شانه نیست
خوبشد ای گل که صیدی را فکندی از نظر

۸

چون رگ سنگ سیاه است سحر در شب ما
جمعه طفلی است که بگریخته از مکتب ما
سخت ترسم که برآید ز کسی مطلب ما
مصلحت‌هاست که درمان نپذیرد تب ما
یک شراراست چه تأثیر دهد کوکب ما؟
در فراق تو نجیبید به حرفی لب ما
پرده از روی گناهی نکشد مشرب ما

بر نیامد نفس صیحدم از یا رب ما
در دبستان جنون رخصت آزادی نیست
دلم امروز پریشانتر ازان است که بود
صحت نفس زیون باعث نافرمانی است
کی دل سخت تو از طالع ما نرم شود؟
غیر وصل تو که آن هم ز خدا خواسته‌ایم
صیدی از کار بد خویش ز ما ایمن باش

۹

به خلوت روکش آینه می‌سازد نقابش را
فسونی‌برنگه خواهددهد و بدوست خوابش را

نیندازد ز مشق فتنه چشم نیم‌خوابش را
ز سحر چشم‌او چشم همی‌داند که مژگانش

۱- دن: خویت ۲- س: ن: برگ دربرگ گلستان چون... متن مطابق د.
۳- غ: ز چشم انداختی ۴- د: ع: نجیبیده ۵- س: د: ن: از کرده افعال (?) متن
مطابق ع. ۶- س: د: یارب ما

جهان معشوق میراثی است، عشق او چه می‌داند
ز گلشن گر به یاد جلوه خیزد سرو آزادش
گل ابر نقابی بی‌دماغم کرده در باغی
ز من جامی نمی‌گیرد، به من جامی نمی‌بخشد
به تراکش چه داری دست‌صیدی، چشم‌خودداری

سؤال تازمای دارم، که می‌گوید جوابش را؟
چو شبنم گل به روی برگ می‌آرد گلابش را
که باشد نشأ صهبا هوای آفتابش را
همین تعریف بیجا می‌کند بزم شرابش را
چرا با پنجه مژگان نمی‌گیری رکابش را؟

۱۰

نسیمی کوکه بیخودها کسازم سینه‌خود را
جفای دشمن یکدل، صفای سینه می‌آرد
به آمیدی که شاید ناوک نازی رسا افتد
تمنای صفای باطنم بیش است از ظاهر
به افسون می‌توان داغ کلف‌از روی مبردن
حساب اشک و آه و ناله در عشقت نمی‌دانم
به این شادی که آزادی زمکنت، صیدی بیدل

چو گل از زنگ بیرون آورم آینه‌خود را
به از جان دوست می‌دارم غم دیرینه‌خود را
هدف از دور می‌سازم به حسرت سینه‌خود را
به جامی می‌فروشم خرقة پشمینه‌خود را
ولی نتوان بدربرد از دل او کینه‌خود را
به چشم بی‌نیازی دیدم گنجینه‌خود را
حساب عمر می‌گیرد همین آدینه‌خود را

۱۱

بی‌تو بلبل می‌کشد دنباله آهنگ مرا
آتشم، با من کسی را خصم بودن صرفه نیست
بی‌تعلق بس که بر رویم نشیند چون غبار
بس که در راه طلب سعیم رساشد، روزگار
اضطرابم را ز وصل آسایشی پیدا نشد
گرد کلفت چون ز راه اوست دل را، آینه
بس که در هجران یار خویش صیدی در هم

بوی گل تعلیم تمکین می‌دهد رنگ مرا
فرصت صلحی نباشد در قفا جنگ مرا
می‌توان با آستین برداشتن رنگ مرا
سر به صحرای قیامت داد ترسنگ مرا
چاره هجران می‌کند رشک نظر تنگ مرا
بر صفای خویش رجحان می‌دهد زنگ مرا
نشکفاند صد شکست امشب دل تنگ مرا

۱- س: گلین، سهواً القلم کاتب بوده، اصلاح از د، ن. ۲- کذا، شاید: به قصد ۳- س: تخت
۴- ع: عشقش ۵- د، ن: می‌گیری ۶- س، د، ن: رنگ، اصلاح شد. ۷- س، د، ن: در

۱۲

تذروی کرد صید جلوه خود شاهبازم را
صبا هرگاه می‌آرد شمیم زلف دلجویش
به ذوق وصل او چون گل در آب و آتش پیارب
نه حد گفتگو دارم، نه یارای نگه کردن
غرور حسن با مسکینی عاشق نمی‌سازد
به ذکر دوست مشغولم، زبان از پند من درکش
چهی انصاف مردم بدیده اند این ناصحان صیدی!

که بال افشانش شد دست ردبرو نیازم را
به سرحدّ حقیقت می‌برد عشق مجازم را
بر آن پیراهن افشان حاصل سوز و گدازم را
ز هر سو بسته از چین جبین راه نیازم را
خدایا اندکی هشیار گردان مست نازم را
که این مضراب، خارج می‌کند آهنگ سازم را
که پنهان با دل صد چاک می‌خواهند رازم را

۱۳

پست کردم از سخن قدر دل دیوانه را
در چمن لطف هوای کویش امشب تا سحر
ساخت با ژولیده مویها و کاکل ران ساخت
رفتی و از گریه بستم راه آمد شد به خویش
شمع اگر گوید که عاشق دوست دارم راست است
بر سر رحم از نگاه اولش آورده ام
ما همه مهمان یک خوانیم در عالم، ولی
مهر او بی جان و دل ورزیده ام ز اعجاز عشق

خاک بر سر کردم آخر گنج این ویرانه را
چوب گل از بوی گل می‌زد من دیوانه را
غیرتش نگرفت بر سر ننگ زیب شانه را
کرده ام از موجه طوفان حصار خانه را
در طلای شعله می‌گیرد پر پروانه را
زود می‌سازد تنزل آشنا بیگانه را
هم کسی قسمی تصوّر کرده صاحب خانه را
بی صدف صیدی رساندم گوهر یکدانه را

۱۴

درین دیار نفهمد کسی زبان مرا
از آن چو آب روان یک نفس قرارم نیست
چه غم ز باد خزانیش، که نم برون ندهد

فغان که شعله ادراک سوخت جان مرا
که دیده اند در آسودگی زبان مرا
اگر پیاله می‌سازی آشیان مرا

چرا به ناله دل دوستان بیازارم؟^۱ مدار حلقه^۲ اهل جنون به ذکر من است
سخن^۳ مشوش و او طفل و ترجمان بیدرد
دلش ز هستی من تا ملول شد صیدی

که زخم سنگ تلافی است استخوان مرا
که بسته‌اند چو زنجیر، داستان مرا
مگر خدای دهد رحم دلستان مرا
کسی ندید به کویش دگر نشان مرا

۱۵

فوق از بهار نیست به هجران فتاده را
غافل ز خود مباش که در بزم انتقام
در کشتی سخن جدل افتادگی بود
نا پاک زادگان، ثمر نخل کینه‌اند
بد را به ره سپار که مردان راه حق
یابی اگر ز عالم افتادگی خبر
صیدی ز روی یار که عمرش دراز باد

گل بی‌تو آفتاب بود بزم باده را
گرمی فزون کنند حریفان ساده را
یکدم توان شناختن از خود زیاده را
واجب شمار تربیت پاکزاده را
تیغ کشیده^۴ نام نهادند جاده را
بر پشت چشم خویش نشانی فتاده را
گل بر گرفت نسخه جبین گشاده را

۱۶

به ایما گفت دانایی به من در چاره جوییها
به هند از شانه^۵ ریش و لباس زر دلم خون شد
ز بس افسرده دل گردیدم از دمسردی مردم
دماغی از مشام غنچه خوشبو تر ز باغ^۶ آری
چرا اجزای حسن خود به عرض شیو مر نجاند؟
چه استادی، شتابی کن به راه وصل او صیدی

که خاموشی است اصل چار^۷ از خود نگوییها
خوشا ایران و عریان گشتن و ژولیده موییها
چو شمع کشته ام پیرون شد از سر گرم خوییها
اگر دلجویی بلبل کنی از گل نبوییها^۸
که جا کرده است در دلها به زور خوب رویها
که این ره طی نمی‌گردد به پای نرم پوییها

۱- س، ن: نیازارم، متن مطابق د، ع. ۲- ع: بیان ۳- س، د، ن: دل، متن مطابق ع. ۴- لطایف الخیال: برهنه ۵- س، د: به باغ، متن مطابق م، ن. ۶- س، م: بیوییها، اصلاح از د، ن (در: د، م، ن، به جای از گل، به اشتباه، در گل آمده)

۱۷

همه از دیده انصاف بود دیدن ما
 بسته بر طوق وفای تو رگ گردن ما
 ضعف تقصیر ندارد به نهان کردن ما
 از تو هم یک نظر آباد شود روزن ما
 رنگ بر صورت دیبا شکند شیون ما
 جیب عاشق نتوان دوختن از سوزن ما
 منت شب‌نم و باران نکشد گلشن ما
 ای بسا مور که سرگشته کند خرمن ما

پیش ما عیب نگردد هنر دشمن ما
 ایمن از جانب ما باش که همچون زنجیر
 دل ما را غم عشق تو به بو می‌یابد
 منت نور نظر چند کشد از مه و مهر
 ناله ما اثر شعله آتش دارد
 بس که اخلاص درستی به محب داریم
 چون گل ابر، ز دریا گل ما سیراب است
 کشته ما اگر این است به عالم صیدی

۱۸

بهار فیض نبخشد جنون ساخته را
 کلید گم شده در بیضه طوق فاخته را
 جدا ز وصل مدانید دیده باخته را
 به سنگ تجربه عشق دل نواخته را
 که رنگ و بوی نباشد گل گداخته را
 که غصه می‌برد از یاد، ملک تاخته را
 که هیچ تفرقه‌ای نیست خود شناخته را
 که عیجو کنی آینه نساخته را

چه بهره باشد ازان رو هوس گداخته را؟
 گشاد کار من ای سرو قد چه می‌جویی؟
 همان ندیدن اغیار، دیدن یار است
 سر از نوازش گردون به درد کی آید؟
 امید شوخی و تمکین مدار از دل من
 جدا ز روی تو از دست غم دلی دارم
 همین بس است دلیل از برای وحدت حق
 به خویش راه مده آنقدر بدی صیدی

۱۹

به مشامی نرسد بوی گل حسرت ما
 جوهر آینه را موج کند دهشت ما

گر ز غم رنگ نماند به رخ طاقت ما
 عشق ما را ز خود از بس که هراسان دارد

صرفه از عاجزی ما نبرد قوت خصم
غیر خوی تو که از محنت ما باکش نیست
این جهان در نظر همت ما تنگ بود
تا پس از مرگ هم افشای غم ما نشود
از چه همصحب ما لاف حقیقت نزنند؟
صیدی آنجا که رضای دل معشوق بود

موی را روکش زنجیر کند جرأت ما
نیست خویی که به خواهش نکشد منت ما
به فضای دگر انداز فلک عشرت ما
لاله بی‌داغ دل آید بدر از تربت ما
که ندارد ز کسی چشم طمع الفت ما
از سر هر دو جهان می‌گذرد همت ما

۲۰

هلاک تنیدی خویت هزار نشاء صها
کسی که یاد تو بیگانه‌اش کند ز مصاحب
به جستجوی خیالی که دل به خواب نبیند
هزار وحشت آهو به سیر دامن صحراست
چو آن غبار که بر دوش گردباد سواراست
به این خیال که شاید به وصل یار سر آید
مرا به کوشه امنی استبازمین و زمان صلح
چراغ معجز خود کرد از جمال تو روشن
کجا خیال تو آشفته می‌کند دل صیدی؟

دگر به چین جبین می‌روی کجا به تماشا؟
دلش عجب که نگردد ز آشنایی عنقا
هزار کوچۀ امید را دویده تنبّا
ز داغ لاله‌خورد رم چو آن دونه‌رگس شهلا
دل شکسته بود از هوای عشق تو بر پا
تمام روز امیدم شده است یک شب بلدا
چه کار آب گهر را به تنگ چشمنی دریا؟
کلیم آینه‌دارت نموده چون ید بیضا
که موج یاده نخواهد شکست خاطر مینا

۲۱

حاجت زندان ندارد عشق در تدبیر ما
بی تو ما را دامن جان در ته کوه غم است
طفل را خودرای بر می‌آورد مهر پدر
از نسیم نکبت گل چین بر ابرو می‌زنم

بس بود سر رشته دل‌بستگی زنجیر ما
گر نردیم از فراق این است دامنگیر ما
زینهار ای عشق مگنر از سر تقصیر ما
بی‌دماغی خوش دماغی سوخت در تسخیر ما

۱- س: خوار بود، ع: خوار نمود، متن مطابق د، ن.
ن: یاد ۵- د، ع، م، ن: بی‌تدبیرما
۲- ع: به جهان ۳- دن: انداخت ۴- د،

می‌کند از بهر آمیزش ز ما پهلوی تهی
ظلمت شبهای غفلت بس که سدّ راه گشت
صیدی از دشمن به‌مردن کی‌زیونی می‌کشم؟

شد درین رمز اختلاط شیر و شکر پیر ما
پیر شد در دل چو صبح اندیشه شبگیر ما
جوهر شمشیر دارد خنجر تصویر ما

۲۲

گر به خونم تشنه‌داری جوهر شمشیر را
محو معشوق از خیال یار دارد بزم وصل
تا شنیدم حرف جوی شیر. دانستم که عشق
هر که شد خلوت نشین گوشه زندان او
هر زمان در سینه‌ام دل می‌تپد بی‌اختیار
گر ملایم با تو گردد روزگار ایمن مباش
صیدی از محشر چه پروا، چون علی‌داریمو آل

کردن تسلیم آرم عذر هر تقصیر را
گل، هم از تصویر باشد بلبل تصویر را
می‌زند بسیار سر بر سنگها تدبیر را
می‌شمارد سبحة اوراد خود، زنجیر را
چشم دام کیست یا رب دربی این نخجیر را
چین به زیر مو نهان باشد جبین شیر را
صاحب دیوان ما طاعت کند تقصیر را

۲۳

به خود سرسبز خواهم آنقدر گلزار امکان را
به آئیدی که یابم گوهر گم کرده وصلش
چهرنگ آمیز حسن است این که هر دم در تماشایش
کمان خواجه بالاتر ز امداد جهان گردد
شتاب آلود از بزم که می‌آیی بدین گرمی؟
ز حال سینه چاکان محبت کی خبر داری؟
گذشت هر دو عالم باز منزلها به او دارد
دل از بی‌دماغیهای یاران خون فاسد شد

که لبریز شکست دل کنم چون غنچه‌دامان را
به مژگان یک‌به‌یک برداشتم ریگ بیابان را
تمنا بر تمنا می‌افزاید چشم حیران را
به قدر نقطه‌ای بالا دهد گر مدّ احسان را
که از آب عرق پرکرده‌ای چاه زنخدان را
تو کز پیراهن گل دیده‌ای چاک گریبان را
دو چم گردش بود دنیا و عقبی‌راه عرفان را
نمی‌دیدیم صیدی کاش این نوبت صفاهان را

۱- س: داری. (و نیز بهار عجم و مصطلحات الشعرا که به همین بیت برای اصطلاح چم گردش استناد کرده‌اند) چون نتوانستم معنایی از آن برآورم، متن را مطابق نسخ دن اختیار کردم.

۲۴

دست و دل باید فراخ از جود صاحب مال را
بی‌خبر چون نقش برگردد ز پرواز نگاه
عشقتا چون شمع سرگرم و صالم کرده‌است
از نگاه حسرتم پرهیز کاین دست دراز
ابرویش دارد به ایما آن اثر در گفتگو
بر امید صحت دل، چون صنوبر چیده‌ام
ریشک بر آزادی دل‌های بیدردان میر
تنگ چشمی می‌کند سرگشته‌تر غریبال را
چشم بیباکی که دارد در نظر آن خال را
می‌کنم لبریز از خود دامن آمال را
می‌کشد از تاج دولت شهپیر اقبال را
کز سخن جوهر دهد تیغ زبان لال را
در تب هجران او بر روی هم تبخال را
دام در خاک است صیدی مرغ فارغبال را

۲۵

نمی‌خواهد فلک، باشد به شمع دسترس‌مارا
ز بیدادش ننالیدیم هرگز، جای آن دارد
چه راه است این که تا مژگان ما آسود می‌گردد
نمی‌رنجیم اگر بر ما ره باد صبا بندی
همان در جستجوی طالب ای گوهر یکتا
ازان شبها به کوی یار می‌گردیم بی‌پروا
بگو صیدی چسان شکر تمیز آسمان گویم؟
جهان شد بر غبار آرزو صیدی دعایی کن
که می‌ترسد شود پروانه‌ای شب‌همنفس ما را
که خاموشی برد از خاطر فریاد رس ما را
شیخون می‌زند بر خواب، فریاد جرس ما را
به هر طرزی که می‌خواهی بر آورد رنفس ما را
اگر سرگشته در گرداب می‌سازی چو خس‌مارا
که آنجا دستگیری می‌کنند گاهی عس ما را
که چون گرگان انسان‌رو، ندارد در مرس ما را
که ننشیند به دامن دل این گردهوس ما را

۲۶

تا بر آمد قدت از گلشن خود کامیها
سرو را خار چمن کرد بد اندامیها

۱- س، د، ن: حیرتم، متن تصحیح قیاسی است. جرأت‌م نیز تواند بود. ۲- س: کن، سهو القلم کاتب، اصلاح از د، ن. ۳- د: سیه بختی نمی‌خواهد به شمع... ۴- س، د: از، متن مطابق ع، ن. ۵- مقطع اول ن و تنها مقطع ع..

غربت و کامروایی سبب بی‌ذوقی است
 ره نبردم به فسونی که ترا صید کند
 باده در موسم گل نتأء دیگر دارد
 عشق با ساده دلان مصلحتش وارون است
 نقی دیوار شد از هجر تو چشمم، گاهی
 در دیاری که جهد سرق محبت صیدی

به وطن می‌بردم لذت ناکامیها
 می‌کنم خاک به سر از غم بی‌دامیها
 یسار رخسار تو و خون دل آشامیها
 زحمت سوختگی می‌کشم از خاینها
 به لب بام برآ چون مه نوشامیها
 زیب پیراهن بخت است سبزه نامیها

۲۷

نیست آفت خیز، مگریز از دل بیتاب ما
 بی‌تو دوست از بیقراری صفحت‌تقویم ساخت
 نانوایی در مزاج عاشقان خاصیت است
 بی‌نیازی را بنای آشنایی محکم است
 بهر تعمیر دلم کز هجر ویران گشته است
 لطف عام گوشه چشمت به عالم می‌رسد
 جامه دولت که از تنگی نمی‌گنجد به بر
 بیقرارم دوست می‌دارد، وگر خواهد دلش
 شب اگر تاراست باکی نیست صیدی می‌بیار

می‌تواند کرد آتش زندگی در آب ما
 پنجه مؤگان خون‌آلود، روی خواب ما
 بر نمی‌خیزاند از جا گرد را سیلاب ما
 باورت گر نیست بنگر خواهش احباب ما
 دست مزدوری به‌هم‌داده‌است باز اسباب ما
 می‌کند بیرحم کوتاهی چرا در باب ما؟
 خویش را دروی چسان گهمی‌کنند احباب ما
 آرمیدن می‌تواند ساخت از سیماب ما
 پرتو جام سهیلی بس بود مهتاب ما

۲۸

شد که مهر گسل یار بی‌قرینه ما
 ز هیچ سو دل ما را امید ساحل نیست
 قدم به تربت ما نه که بهر ایثارت
 دل از هزار مصیبت سرشک بازگرفت
 چو ابر گریه کنم آنقدر که باز شود
 ز طعنه خاطر ما را شکست تفرقه نیست

شی رود که نخواهد به یاد کینه ما
 به عکس سوج سفر می‌کند سفینه ما
 ز خاک همچو گل آمد برون دفینه ما
 که بهر خرج غمت جمع شد خزینه ما
 بهم رسند اگر جاکهای سینه ما
 شکسته می‌شود از سنگ آبیگینه ما

۱- س، د، ن: زیر، متن مطابق ع.
 مطابق د.

۲- س، ن: می‌کند، سهوالقلم کاتبان، متن

دو هفته شد که نیامد به کوی ما صیدی کجاست بی‌دل و دین بنده کینه ما؟

۲۹

بهنر از جان شمرد عشق، غم جانان را
گشتنی عقل کسی را که معلم عشق است
ترک چشمش ز سر مردمی از خسته دلان
به امیدی که مگر با تو به میدان آید
دعوی خون به تو دارد مگر امروز کسی؟
دلم از دیده خونبار به یاد شب وصل
تا دلت گم نشود در ره عرفان صیدی
نشان داد دل آن را که نیرزد جان را
نقش بر آب شمارد خطر طوفان را
به نگه خواسته عذر ستم مزگان را
آفتاب از مه نو کرده خم چوگان را
خوش دگر بر سرهم ریخته‌اند ایمان را
بی‌چراغان نکند روز، شب هجران را
در نظر داشته باش آینه امکان را

۳۰

منتی بود به سر افسر میراثی را
ای پدر مرده چه بر مال پدر می‌نازی؟
خودفروشی ز من ارزان نتوانند خرید
جامه کهنه زبانی نرساند به نسب
عاریت هرچه بود نقص به مردی دارد
پدرت از غم دنیای دنی مرد، بس است
صیدی از خویش سیه روزتری می‌خواهم
کندم از خانه عمت در میراثی را
از خزان پرس بقای زر میراثی را
می‌فروشم به بها گوهر میراثی را
رنگ ضایع نکند جوهر میراثی را
به سر دل چه زنی خنجر میراثی را؟
توهم از خود عکس این دلیر میراثی را
با به او بسپرم این اختر میراثی را

۳۱

جهان شکفته کند بر نو زندگانی را
ز آستان تو گاهی چو گرد بر خیزم
ز پرستش دلم از کار رفت و می‌ترسم
که رنگ و بوی دگر داده‌ای جوانی را
که سجده تازه کنم شکر ناتوانی را
که بر شکیب کنی حمل، بی‌زیبانی را

کشیده^۱ بگهران را به سلک دولت، چرخ
همین خود از شکر خویش کام می‌گیرد
امید هست که از شیوه^۲ تو جان یابد
هزار حیف که عمرم به هجر یار گذشت
ز لطف آنقدرم اعتبار^۳ ده که شبی
علاج درد دلت خواستی ز من صیدی

که گم شده است سر رشته کاردانی را
لب تو خاصه^۴ خود کرده کامرانی را
اگر به روی تو دارند نقش مانی را
ندید از من دلخسته جانفشانی را
به من دهد سگ کوی تو پاسبانی را
دواست لطف نهانی غم نهانی را

۳۲

در خوان وصل، دلبر نامهربان ما
دارد نمودِ نرگس صد برگ هر گیاه
تا از بهشت کوی تو پرواز کرده‌ایم
ایام ما ز هجر تو بسیار درهم است
ما را برهنگی نتواند سبک نمود
بی‌حیف و میل نیست سخنهاي دشمنان
تیر از کمان نیزه^۵ ابرو نخورده‌ای
در انتظار بوسه^۶ تیر تغافلش
صیدی هزار شکر که از چشم مردمان

شیرین نمی‌کند^۷ نمک امتحان ما
در هم فتاده بس که بهار و خزان ما
بال و پر شکسته بود آشیان ما
روز و شبی به تفرقه دارد زمان ما
سنگین بود بسان گهر استخوان ما
از دوستان خود بشنو داستان ما
صوتی به گوش می‌رسد از فغان ما
آغوش باز کرده به حسرت نشان ما
پوشیده است خرقة^۸ صد پاره، شان ما

۳۳

ز فقر روی به درها نکرد حاجت ما
ز آفتاب جمال تو فیض می‌بیند
به سوی ما ز چه بی‌اختیار می‌آیی؟

امید کوتاه ما شد کمند وحدت ما
شکفته است ازان رو بهار حیرت ما
اگر نمی‌کشدت جذبه^۹ محبت ما

۱- س:ن: کشید، متن مطابق د:ع. ۲- س: اختیار، سهو کاتب بوده، اصلاح از نسخ دیگر. ۳- د:ن: نمی‌شود ۴- ع: به مردم ۵- س:ن: کشید، متن مطابق د:ع. ۶- س: اختیار، سهو کاتب بوده، اصلاح از نسخ دیگر. ۷- د:ن: نمی‌شود ۸- ع: به مردم ۹- س:ن: کشید، متن مطابق د:ع.

چه لازم است که عذر نیامدن خواهی؟
 به رنگ غنچه^۱ کل بیوفا به بار میا^۲
 رم از نظاره^۳ بیگانه^۴ سخن دارد
 به صیدی از سر تحسین چه خوب گفت بتی

ترا بهانه دوری بس است دهشت^۵ ما
 عبث^۶ چو ناله^۷ بلبل مکن نصیحت ما
 به آشنا چو رسد آشناست^۸ وحشت ما
 که نغز شاعری آخر شدی به دولت ما

۳۴

که یاد کرده دگر حسن تیز چنگ ترا؟
 به از اشارت انگشت غنچه می‌داند
 رهت به خویش زصنعت نموده است، ببین
 پرید مایه^۱ دیوانگان، دگر چه کنند^۲
 مباد در غلط افتی ز مهر و ماه، که دوست
 ز خوردنش دل دیوانه مست می‌گردد
 به خود گمان حیات ابد مبر که ز چرخ^۳
 به حکمت آینه^۴ خویش صاف باید کرد
 ز خوار کردن صیدی ترا چه غم، که فلک

که بر جبین نم غیرت نشسته رنگ ترا
 نشانه گر دل بلبل شود خدنگ ترا
 عبث نگاه نداده است چشم تنگ ترا
 به سرخ گوهر دل کرده‌اند سنگ ترا
 به روی ذره^۵ گشوده است چشم تنگ ترا^۶
 شرر ز آتش بی داده‌اند سنگ ترا
 نهاده شیشه^۷ ساعت اجل درنگ ترا
 که با صفای دل آغشته‌اند زنگ ترا
 به اعتبار سپرده است نام و ننگ ترا

۳۵

دگر هوس مکن ای دل به هرزه جنگ مرا
 شبیه من نتواند کسی درست کشید
 به خیل آه کشان تو بس که مظلوم
 به هند اینهمه سبزان که دیدم از چپوراست

دماغ شیشه شکستن نمانده^۱ سنگ مرا
 که هیچ رنگ ندارد شکست رنگ مرا
 هدف به خویش نشان می‌دهد خدنگ مرا
 یکی ز آینه^۲ دل نبرد زنگ مرا

۱- ع، ن: وحشت ۲- د، ع: به رنگ غنچه، گل... میار ۳- س: آشنای
 ۴- د، ن: پرید... چه کند، و هیچ يك از دو وجه معنی روشنی ندارد. ۵- این بیت و بیت بعدی از ع
 افزوده شد. نسخه مزبور ابیات سوم و چهارم متن را ندارد. چون قوافی بیت‌های ۳ و ۵ و نیز ۴ و ۶ یکسان است،
 گمان می‌رود که شاعر پس از تغییر دادن دوبیت مورد بحث به صورت ابیات ۳ و ۴، آنها را از غزل حذف کرده
 باشد. ۶- ع: ترا گمان... به خویش و زچرخ ۷- س: نماند.

نمودِ ذرّه خبر داد چشم تنگ مرا
به باد داد هوای تو نام و ننگ مرا
خوشم که طالع فیروز نیست جنگ مرا
جز این که عقده دل سوده کرد جنگ مرا

به فکر حیرتم از بعد او معاد فروز
یکی ز گوشه نشینان زهد من بودم
غم شکست به از شادمانی ظفر است
به سعی خویش گشادی نداد رو صیدی

۳۶

چو زخم بوسه دهم مزد دست قاتل را
اگر به جذبه کشد سوی خویش ساحل را
که راه دور، نماید بهشت منزل را^۱
که شور [و] ذوق نماند مراد حاصل را
به برگ غنچه میالای زهر قاتل را
فریب دانه توان داد مرغ بسل را
که نوبهار بر آراسته است محفل را

من آن نیم که به خنجر بُرم ازو دل را
غریق ورطه^۲ عشق تو جان برون نبرد
بین به رتبه^۳ طلب، مبین به کثرت رنج
ز بر نیامده امیدهای خود شادم
ستم بر آن لب نازک مکن به گفتن تلخ
درین زسانه^۴ کوتاه عمر حرص دراز
بیا به سیر گلستان رویم صیدی زود

۳۷

اضطرابت می‌برد با این عرقناکی کجا
تا کشد نازت عنان از دست بیباکی کجا
بر چراغم تا زند دامن هوسناکی کجا
دیده‌ای دیگر بگو حسنی به این پاکی کجا
می‌کند آن شوخ ما را صید فتراکی کجا
می‌کند آلوده خود را از می تاکی کجا
می‌کند آخر سرانجام تن خاکی کجا

می‌روی ای گوش بر فرمان بیباکی کجا
جام می سرگرم قتل بیدلانت کرده است
می‌روم آزرده از کویت برون با سوز دل
ای که عالم گشته‌ای و خوبرویان دیده‌ای
طالع وارون به داد آرزو کی می‌رسد^۵
هر که رامستی^۶ بهیاد لعل می‌گون کسی است
صیدی این تن‌پروری تاکی، نمی‌دانی مگر

۱- معنی این بیت را که تنها در نسخه س آمده است، دریافتم ۲- از ع افزوده شد.

۳- ع: زسعی. ۴- ع، ب: آن ۵- ع: که راه دور کند چون بهشت...

۶- ع: طالع وارون ما در جای خود هم نارساست ۷- س: میلی، سهوالقلم کاتب، اصلاح از نسخ دیگر.

۳۸

خود بی‌تکلفانه بیا شادکن مرا
از دل به سوی وصل رهی غیر دیده هست
کر خدمتی پسند نیامد از من، بگو
تا کی میان بیم و امیدم نشاندهای؟
در بحث غیرم از به زبان دل نمی‌دهی
سسم به کار عشق اگر کرده‌ای گمان
صیدی چه از ندیدن من ناله می‌کنی؟

از منت هزار کس آزاد کن مرا
بر من گذار اگر نکنی یاد کن مرا
من بی‌وقوف بنده‌ام، ارشاد کن مرا
ویران اگر نمی‌کنی آباد کن مرا
باری به جنبش مژه امداد کن مرا
در بیستون تجربه فرهاد کن مرا
یکچند رو خیال پریراد کن مرا

۳۹

ازین خودکام یاران رنگ الفت می‌برد ما را
اگر هیچ است آخر عیش دنیا ترک دنیا کن
گل بی‌خار ازان روشد دل صد پاره عاشق
اگر شیرین لب من جوی شیرازیستون خواهد
خیال خال رویت را ازان رو در نظر دارم
نشان گوهر نایاب ذاتش اینقدر دارم
به راه انتظارش گرگدازد تن چه خواهد شد
غرور حسنش از ما کین دشمن می‌کشد صیدی

که بهر عیدماهی خشک می‌خواهند دریارا
که از اول فقیران هیچ می‌دانند دنیا را
که برق حسنش آتش زد خس و خار تمنا را
کند پرشیر چون پستان آهو سنگ‌خارا را
که خالی می‌کند در دل سویدا بهراو جا را
که موج از جستجوی او به‌تنگ آورد مدریا را
ز اعضا چشمی و پایی چون ز گس بس بود ما را
به جرم این‌که می‌خواهد خیالش خاطر ما را

۴۰

هر سرشکی کز جگر خیزد دل ناشاد را

شب‌بسم پژمردگی گردد گل بیداد را

۱- س، د، م، ن: درآ، متن مطابق ع و نصرآبادی. ۲- س: گذر ۳- د، ن: نیاید ۴- ع: غیراگر
۵- ع: چندین ۶- ع: صیدی برو ۷- د، ع، ن: آنقدر

رنج ظاهر عشق را آیینۀ راز دل است
گر نبودی مهر او می‌رفتم از عالم برون
خویش را تا دیده‌ام در بند سودا دیده‌ام
نیست از تأثیر وضع روزگار ما عجب
از هنر افتد هنرور در شکنج پیچ و تاب
نقش شیرین را به ضرب تیشه جادادن به سنگ
در برون دام هم اندیشه جز تسلیم نیست

بیستون عکسی است از کهسار غم فرهاد را
عشق زنجیر است این مجنون مادر زاد را
بی‌تمنای تو در خاطر ندارم یاد را
گر رود از سر هوای سیر گردون باد را
رخنه‌های آفت از جوهر بود فولاد را
مشق جان‌کندن بود در عاشقی فرهاد را
بر سر صیدی که می‌آرد اجل صیاد را

۴۱

از بس که محو دید به خود خاص و عام را
آن عاشقی که راه نفس می‌دهد به دل
ویران دلم چسان نشود در خیال تو
در بزم او مجال نشستن نیافتیم
اقبال بخت تیره‌ام این بس که در فراق
چشمی که یک نگاه به صد نقد جان نداد
بر عکس شرع رو که فقیهان شهر ما
چشم ترا به صید دل مردمان بود
گام نخست کشور هستی چو کرد سیر

تمکین نکرد شوخی وضعش خرام را
در خوابگاه یار دهد بارعام را
آبادی از مقیم بود هر مقام را
چون نرگس ایستاده کشیدیم جام را
یک رنگ کرده است به من صبح و شام را
از من کجا خرد به جوابی سلام را؟
تغییر داده‌اند حلال و حرام را
بیداری که در پی خواب است دام را
صیدی به گریه شست ز خود ننگ و نام را

۴۲

با تو روشن چون فلک باشد سرای تار ما
از چمن بلبل به شهر آید که از حسن بنان
تا مبادا فاش گردد راز عشقت در جنون

پرتو خورشید گردد سایه دیوار ما
گل‌فروشی می‌کند آیینۀ در بازار ما
جوهر تیغ زبان شد معنی گفتار ما

۱- د، ع، ن: سودای توام ۲- س: دیده، ع: کرد، متن مطابق د. ۳- ع: سروش
۴- س: افتاد (دن: اقبال) بخت تیره‌ام از بس... متن مطابق ع.

آن که ما را دارد از بیگانگی امروز داغ
مستی صهبای اکلوشرب، یعنی خواب را
عیشها را در لباس بی‌نیازی می‌کنیم
ای که می‌پرسی ز صیدی هرنفس احوال دل

داشت از گل آشنایی بیشتر با خار ما
از نظر افکند در عشقت دل بیدار ما
رنگ گل در پرده دارد غنچه گلزار ما
حال ما باشد عیان از دیده خونبار ما

۴۳

بر خواب صبح خویش مخندان بهار را
مانند نرگس از مزه تا مردمک ندید
خواهم ز عشق باطن صافی که از نفس
در هجر از رقیب چرا بایدم کشید؟
کر تحفه نیاز ترا رد کند قبول
از گرد انقلاب جهان زنگ بسته بود
صیدی به هند یابم اگر جاه و منصبی

دریاب یک نفس خوشی روزگار را
چشم زیاده فصل خزان و بهار را
جوهر کنم بر آینه دل غبار را
بی‌گل کسی نبرده به دل زخم خار را
رنگین به اشک ساز و برافشان نثار را
هرگاه دیدم آینه اعتبار را
زنجیر پای فیل کنم اقتدار را

۴۴

چند از مردم نبان دارم نگاه سوده را؟
سوخت رشک شعله سمع که در راه طلب
ما ز رشک صحبت اغیار فارغ گشته‌ایم
شیخ اگر گوید بترس از باطنم، باری بترس
ای که یک فرموده حق را نیاوردی بجا
بو الفضولی که کن ای صوفی که از یک حرف کن
سعی کن در جستجوی او کدر حسن غیور
صیدی از عصیان به مردن کی توان ایمن شدن؟

رخصت نظاره‌ای این دیدن نگشوده را
از نظرها کرد پنهان جاده پیموده را
چند برهم می‌زنی مژگان شب نغنوده را؟
اسم اعظم در درونش کرده افعی، روده را
چون به فرمان می‌کنی افعال نافرموده را؟
می‌توان دانست، شان گفته نشنوده را
وصف می‌زید ز عاشق چهره نموده را
باز می‌بینی درست این قالب فرسوده را

۱- س.د: می‌کنم، به قرینه معنی اصلاح شد.
درونش...

۲- س: بگشوده ۳- د.ن: کرده افعی در

۴۵

دمسردی خزان بود آتش نهال را
حرص بهانه جوست طلبکار مال را
بی خونبها نریخته خون حلال را
بر ما نبسته راهگذار خیال را
از بس که انتظار کشید آن جمال را
هر کس که بر نداشت به چیزی کمال را
از خود به پیچ و خم گذراند شمال را
اشک نیازکن عرق انفعال را

حرف رقیب سوخت من خسته حال را
بیهوده خواجه دهم از جا نمی جهد
ما را نظر به گوشه چشمی است کز غرور
اینهم غنیمت است که در روزگار ما
در دشت، لاله دیده آهوست گشته خشک
با صاحب کمال مروّت نموده باز
بر عندلیب سوختم از غم که شاخ گل
صیدی نثار ناز بتان شرم عشق بس

۴۶

در پرده چند شعله کشد اضطراب ما؟
ما صبح صادق و تویی آفتاب ما
دل بر فروخت در بر گلبن ز تاب ما
بیحاصل است در ره وصلت شتاب ما
در حیرتم که با تو چه باشد خطاب ما
مردم به چشم مست تو بینند خواب ما
ویرانی که ساخته جا در خراب ما
مستی به زور می‌کند اینجا شراب ما
کز بحر، چشم آب ندارد حباب ما
با آفتاب و ماه نجو شد گلاب ما
گلهای یاغ دسته شد از پیچ و تاب ما

تاکی نقاب روی تو گردد حجاب ما؟
هم زنده کرده تو و هم کشته توایم
بر شاخ، غنچه نیست نمایان که در چمن
چون دانه‌ای که ابر فشاند به شوره زار
از هر خوشامدی دلت آزرده می‌شود
انکار بردن دل ما چند می‌گنی؟
نتوان به گنج روی زمینش خراب کرد
در باغ بی تو عشرت ما را نشاط نیست
از خلق روزگار چنانیم نا امید
از ما عرق به آتش موسی کشیده‌اند
صیدی بیا که بی تو به هنگامه چمن

۳- س: بیحاصلی، متن مطابق سه
۵- ع: آنجا ۶- ع: در آتش

۱- ع و لطایف الخیال: ماسایه توایم ۲- ع: قطره‌ای
نسخه دیگر: ۴- س، ن: مردم، سهوالقلم کاتبان، اصلاح از د، ع.
است شاخ گل از...

۴۷

محرم رازش چسان سازم دل غماز را؟
 از هوس‌بگذر که دل‌را باز می‌دارد ز شوق
 گفתי از حالت چرا آگه نمی‌سازی مرا
 صوت بی‌آهنگ از قانون دولت نشنود
 از ادایش معنی اینجا میا فهمیده‌ام
 شادی دل تیز می‌سازد به خود دندان غم
 صیدی از مژگان خونین چون توان ایمن نشست؟
 برده نتوان کرد بر روی سخن آواز را
 نقش بال مرغ، چشم بد بود پرواز را
 از کجا پیدا کنم پیغمبر این راز را؟
 هر که با مضراب هت می‌زند این ساز را
 هیچ کس چون من نمی‌داند زبان ناز را
 خنده کیک است سوهان جنگل شهباز را
 کز نگاه خود ندارد باز، دست انداز را

۴۸

نیست از روز به جایی که منم نام آنجا
 در حریمی که مرا روی نیازاست به خاک
 شدمم خاک نشین سر کویی که ز لطف
 با من از صوت مخالف، که نفس گیرشود!
 می‌برد فیض ز سیر چمن حسن کسی
 بزم مژگان ترا باده ز جام نگه است
 مگر ابروی تو محراب دعای نگه است؟
 صیدگاهت چه مقامی است که با خواب‌بگران
 نه همین صیدی ازان گلشن کوخواری دید
 بسته بر زخم سحر سوخته شام آنجا
 هیچکس را نرسد نوبت پیغام آنجا
 منت بوسه گذارند به دشنام آنجا
 در مقامی است که بر می‌جهد ابرام آنجا
 که به خاطر نرساند طمع خام آنجا
 چه عجب خودبخود از دور کندجام آنجا
 که به هر چشم‌زدن می‌طلبد کام آنجا
 به نظر بازی صید است نهان دام آنجا
 انتقام از همه کس می‌کشد ایام آنجا

۴۹

خواهم به چشم آینه بندم نگاه را تا بی‌نقاب بنگرم آن روی ماه را

۱- س: شادی دل. (ن: غم!) نیز می‌سازم به خود زندان (م: دندان) غم. د: ... تیز
 می‌سازم به خود دندان. غم. متن تصحیح قیاسی است. ۲- د: بر سر کویی ۳- د:
 ن: مقام

روزی که خط حسن نکویان رقم زدند
 زنجیر زلف و چاه زنخدان برای چیست
 هشیار رو به راه که وهم سیاه دل
 چشمش هنوز از صف مؤگان به قتل عام
 در پیش پیش نخل رقیب از غم حبیب
 صیدی به ترک کوش کز افکندن کلاه

کردند سنگ غالیه سای تو ماه را
 عاشق گر اختیار ندارد گناه را
 در پیش پای یوسف دل کنده چاه را
 سان در زمین آینه بیند سیاه را
 بندد شرر سرشک دلم دود آه را
 از سر بدر کنند هوای کلاه را

۵۰

آینه‌ایم و نیست به روز وصال ما
 چین جبین در اول سودای عاشقی
 در خود هزار نقص حکیمانه دیده‌ایم
 دشنام خوب نیست تبسم ندیده را
 بختم ز وصل بهره ندارد به هیچ وجه
 بامادم از حقیقت واجب مزین که هست
 رفتی به رغم صیدی و در سیر گلستان

فرقی میان دیدن ما و خیال ما
 از مصحف جمال تو آمد به فال ما
 این است آنچه عقل شمارد کمال ما
 تاب جواب تلخ ندارد سؤال ما
 در آفتابرو ندهد بر نهال ما
 ادراک کُنه هستی ممکن محال ما
 افزود بی تو نشاء عهیبا ملال ما

۵۱

اگر روشن نکردی بر تو اشکم بیگانه‌ای را
 که از قیدت رهایی می‌تواند یافت، کز حیرت
 به عاشق چون لباس مرگ گردد فیض عریانی
 به خاطر بس که دارد نازکی، آزرده می‌گردد
 به ضعیف و ناتوانی بهر آن خو کرده‌ام صیدی

به خون آغشته می‌کردم زبان عذرخواهی را
 تبیدن می‌رود از یاد در دام تو ماهی را
 اگر در عاشقی تن در دهد تشریف شاهی را
 اگر بیند به روی داغ ما رنگ سیاهی را
 که آسیب شگستن نیست در پی رنگگاهی را

۱- س: خط به حسن، سهوالقلم کاتب، متن مطابق نسخ دیگر.
 ۲- این غزل از نسخه ع افزوده شد.

۵۲

زروی لاله رنگش بزم عیشم گلشن است امشب
 بدان شوقم هوای گرد آن سرگشتن است امشب
 که چون فانوس دارد از درون سرشته رنگم؟
 چه جای غیر در بزم، که از سرشاری غیرت
 وصال یوسف خود را به نسبت پیر کنعام
 رقیب از وصل ما دارد اگر بیماری رشکی
 به لطف خاص، یکیک عاشقان را در نظر دارد
 نمی باید نگه هر دم ز بیم غیر دزدیدن
 مگر لطف قبای یار نو در خواب می بیند؟
 به یاد وصل باغمهای هجرش صحبتی دارم
 به رنگ گل دماغ از باده تر دارد، بیا صیدی

نگاهم در میان گل چو بو تا گردن است امشب
 که خون رشک صد پروانه آمد گردن است امشب
 که پرواز بلندش تا کنار دامن است امشب
 به دل داغم ز چشم بی نگاه روزن است امشب
 چراغ کشته چشم ز رویش روشن است امشب
 به از من کس نمی داند علاجش مردن است امشب
 مدار چشم کافر بر نگاه پر فن است امشب
 گل بی خار چیدن روی او را دیدن است امشب
 که از بورنگ گل را خار در پیراهن است امشب
 که هر جا دست بالامی کنم در گردن است امشب
 اگر درد دلی داری مجال گفتن است امشب

۵۳

بر شب دیجور پیماید گر این ساقی شراب
 جام این ساقی مگر چشم بتان آمد، که هست
 در کف دریا مثالش دمبدم افتد به رو
 ساقی ما را که چشم بد نبیند عارضش
 گر کند فصلی میان هر دو ساغر فاصله
 رونمای ساقی ما بین که گل از رنگ و بو
 در کش این صهبا که فردا از ستواش می دهد
 ساقی کوثر که فردا میکشانش را بود

جام اول ماه گردد جام ثانی آفتاب
 می همان در ساغر و میخوارگان مست و خراب
 ساغر خالی برای دستبوسش چون حباب
 از لطافت می نماید در گلش رنگ گلاب
 نگسلد از طبع کیفیت چو نور از آفتاب
 در گلستان هم نقاب آورده هم بند نقاب
 ساقی کوثر علی بن ابی طالب جواب
 مدت حلد برین فصل گل و عهد شباب

۱- مطلع ع. و مطلع متن را ندارد. ۲- از ع افزوده شد. ۳- س: به یاد آن گل...
 بگو صیدی (۱) دن: به یاد گل... بیاصیدی، متن مطابق ع. ۴- س: همی، د: همین، متن
 مطابق ن ۵- س، ن: نور آفتاب، سهو کاتبان، متن مطابق د.

این غزل صیدی که در تعریف ساقی داد رو^۱ از دم شاه ولایت هست یکسر انتخاب

۵۴

آن گفته را که لفظ به مضمون برابر است
شورم به هر طرف که درین دشت می‌برد
میزان دوستی سر مویی نمی‌زند
آن شمع را که روشنی از سر ندادماند
نادانی که رهبر توفیق می‌شود
آسان مگیر تجربه ما به عشق خویش
صیدی اگر قبول نظر یافت دور نیست
با جلوه‌های قامت موزون برابر است
آغوش تنگ گیری گردون برابر است
ناز و نیاز لیلی و مجنون برابر است
بخت بلند و طالع وارون برابر است
با دانش هزار فلاطون برابر است
این آزمایشی است که با خون برابر است
گاهی نگاه عجز به افسون برابر است

۵۵

قطع آمیدم ز خود محتاج هجر یار نیست
از ضعیفان نیز می‌آید درشتی، نرم باش
جلود آن سرو قد خوب است، آتایش من
این غبار خط چها از پستی لب می‌کند
صیدی افشای محبت را به دشمن واگذار
برگ ما را سیلی باد خزان در کار نیست
سایه ناهموار گردد چون زمین هموار نیست
نسبتی استادش را هیچ با رفتار نیست
سرمه‌اردرچشم می‌گون شوخی این مقدار نیست
حسن، عاشق می‌شناسد حاجت گفتار نیست

۵۶

برگ گل بهشت لب می‌پرست توست
ای شاخ گل بیال که امروز روزگار
مرگ از محبت تو خلاص نمی‌کند
لوح طلسم هستی عاشق دل است، دل
مستی که هوشیار نشد چشم مست توست
بر مطلبی که دست ندارد شکست توست
در زیر خاک هم دل من پای بست توست
تا پیش توست بود و نبودم به دست توست

۱- ن: روی داد ۲- ن: هجر ۳- ع: اظهار ۴- س، د، ع: خاک نیز دلم، متن مطابق ن.

زور کمان حسن تو هر کس شنیده است داند که زخم سینهٔ صیدی ز شست توست

۵۷

ابری که سایه گستر آبادی من است از بس دلش به جانب من بی‌تعلق است
از اصطلاح رمز خبردار نیستی جز کوی او به جای دگر مایلم نکرد
بگسست دام عجز من آن کبک و می‌رود از شورهٔ خاک سوختهٔ وادی من است
کارش همیشه تهمت آزادی من است غم اصل معنی لغت شادی من است
در عشق، بی‌نیازی من هادی من است صیدی نگر که در پی صیادی من است

۵۸

بس است وعده اگر مطلب انتظار من است ازین حیات بجز دردسر نمی‌بینم
دل‌م به دوستی عالمی گرفتار است ز هر رهی که مرا دیده‌بخت برگشته است
مرا فراق تو صیدی ز بیوفایی نیست که بعد مرگ هم این ذوق در غبار من است
خمار بادهٔ بی‌نشأهٔ روزگار من است به کار هر که شکستی رسد به‌کار من است
به روزگار تو از بس که شرمسار من است که از سرشک تو دریا به رهگذار من است

۵۹

در عشق، هر که هست مهبای جنگ ماست از جلو دگاه حسن صفانش نمونه‌ای است
خود را بهر غما همه کس سوخت در غمش این تازه عاشقان همه بد نام شهرتند
در بند یک اشارهٔ ابروی ناز اوست آهی به قصد هیچ‌کس از دل نمی‌کشیم
بر روی ما کسی که ناستاد رنگ ماست این وسعت نگاه که در چشم تنگ ماست
این شعله‌ها تمام شراری ز سنگ ماست ما را به این گروه نسنجی که ننگ ماست
آمد شدی که با نفس بی‌درنگ ماست آن ناوکی که نیست نشانش خدنگ ماست

۱- س: بگسسته... کبک می‌رود ۲- د، ع، ن: با ۳- م، ع: لطایف‌الخیال: دهر

۴- ایضا: ناستاده



صیدی صفای سینه ما برقرار نیست آئینه دل که گرفتار زنگ ماست؟

۶۰

برناله‌ام ترا، چو اثر، خوش تغافل است
 در کوی خویش منع رقیبان به من گذار
 از بس خیال زلف سیاه تو کرده‌ام
 امسال می‌رود که سیاهی برون دهد
 صد بوالهوس ز بی ادبی راه حرف یافت
 گویا فغان به گوش تو آواز بلبل است
 خار از برای پاس گلستان به از گل است
 رگهای سینه‌ام همه چون شاخ سنبل است
 خطش هنوز سرمه چشم تغافل است
 صیدی ز شرم عشق همان در تنزل است

۶۱

ای چشم بوالهوس که حیا بانو دشمن است
 ای شمع عنجه خوب به فانوس رفته‌ای
 پژمردگی بهار بهال محبت است
 تا نقش آرزو به دلت موج می‌زند
 گیرم که خلق را به فسون دوست ساختی
 چیزی به از شناختن عیب خویش نیست
 صیدی ترا به دوستی آن گل شناخته است
 بر روی او مبین که صفا با تو دشمن است
 بیرون میا که باد صبا با تو دشمن است
 غمگین مشو که نشو و نما بانو دشمن است
 مگشا ز عجز لب که دعا با تو دشمن است
 با آن چه می‌کنی که خدا بانو دشمن است؟
 پر دوست است آن که بجا بانو دشمن است
 در حیرتم که باز چرا با تو دشمن است

۶۲

در هرچه خوب می‌نگرم اعتبار نیست
 روشندان ز تیرگی بخت فارغند
 دایم چمن زیادمیرستان به رونق است
 تا هست نم به دیده و دل، گریه می‌کنم
 حق با دل من است که امیدوار نیست
 شب از برای شمع فروزنده تار نیست
 می در پیاله هست اگر گل به بار نیست
 امساک در طبیعت ابر بهار نیست

۱- س: رود، سهو کاتستن مطابق سه نسخه دیگر. ۲- کذا در هر چهار
 نسخه، این مناسر می‌نماید. ۳- د، ع، ن: دیده دل

از فیض صبحدم نرسد جز زیان به ما شبم به آشنایی ما بی‌شرار نیست
گر بی‌توجهی به من آزرده نیستم دانسته‌ام که با تو هنوز اختیار نیست
شب تا سحر دعای تو ورد زبان اوست اینها سزای صیدی شب‌زنده‌دار نیست

۶۳

تا ز صغیرم چمنش ننگ داشت باغ حیاتم گل پررنگ داشت
خوشدلی آن روز که رومی نمود آینه طالع ما زنگ داشت
حسن تو سر رشته عشق مرا داشت ولی در کف نیرنگ داشت
هیچ‌کس از مردم دانا نیافت بلبل این باغ چه آهنگ داشت
رستی اگر بردل خود داشتی کوهکن آن دست‌که برسنگ داشت
صیدی از آشفنگی او مرنج این نگه گرم تو صدجنگ داشت

۶۴

بقین‌که لطف تریامن زاین و آن بیش است که حسن راسرسودای عاشقان بیش است
بنای کار خود از بس که سست می‌بینم به گل امید ثباتم ز آشیان بیش است
زنوبهار خودم در غلط که می‌گویم شکسته رنگی فصل گل از خزان بیش است
دلی به ناله خود شاد می‌کنم بی‌تو و گرنه فرصت خاموشی از فغان بیش است
تمام شیفته عارض توایم ، چرا توجه تو به صیدی زدیگران بیش است؟

۶۵

عکس تو در آینه به روی تو چسان است؟ زندانی عشق تو به یاد تو چنان است
ما حال خود از چهره همدرد شناسیم آینه اشتاق فنا ، برگ خزان است
اعجاز بهار چمن حسن ببینید در برگ نقابی گل خورشید نهان است

شهت نپسندی ، لبم از ناله فروبند
هرک بدتم از تب هجران تو دارد
بیهوده مده پندِ خوشان محبت
انکار نگاهش مکن ای غیر که صیدی

کاظهار محبت شمر نخل فغان است
بیتابی آن دود که در شعله نهان است
آن را که زبان لال بود گوش گران است
در عشق به وصلی که رسیده است همان است

۶۶

ای که شور محشر از بیباکیت هنگامه ای است
ناتوانی پرده پوش ظلم هجران من است
سرد را پیراهن تنگ تعلق بدنماست
با جهان عمری به رسم امتحان آمیختم
از هوس تا گفتگو کردم ، مرا الزام داد

از خدا خطّ برای ما سفارش نامه ای است
زین چه حاصل گر هر انگشتم زبان خامه ای است؟
در لباس بی نیازی رو که زیبا جامه ای است
آزمونش کردم از هر در ، عجب خودکامه ای است
در فن خود غیر هم صیدی عجب علامه ای است!

۶۷

یاد آن روز که چشم تو به رحم الفت داشت
با من آنگونه درآمد که مگر می گفتم
پیش از آن دم که نگه راه به دیدار برد
در چمن شوخیش امشب چه اداها که نکرد
زود اگر مرد ز هجران، گنه صیدی نیست

شعله قهر ، شرار از عرق خجلت داشت
بود تنها و در آینه به خود صحبت داشت
حسن پاک توبه معشوقی ما شهرت داشت
بر سمن جلوه ، به گل خنده ، به خود منت داشت
چه کند ، دل به کف دلبر که فرصت داشت

۶۸

زندگی مایه هجران نگار صمدی است
بیش او دم مزنی غیر که منت داریم
هرچه مقبول تو افتاد بر ما نیکوست

از شهادت نگریزی که وصال ابدی است
تو اگر نیکی ما عرض کنی بد مددی است
بی قبول تو اگر پیروی توست بدی است

۱- س: کلفت، د: ن: الفت (۱) متن مطابق ع.

۲- س: دل

۳- س، د: ن: به آینه

۴- د، ع، ن: ناقبول

سعی بی‌یاری توفیق به جایی نرسد
 صیدی اسباب فراغت غم دل می‌آرد
 کفش فولاد به راه طلب او نمدی است
 آن هزاری است که درهند تعلق احدی است

۶۹

گردش چشم سیاهش آفت هوش پری است
 در سرکوش طلسم بیوفایی بسته‌اند
 ناتوانی دستم از عیش جهان کوتاه کرد
 خاطر از مال جهان خرم نمی‌گردد، مکوش
 گر نمی‌فهمند صیدی شعر ما را دور نیست
 جنبش مزگان او مضراب ساز دلبری است
 هرکه رادیدیم باخود آشنای سرسری است
 شاهد نومیدی پرواز، بی‌بال و پری است
 کیمیایی‌دان فراغت را که اصلش بی‌زری است
 بیشعوریهای مردم نیز قسمی از کری است

۷۰

عمرم نه همین در شکن دام گذشته است
 پروای اسیرانت اگر نیست عجب نیست
 با اینهمه دانش خبر از خویش نداری
 بی‌روی تو در انجمن عیش چو تصویر
 صیدی اگر ت سیم‌وزری نیست عجب نیست
 در دام گذشته است و به ناکام گذشته است
 با آیینه‌ات صبح و به می‌شام گذشته است
 در فکر سرانجامی و انجام گذشته است
 عمرم به نگه داشتن جام گذشته است
 دوران جوانمردی ایام گذشته است

۷۱

هـ تو مصرعی است که عالم کتاب اوست
 از رو نهفتنش دلم امروز شاد نیست
 دریای حسن او چو در آید به موج لطف
 خلقی ز آشنایی ما تیره کوکبند
 از گرمیت به دل هوس خام می‌پزد
 دلهای عاشقان نقط انتخاب اوست
 تا رشته نگاه که بند نقاب اوست؟
 چون غنچه رنگوبوی جهان در حباب اوست
 از بخت ما میرس که عالم به خواب اوست
 از بوالهوس ببر که نه لطف تو باب اوست

امروز باز از اثر ناله حزین صیدی کند شکایت ازان مه به لطف عام
چشمی به من فتاده که دلها کباب اوست
هر چند شکوه دگران از عتاب اوست

۷۲

شب هجر تو چراغم دل سوزان من است
نیست دستی به توام ورنه ز تأثیر نفس
گر به ظاهر ز سر کوی تو دورم غم نیست
رنگ و بوی چمن عیش من از جانب توست
اینقدر منع من از عشق بنان صیدی چیست؟
شیشه ساعت من دیده گریان من است
مهر چون پنجه تابیده به فرمان من است
عکس روی تو در آینه پنهان من است
سایه دست تو خورشید گلستان من است
عشق، عقل من و جان من و ایمان من است

۷۳

رحم بر عاشق ناکام نمی داند چیست
آنقدر نامه نوشتم که سخن آخر شد
قاصد ما دم رفتن ز صبا تندتر است
می دهد وعده دیدار همین عاشق را
صوفی شهر که از غیب خبر می دهد
هر که از صورت خوب تو نهیده است گلی
دل از شوخی طفلی شده پر خون صیدی
طفل، روز بد ایام نمی داند چیست
بی وفا باز مرا نام نمی داند چیست
باز آوردن پیغام نمی داند چیست
آمدن خود به لب بام نمی داند چیست
همچو آغاز خود انجام نمی داند چیست
معنی چهره گلفام نمی داند چیست
که هنوز آینه و جام نمی داند چیست

۷۴

در وصل، دلم بی خبر از جوش بهار است
در رنگ، طراوت شد و در بوی، نراکت
در باغ قدم نه که به پای تو فشاند
کز روی تو نظاره در آغوش بهار است
هر منت ازان چهره که بر دوش بهار است
از زاله دری چند که در گوش بهار است

۱- س: اینقدر، اصلاح از سه نسخه دیگر. ۲- از د، ن افزوده شد. ۳- س: آینه از جام، دن: آینه جام، متن مطابق ع.

در باغ خیالم نبود میوه نارس
آن لب که به عاشق همدم روی صفا داشت
در طالع دیوانگیسم نیست زوالی
ای گل مشو آزاده ز بیتابی صیدی

اینجا ثمر پخته در آغوش بهار است
امروز چرا چون لب خاموش بهار است؟
دایم ز خیال تو مرا جوش بهار است
کاشفته‌تر از نکبت بیهوش بهار است

۷۵

کی وصلت تو در عشق، نصیم ز سراغ است؟
در سینهام از جنبش مژگان بلندی
از دود دلم خانه چنان گشت که سقش
با روی تو حاجت به تماشای چمن نیست
نومیدی صیدی ز تو هر چند که عمری است

روزم شب آیین، شبم روز چراغ است
چندین الف زخم به هر صفحه داغ است
در دیده چو بال و پر وا کرده زاغ است
نظاره چو برگشت ز رخسار تو باغ است
بوی گل آمید هنوزش به دماغ است

۷۶

عاشقان را به جمال تو نگاه دگر است
ناز هر چند به منع نگهش می‌کوشد
انتظار ستم عشق تو بیش از تو کشیم
در سر کوی تو جسم ز ملاقات نسیم
هر غیاری که ز خاکستر صیدی خیزد

نگه گرم بر این آینه آه دگر است
شوخی چشم در انداز نگاه دگر است
در محبت دل ما را سر راه دگر است
هر دم از ضعف به زندهار گیاه دگر است
در فراق رخ نیکوی تو آه دگر است

۷۷

ای گل بیا که دین و دلم از برای توست
دردا که روزگار به رویم در وصال

جوش محبت من و عین صفای توست
زان سوی بسته است که رو بر وفای توست

۱- ع: سخن داشت
۲- س: عشق تو در وصل، سهوالقلم کاتب، اصلاح از سه نسخه دیگر.
۳- ع: به سراغ
۴- س، د، ن: چشم، سهوکاتبان بوده، اصلاح از ع. ۵- س: گناه، سهوالقلم کاتب.

از ره نمی‌رود به وفای کسی، متوس
یا رب چه آفتی تو که خوبان شهر را
صیدی چسان ثای تو گوید که در چمن
این دل که آشنای قدیم جفای توست
چون گل هزارچاک به دل‌دره‌وای توست
هر شاخ با هزار زبان در ثنای توست

۷۸

امشب که از تو خانه ما رشک گلشن است
از زلف پر خم تو دلی سر بدر نکرد
افسانه^۱ رقیب ز دهشت شکسته نیست
از هجر اگر چه نیست بلایی بتر، ولی
صیدی مگو، ز ناصح خود اینقدر سخن
چشمی که بازمانده همین چشم روزن است
با آن‌که شمع حسن درین‌کوچه روشن است
اینجا زبان دعوی بی معنی الکن است
بدتر ز هجر، از غم هجران نمردن است
در حرف او میباید که بسیار کردن است

۷۹

دل مرا نگه دلبری به دنبال است
نصیحتم به دلش جا نمی‌کند، چه کنم
بین به آینه^۲ چون صید دل هوس داری
به ما فریب تو ای شیخ در نمی‌گیرد
مرا ز آینه و عکس^۳ یار روشن شد
دمیدن خطش آورده است بر سر مهر
امید وصل ندارد^۴ ز بخت خود صیدی
که جای آبله‌اش دلنشین‌تر از خال است
صفای آینه‌اش بی‌قبول تمثال است
که دیدن رخ نیکو به صبحدم فال است
برو که مرغ دل ما به دام اطفال است
که روی دادن دولت به دست اقبال است
بیا که وقت تمنای یار امسال است
همین بس است که درکوی دوست پامال است

۸۰

بی تو ما را نه‌همین با دل شیدا طرح است
بلکه با هر دو جهان آشتی ما طرح است

۱- باجایجا کردن کلمات، می‌توانست چنین بگوید: صیدی سخن زن‌ناصح خود اینقدر مگو
۲- ع: درآینه
۳- س، ن: آینه عکس، اصلاح از د.
۴- س، د، ن: نداری، متن مطابق ع.

صبر صبر آه که امروز گذشت از چمنم؟
 گردش حال من از رهگذر خواهش نیست
 قلب دلها ز چپ و راست بهم می‌شکند
 صدیی از رشک خیالی‌شده، ای گل که چرا
 که بهارش همه در دامن صحرا طرح است
 بر دلم بار غم و شادی دنیا طرح است
 نگهش در صف مؤگان صف آرا طرح است
 عکس روی تو در آیینۀ دلها طرح است

۸۱

دل شکسته اگر می‌شد از شراب درست
 شد از حباب گل کوزهام خمیر مگر؟
 رمیدن از نگه گرم او ندارد سود
 من و نظاره رخسار بی‌محاسبایی
 نمی‌شکست دل غنچه چون حباب درست
 که هیچ بار نیامد برون ز آب درست
 که بر نشانه خورد ناوک شهاب درست
 که از نقاب نماید چو آفتاب درست
 که همچو آینه گوید ترا جواب درست
 ازو سؤال بد و نیک خویش کن صیدی

۸۲

در گلستان تو مرغی گربه شاخی بر نشست
 کینه دود همتان از مهربانی بهتر است
 سد نذرو باغ امیسم به رنگ فاخته
 هر غمی بهر دلی باشد، که نتواند به سعی
 بر دلش از یاد خار آشیان نشتر نشست
 آتش از همراهی دامن به خاکستر نشست
 بس که گرد محنتش بر نقش بالوهر نشست
 زنگ بر آینه از آیینۀ دیگر نشست
 سر به زانو داشت گردد محفل‌دلبر نشست؟
 عشرتی گر هست در آیام، پس صیدی چرا

۸۳

مست نگاهت به عمر خضر قرین است
 جان نبرد یک دل از کمند نگاهش
 چشم تو میخانه بهشت برین است
 جنبش مؤگان او گشاد کمین است
 عیش به دوران ما به زیر زمین است
 روی زمین را غم زمانه گرفته است

۳- س، د، ن: دیگر، متن مطابق

۲- ع: بود

۱- د، ع: چو صف آرا

عمر به حسرت ز بس که می‌گذرانم هر نگه من نگاه بازپسین است
نیست بجز تیره روزیم اثر از بخت طالع من آفتاب زیر زمین است
هاتفی از غیب گفت دوش به صیدی ترک محبت مکن که کار همین است

۸۴

بانگ بستان‌وبده مارا به‌گوش‌دل‌یکی‌است در دیار همت ما حاتم و سایل یکی است
گر به خاطر بگذرانند کشتنم، جان می‌دهم جانشپاریهای من باخواهش قاتل یکی است
بوالهوس را یک دل‌وجز وصل او صدآرزو با دل صد پاره ما را آرزوی دل یکی است
گر رضای او به هر کاری نباشد در نظر حاصل نیک‌بود دوران بیحاصل یکی است
صیدی از راهی که افتادی مگر بیرون روی ورنه دریای غم‌اندوه را ساحل یکی است

۸۵

تا غم کشتنم از خاطر صیادم رفت نمک از گریه و تأثیر ز فریادم رفت
بس که حیران تناشای جمال تو شدم همچو گل دوختن چاک دل از یادم رفت
رشد بر حال پریشانی اگر داشته‌ام حیفومیلی^۱ است که بر طره^۲ شمشادم رفت
بیش ازین در شکن و سوسه‌ام مگذارید بگذارید حریفان که پریزادم رفت
صیدی از کوه نمی‌ماند اثر گر می‌دید بر دل آن جور که از خنجر بیدادم رفت

۸۶

ای که هر دم به زیان یادگنی از یارت ترسم آرایش نسیان شود این تکرارت
چشم بگذاروبه کویش رو، اگر می‌خواهی ممانع دیدن رویش نشود دیوارت
خبر از درد ندارند طیبیان، زنده‌ار چاره زان جوی که کرده‌است چنین بیمارت
ای که در غفلتی، از گریه به روزن اشکی^۳ شاید این آب ازان خواب کند بیدارت

۱- س: بانگ و نسیان دیده. ۲- ایضاً: بگذرانی، هردو مورد از نسخ دیگر اصلاح شد.
۳- س: میل، اصلاح از د.ع. ۴- س: جسم، اصلاح از نسخ دیگر. ۵- ع: آبی

بر سرم بی خبر ای ماه میا در شب هجر
با که ای شوخ هریفانه صبحی زده‌ای؟
چون گل آشفته ز آهم نشود دستارت!
می‌چکد رنگ شراب از عرق رخسارت

۸۷

ترک چشمی که مرا دید به راهش طرح است
گردِ بیباکی شوخی که به هنگامه ما
موشکافان دگر اندیشه ز کاکل مکنید
نگه مست تو در جرگهٔ مژگان از ناز
از بی جنگ چو چشمش صف مژگان بندد
هر که دعوی سخن می‌کند از خود صیدی
در دل آینه جوهر ز نگاهش طرح است
تا رسیده است کمر بند و کلاهش طرح است
در زمین بر رو زلف سیاهش طرح است
شهریاری است که دایم به سیاهش طرح است
فتنه شر با شرّ و فوج نگاهش طرح است
پیش یاران سخن سنج، گواهِش طرح است

۸۸

دیگ هر دل که نه از سوز غمت جوشان است
با همه شوخی مژگان، نگهش پنداری
یک دل آنجا نفکندی که به یادت باشد
دولت وصل ترا طالع خورشید کم است
درد صهبای ترا کاسهٔ سر ساخته جام^۱
دولتی خوبتر از خاطر خود رفتن نیست
صیدی امروز سخن سنج و حید است، وحید
نیست دل، مردمک دیدهٔ حق پوشان است
نکته سنجی است که در حلقهٔ خاموشان است
مگر آن چاه زنج، چاه فراموشان است؟
با تو آن کیست خدا را که زهمدوشان است
هر که چون لاله به دورت ز قدح نوشان است
سایهٔ بال هما بر سر بیهوشان است
فرصتش باد که سرخیل هنر کوشان است

۸۹

ز فیض گلشن بزم به جان برومند است
لبم ز حرف شکایت خموش ازان باشد^۲
نهال شمع که از شعله برگ پیوند است
که از ستمگر من روزگار خرسند است

۱- از د، ع، افزوده شد. ۲- س: «جا، اصلاح از د، ع. ۳- ع: لبم ز حرف شکایت ازان سبب بنداست، و مطلع متن را ندارد.

غریب پروری آیین نخل پیوند است
 بهای این نگه نارسا مگر چند است؟
 که کومودشت جنون سخت نابرومند است
 که آفتاب بدین پایه آرزومند است
 شکر لبی است که خمیازه اش شکرخند است
 که بر مراد جهانت هزار دل بند است
 که در فراق، نگاهم به آه مانند است
 که ناز پرور دامان کوه الوند است

چو دل به قامت او بستی، از غم ایمن باش
 ز ناز، گوشه چشم به جان تسلی نیست
 که پای به وادی دیوانگی گذاشته باز؟
 چسان ز رشک رکاب تو ماه نگدازد؟
 بتی که چشمودلم را به گریه خود داده است
 به چرخ، رشته عمر تو بند نیست مگر؟
 به روی نو خط چون مصحف گشوده تو
 ازان سبب همدان دلنشین صیدی شد

۹۰

رقم قتل جهانی است که تحریر شده است
 چون همای غم عشق تو در او پیر شده است
 اشک، مژگان مرا حلقه زنجیر شده است
 طوق پیراهن زر دوز گلوگیر شده است
 مردم دیده صیدی هدف تیر شده است

نیست جوهر که به شمشیر تو تصویر شده است
 آشیان دل من سجده گه مرغان شد
 چشم در هجر تو نگشودم از حیرت نیست
 غیر را هم سر عریانی تن هست، ولی
 بس که از روی تو برگشته نگاهش نو مید

۹۱

با دو منزل که یکی وصل و یکی هجران است
 خاصه این دیده که سر حلقه مشتاقان است
 آفتابی است که از مشرق دل تابان است
 کاشیان دل من سجده گه مرغان است
 شرم از تهمت آلودگی دامان است

آه از راه محبت که چه بی پایان است
 بی توام هر سر مو گریه تلخی دارد^۱
 چون به ماهت مثل آرم، که خیال رخ تو
 از همای غم عشق توام این دولت بس
 عشق را طینت پاکی است که مجنونش را

۱- از ع افزوده شد. ۲- ع: يك ۳- س، د، ن: نگاه، متن مطابق ع.
 ۴- س، ن، ع: مایه، متن مطابق د. ۵- ع، چشم دلم ۶- ریاض
 الشعرا و مجمع الفنائس: دگر (حواشی تذکره شعراي کشمیر اصلح)
 ۷- ع: بی توجان و دل و هوش و خردم گریبان است و مطلع متن را ندارد.

همچو آن کشتی سرگشته که در طوفان است
دل که خوش نیست گلستان ارم زندان است
صیدی آنجا که به یادم نرسد طهران است

قامت خم شده را باد هوا موج بلاست
چه کند گر نرود از سر کویت صیدی؟
اینقدر بیهوده مگشا سر تکلیف وطن

۹۲

گل پریشان که چرا آینه روی تو نیست
زلف سنبل به هوای شکن موی تو نیست
عشق را سنگ عیاری به ترازوی تو نیست
شعله ای نیست که سرسام تب خوی تو نیست
از نگاه تو که در آینه بر روی تو نیست
این کمان هیچ به اندازه بازوی تو نیست

سبزه درهم که چرا فرش سرکوی تو نیست
به من از هر دو نسیم سحر آورده شمیم
چه عجب در نظرت عاشق اگر بیقدر است
چه بلا گرم مزاجی تو که در دوده حسن
من چه از ساده دلی چشم نوازش دارم
صیدی از ابروی او چشم اشارت داری

۹۳

بیر دردی کشان مرید من است
که چراغ دل شهید من است
غنچه گلبن امید من است
گوش عالم پر از نوید من است
مژه هم قفل و هم کلید من است
یاد عمر گذشته عید من است
میزرا طاهر وحید من است

تا زلال غمش نبید من است
زخم او را به جان خریدارم
آنچه باد صبا بر او نگذشت
دولتی کام بخش می خواهم
خانه دیده را به هجر و وصال
بس که هر روز محنتم بیش است
صیدی امروز نور چشم کمال

۹۴

مزاج عشق ازان هرنفس بهیگ رنگ است که هم به نرمی گل، هم به سختی سنگ است

۱- از ع افزوده شد. ۲- م: در، متن مطابق ع. این بیت، مقطع م و ع است. ۳- س: سبزه و گل، متن مطابق سه نسخه دیگر. ۴- ع: نه همین بوالهوسان در نظرت بیقدرند. عشق را نیز

عیاری... ۵- دن: من هم

به چشم آن که ز هجران یار دلتنگ است
 ز محنت شب و روز زمانه دانستم
 ز شوق پیرهنش با شتاب آمده است
 درین زمانه کسی را غم رهایی نیست
 سرم فدات مرنج از کنایه صیدی

شبى به روز رساندن هزار فرسنگ است
 که دهر با هم از پشت و روی درجنگ است
 لطیفه‌ای است که از گل گلاب بیرنگ است
 دل از زسنگ بود، غم‌دراو رگسنگ است
 ستاره سوخته با آفتاب در جنگ است

۹۵

ای که می‌پرسی، که رنگ عالم ایجاد بست؟
 بیکسیها خوار نگذارد شهید عشق را
 پند ناصح می‌تواند جوش عشق ما نشانند
 گوهری کز پیچ و تاب موج فکر آید به دست
 نسبت زلف ترا سر رشته مقصود کرد
 برده بیرحمی دلم کز موی جوهر خنجرش
 هرکسی را بی‌تو در دل نقش کاری بسته شد

آن که بوی هر چمن را بی‌گره بریاد بست
 بیستون از لاله نخل ماتم فرهاد بست
 گر تواند باد، دریا را لب از فریاد بست
 بی‌تکلف می‌توان بر تاج استعداد بست
 در چمن مرغی که دل بر طره شمشاد بست
 نقش قتل عاشقان در بیضه فولاد بست
 صیدی بیچاره را خون در دل ناشاد بست

۹۶

وصل رو داده و آرام نمی‌دانم چیست
 مرغ ما را هوس دانه گرفتار نکرد
 از تو دل چون به خبر شاد توان کرد، که من
 می‌برم راه به هر شیوه که حسنت دارد
 پر مکن در نظرم جلوه بیجا ای سرو
 ثمر تلخ ترا لذت سیب ذقن است
 منعم از باده مفرما که جو مژگان بتان
 مدتی شد که ندارم ز دل خویش خبر

چاره این دل خودکام نمی‌دانم چیست
 کششی هست درین دام نمی‌دانم چیست
 خود شدم قاصد و پیغام نمی‌دانم چیست
 اینقدر هست که در نام نمی‌دانم چیست
 من مگر خوبی اندام نمی‌دانم چیست؟
 بیش ازین معنی دشنام نمی‌دانم چیست
 دست برداشتن از جام نمی‌دانم چیست
 حال آن سوخته خام نمی‌دانم چیست

۱- ع: به دیده منتظران صباح وصل ترا
 از گل)

۲- ع: عجب مدار گراز گل (لطایف الخیال: که

نیست چون آینه در طالع صیدی شب وصل با دلش کینه ایام نمی دانم چیست

۹۷

چو ترک چشم تو در صید دل عنان انداخت
در آن چمن که تویی، می توان بهر خست سیر
به جستجوی توام، چون نسیم، ساده دلی
گذار هر عمل از کوچۀ نکافات است
حجاب عشق من و حسن یار کم نشود
به کوی دوست تسلی مشو که غیرت دوست
به روز وصل ندانم چه می کنی صیدی
ترا که وعده دیدار از زبان انداخت

۹۸

سنبل دود چراغان ترا پیچ و خمی است
از بهارم به شکفتن نشناسند دیگر
حاصلی نیست بجز گریه اسیران ترا
آن که چون آینه هر دبه خیالی است دلش
راه سر منزل وصلی که ندارد پایان
چه به صد دل چمن تازگی خود شده ای؟
بخت بدبین که پریشانی عالم داریم
تنگش از بهر چه دارم ز خیالات محال؟
چون شدی عاجز از اثبات دل خود صیدی
که ازو شام اسیران بلا صبحدمی است
گر بدانم که دلش را ز غم من المی است
از تو چیزی که به چشم و دل ما هست نمی است
گر به عمری بکند یاد من، آن هم کرمی است
گر توانی ز سرخویش گذشتن، قدمی است
سرو بالای ترانشو و نما چون به دمی است
در چنین دور که سرمایه عزت درمی است
خانه دل که به اندازه زیبا صنمی است
آنچه بر یار ترا می رسد اکنون قسمی است

۱- د. ن. ازان ۲- س: نشکفتن نشناسد دیگر، سهو القلم کاتب، اصلاح از دن.
در ع چنین است: ... به شکفتن نتوانند شناخت
۳- س، ن: خیال
۴- ع: دارم. ۵- س: عشرت، متن مطابق د.

۹۹

هر شب، سوادِ نامهٔ اعمال روز ماست
در قصهٔ محبتِ جانان رموز ماست
دنیا که نو عروس تو باشد عجوز ماست
ما را به غم گذار که غم دلفروز ماست
گفتا کجا رود که دلش میخ دوز ماست
چشم بهار سوختگان بر تموز ماست
صیدی چوبخت خفته‌ترین دشتیوز ماست

هر روز، گردهٔ شب آرام سوز ماست
آن دفتری که عقل ازو^۱ سر بدر نکرد
ای خواجه عیش ماوتو باهم نواخت نیست
در عشق یار اگر^۲ غم ما می‌خوری مخور
گفتم رقیب از سر کویت نمی‌رود
نابودِ خلق را دم ما بود می‌کند
صید غزال وحشی مطلب چسان کنم؟

۱۰۰

به زور خود نتوان گوشهٔ کلاه شکست
که چون طلسم تنافل به یک نگاه شکست
به پشنگرمی خورشید، نور ماه شکست
توان چو جوهر آیینهاش به آه شکست
که قلب سنگدلان دید^۳ ازین سپاه شکست
که شعله‌ها نتواندندم گیاه شکست
کمان مبر که رساند به یک گناه شکست

توان به هوی فقیرانه قلب شاه^۴ شکست
ز چشم یار دل من چه دید، حیرانم
مدد ز صافدلان جو که ظلمت شب را
چهار آینه گر حصن دشمن است چه باک؟
ز خال او مشو ایمن زسختجانی خویش
کل شکسته دلی آن زمان توانی چید
برای نام کنی صیدی ار هزار ثواب

۱۰۱

ز تاب روی تو در دیدهٔ پر آب شکست
همین بس است که از من دل‌شتاب شکست
که رنگ و بوی گل از رفتن گلاب شکست

نگاه من که نبیند ز آفتاب شکست
گواه راه محبت به جستجوی توام
به آبروی نگه دار حسن را زنه‌ار

۳-ع: صدسپاه، سرو آزاد این مصراع را چنین
۴-س: سنگدلان را، متن مطابق سه نسخه

۱- دن: ازان
۲- س: گر
ضبط کرده: توان به همت مردانه صدسپاه شکست
دیگر.

توان به دست رقیبان گشود بند قبا به چشم ما نتوان گوشه نقاب شکست
چو یار با تو شود تند، نرم شو صیدی حکیم زور می تلخ را به آب شکست

۱۰۲

با آفتاب رویت، مه کاسه گدایی است نسبت به ترک چشمت، مریخ روستایی است
یک وعده را وفاکن با من، وگرنه گویم در عهد خوبیت گل بدنام بیوفایی است
سر رشته های الفت در عهد ما گسسته وان هم که مانده برجا در بندنارسایی است
از دل شکستن ما دشمن مباد خندان کاینجا شکستگی را تأثیر مومیایی است
از عیشهای مردم معلوم شد که بر شاخ گل را شکفتگی هم از روی خودنمایی است
هر نامه ای که از یار آید به خط اغیار در آتش افکنش کان پروانه جدایی است
از عشق پاک، صیدی با گلرخان مزین دم حسن زمانه ما درهم ز پارسایی است

۱۰۳

صاحب دولت کجا آسودگی بیند ز بخت؟ خواب خوش کی می توان کردن به بالای درخت؟
تخت خود را می کنی چند از جواهر سنگسار؟ شاه می باید به گوهر گیرد از گفتار، تخت
آدم آن وقتی، که باشی از هنر آراسته ورنه تصویر ترا هم می دهد اندام، رخت
صبر کن در جور تا آری به مهر از کینه اش سخت جانی می کند تیغ ستم را لخت لخت
صیدی آسان می گرفتم دامن وصلش به کف سست گیریه های طالع کرد بر من کار سخت

۱۰۴

کبود از سیلی مهر که شد صبح بناگوشت؟ که هر دم رنگ می بازد صفای حسن گلپوشت
مرا خود کشتی آما یاد من بسیار خواهی کرد نشیند چون ز خط گرد ینیمی بر در گوشت
به بزم وصل، یکیک عاشقان رایاد می آری نمی دانم چرا من می شوم دایم فراموش

مگر امروز می‌مشاطکی کرده‌است حسنت را؟ که آورده است با آیینۀ داران بر سر جوش
شیبی هرگز ندادی گوش بر افسانه صیدی شراب صحبت اغیار از بس بردماز هوش

۱۰۵

چون خرامد عبد گلریزان انداز خوشی است بیچ و تاب جلوهاش تحریر آواز خوشی است
قابل آرایش حسنت همین آیینۀ نیست چشم پاک عاشقان هم‌چهره‌پرداز خوشی است
از قرار وعده هر بار، قاصد دیر کرد یار پنداری به فکر نام‌پرداز خوشی است
نیست کاری بهتر از مهر و محبت در جهان عشق و حسن پاک را انجام آواز خوشی است
گر خطش سر زد، نیمه‌نومیداز وصلش هنوز بوسه‌گاه کنج لب را جای یک‌نگاز خوشی است
می‌توان از عشق ما دانست طرز حسن او این‌نیاز خرس که ما داریم از ناز خوشی است
بی‌تو مطلب دیدن گل نیست صیدی را ز باغ بلبش در ناله شوریده دم‌ساز خوشی است

۱۰۶

همای دولت عشاق سرغ نامه بر است جواب نامه او یادشاهی دگر است
ز عمر خواهی اگر بخوری، مرا خوش‌دار که تازه رویی عاشق بهار این ثمر است
تو نقش آینه آسمان چه می‌دانی؟ که روی عکس پذیرش به عالم دگر است
به جستجوی تو با آن که روزها شب گرد هنوز در طلبت آفتاب نو سفر است
چه شد که بیشتر از ما نفس زند صوفی فریب خوردۀ موج سراب، تشنه‌تر است

۱۰۷

امشب ز خنده برگ گلت عذر خواه کیست مردم گیاه گلشن حسنت نگاه کیست
در حیرتم که آینه با صاف طینتی بر هم نمی‌زند مژه، چشمش به راه کیست
ما را فریب دانه گرفتار دام کرد عذر شکسته بالی ما داد خواه کیست

با آن که صرف شد همه عمرم در انتظار آگه نیم هنوز که چشم به راه گيست

۱۰۸

ذوق وصال لب به شکایت گشادن است از دست روزگار، به رنگ ثمر ز شاخ
شبهای هجر، گریه بی اختیار ما در بزم او اگر نشینیم عیب نیست
وز چهره عرق زده چشم آب دادن است گام نخست پای گریزم فتادن است
دنباله گریستن روز زادن است چون شمع، سرفرازی ما در ستادن است

۱۰۹

سنگی که تو بر ما فکنی جام جم ماست تقصیر فلک نیست اگر بی سر و پاییم
در عشق به اغیار تو چون نامه نویسیم ایام نشاط تو مکافات ندارد
ای ناز مشو مانع از صحبت صیدی آینه احوال وجود و عدم ماست
چون ایر، پریشانی ما از کرم ماست سر پنجه شیران شکاری قلم ماست
اینها همه از دفتر گردون به کم ماست آن سوخته عمری است که سر در قدم ماست

۱۱۰

تراز گردش گردون شود مراد درست به اصل خویش جهانازی، که برگ کاهی را
شکست رنگ به او خوب کرد شرح دلم ز سینه تیر نگاهش برون جهد، هر چند
به عهد مردم این دور دل منه صیدی اگر شکسته گل می شود ز باد درست
به کنند از دو طرف می شود نژاد درست که من داشتم این قصه را به یاد درست
به سوی او ندهد چشم او گشاد درست که می کنند به همدوستی عناد درست

۱- ع: کاینها ۲- از ع افزوده شد. ۳- این غزل از نسخه م افزوده شد.

در مصراع اول کاتب به سهو، به جای گردون، گردان نوشته، اصلاح شد. ۴- در

اصل: مراد، متن تصحیح قیاسی است. ۵- شاید: وی

۱۱۱

گلی به رنگ بدیع الزمان زیبا نیست
هنوز چون مه نو حسنش آشکارا نیست
که دیده را به رخس طاق تماشای نیست
بیا ببین که در او از هجوم دل جا نیست
که یک زمان دگر جای شاه پیدا نیست

درین چمن که سپندش کم از ثریا نیست
کجاست آن که شود ماه چارده رویش؟
به آفتاب ازان رو شباهتی دارد
به طردن نگشود ماست چین هنوز آغوش
بیا به قهوه زینا رویم سیدی زود

۱۱۲

یک نخل سی تجلی حسن غیور نیست
با نشأه‌ای که حد شراب طهور نیست
یک شاخ [نیست] کآینه‌دار ظهور نیست
گشتن برای سیر خزان ضرور نیست
با نوبهار باغ ارم این ظهور نیست
ذوق سماع می‌شود آن راکه شور نیست
کانجا قصور هست و در اینجا قصور نیست

جوش خزان حور (کذا) کم ز طور نیست
تکلیف جام باده ز هر برگ می‌کند
تا صورت خزان بود و سیرت بهار
سیار را به وجد اگر در نیاورد
هر برگ او به رنگ دگر جلوه می‌کند
عاشق ز بوالپوس شناسد کسی به وجد
سیدی میان جنت و او این نشان بود

۱۱۳

که با خیال توهم نیست یاد ما گستاخ
به محفل تو نمی‌آردم صبا گستاخ
به اینقدر که بگویی مشو به ما گستاخ
که بر زبان کسی نگذرد دعا گستاخ

کجا شود دل ما با تو آشنا گستاخ؟
ادب نگر که سبکروحتر ز بوی گلم
نسیم از سر زلف تو آرمیده رود
به جلوه‌گاه تو حیرت ازان به پیش رود

۱- این غزل از نسخه م افزوده شد. ۲- این بیت در لطایف‌الخیال هم آمده است.

۳- چیزی از مصراع افتاده است و ظاهراً نام شهر یا باغی بوده. این غزل تنها در نسخه م آمده است.

۴- دراصل: سور ۵- ایضاً: جنب او، هردو مورد اشتباه کاتب بوده، اصلاح شد.

۶- س: د، وصل، ع: برگ، متن مطابق ن. ۷- ع: زیش

به روز حشر چه پروای خون ما دارد؟
 به یاد سرو قدی بازمانده آغوشم
 به محفلی بردم هر زمان وفا صیدی
 بوی کزو نتوان خواست خونبها گستاخ
 که در برش نتواند کشد قبا گستاخ
 که از چراغ نیفتد در او ضیا گستاخ

۱۱۴

در لباس عشق هر کس با گدایان سر کند
 هر که کمتر سر برآرد در میان مردمان
 گردش خود را کند سرشته فکر محال
 در جهاد نفس آن کس می تواند فتح کرد
 آنقدر نم در جگر از تاب هجران تو نیست
 دوستی را جامه عریانی محشر کند
 قیمت خود را گران چون میوه تویر کند
 دور ما را چرخ اگر خواهد ازین بهتر کند
 کز ریاضت دیو زاد حرص را لاغر کند
 صیدی دلخسته را کز گریه مؤگان تر کند

۱۱۵

دلی دارم که از سیر ارم دلگیر می گردد
 به آزارم فلک از بس که خود دارد، پس از مردن
 وفا از طفل می جوید، محال اندیشی دل بین
 گرفتارم، مکن با صد گناه از خویشتن دورم
 به بندم گر نداری، از ترحم نیست می دانی
 به سیلی نتکنند از غیر، رنگ چهره عاشق
 کمین جان بر آهوی غمش ای غیر نگشایی
 دلم هندو اگر باشد، عجب نبود که روز و شب
 قدی خیم گشته دارم چون کمان صیدی، ولی با او
 به جنت گردمی بی او نشیند پیر می گردد
 گلی کز خاک من روید نشان تیر می گردد
 که از دنبال بوی غنچه تصویر می گردد
 که دل گری تو یکدم هماندا ز جان سیر می گردد
 که معنون تواز خود پای در زنجیر می گردد
 تو و ما گر ز جانان بشنود دلگیر می گردد
 دلم عمری است کز دنبال این تخمیر می گردد
 به یاد خط سیر یار در کشمیر می گردد
 رقیبی را که می بینم دم شمشیر می گردد

۱۱۶

از طول امل هر که دل آزاد ندارد
 افتاده دامی است که صیاد ندارد

چون آینه حیرانیم استاد ندارد
پژمردگی از خاطر ناشاد ندارد
دیگر سر تصویر پریزاد ندارد
دستی که تو داری، به چمن باد ندارد
چشم به نکه فرصت امداد ندارد
یک سهو و خطا اینهمه بیداد ندارد

در چشم من از روز ازل پرده بر انداخت
این شیوهام از غنچه خوش افتاد که هرگز
آن خامه مو کز رقم حسن تو برداخت
دریست و گشاد دل پژمرده عاشق
از بس که پریشان شده، در وصل جز آیم
صیدی غلطی کرد به اظهار محبت

۱۱۷

خواهم که در رهی شوی از انتظار بند
بر پای عیش خود منه از اعتبار بند
کز لعل لب نهی به در شاهوار بند
سهل است اگر نهی به دل روزگار بند
چون دامن گلی است که باشد به خار بند
آید زمانه‌ای که ببندی هزار بند
گشته است از برای تو در این دیار بند

ای آن که کرده‌ای به نکه رهگذار بند
صحرای دلگشای طرب بی‌تکلفی است
وقتی زبان خلق ز عیب تو بسته است
مردی گره ز خاطر دشمن گشودن است
در پنجه زمانه دل بیقرار من
حالا دماغ بستنِ بندِ قبات نیست
صیدی اسیر سیر صفاهان نگشته است

۱۱۸

که یاد روی تو بر خاطرم گرانی کرد
به عمر هم بتوانند زندگانی کرد
درین زمانه ندانم که کامرانی کرد؟
که خط چسان به تو تعلیم مهربانی کرد
تپیدن دلم از دیده خونفشانی کرد
چرا نمی‌کنی ای گل جو می‌توانی کرد؟

چنان فراق تو سعیم به ناتوانی کرد
چنان خوش است محبت که مگر ضرور شود
به هر که می‌رسم از روزگار می‌نالد
درین خیال شدم مویی و ندانستم
به تیغ ناز تو آن بسملم که بی گل زخم
علاج حسرت صیدی به یک نکه بسته است

۱- س: درحاشیه به «دل» اصلاح شده، ولی درست نمی‌نماید. دن: از ۲- س: زخار، سهوکاتب بوده، متن مطابق سه‌نسخه دیگر.
۳- س: زعمر، اصلاح از سه‌نسخه دیگر.

۱۱۹

مگر این زمزمه در پرده پندار زند
صبح اگر صد گل خورشید به دستار زند
که نگاهش نگهم را ره دیدار زند
این متاعی است که آتش به خریدار زند
تا ز غم آینه خویش به دیوار زند
که گلش خنده به مرغان گرفتار زند
بلبلی نیست که از ناله به دل خار زند

ماه چون با تو دم از حویلی رخسار زند؟
در صفا نیست چو آینه پیشانی تو
به من آن دلسر بی‌مهر ازان می‌نگرد
تا به کی جنس کنه می‌خری از نقد حیات؟
رو به مشرق کن و از شکبوسوزان دل صبح
نکبت آن چمنم راه نیابد به مشام
صیدی از سیر گلستان صفاهان چه نشاط؟

۱۲۰

گوشه ابرو جواب گوشه ابرو دهد
آفتابی کو که چون ماه نوم یهلو دهد؟
سایه دست تو چون خورشید گل را بو دهد
کز صبا گل رو بگرداند، به شبنم رو دهد
بازوی فکر حریفان را خدا نیرو دهد؟

محفلی خواهی که آنجا وصل‌خوبان رود
از ضعیفی گشته‌ام پنهان ز چشم روزگار
جلوه سرو قدت گلزار را رنگین کند
بیقراری حسن را سرکش کند، آسودم‌باش
این غزل صیدی کمان دعوی طبع من است

۱۲۱

طاقت حوصله‌ای نیست که نم بردارد (۹)
اضطرابش نگذارد که قدم بردارد
عجیبی نیست گر از آینه رم بردارد
جلودارش زب گلستان ارم بردارد
مگر از کشته ناز تو قلم بردارد

گردش چشم تو چون جام ستم بردارد
هرکه از کوی تو خواهد برود، من ضامن
چون خودی آهوی چشم تو ندیده‌است هنوز
از نم چهره و تاب کمر و ریزش زلف
کَلک آن وقت ندارد که حسابش داند

۱۲۲

پس از عمری که بامه‌جور خود دمه‌ساز می‌گردد
 دلیل خواهش خوبان همین بس بینوایان را
 ملاقات سبک‌رو خان به هم، فیض دگر دارد
 مباد از ساده لوحیهای ما اندوه‌گین باشی
 به عاشق از غرور حسن، لطفش ناز می‌گردد
 که گل یکساله راه از بهر بلبل باز می‌گردد
 شمیم گل ازان با باد هم پرواز می‌گردد
 که اینجا صافی دل پردمپوش راز می‌گردد
 ولی افسون به‌اندک طالعی اعجاز می‌گردد
 هنر را گرچه قدری نیست صیدی در زمان ما

۱۲۳

تبسم بر لبش از طالع دشنام می‌گردد
 مرا شرم محبت بس که دور از بزم او دارد
 به کار بیقراریهای دل بسیار حیرانم
 گرفتاری به‌کوشی چون گیاه از خاک می‌روید
 به پیشش مطلب ناگفته‌ام ابرام می‌گردد
 سخن گر و برو گوید بهمن، پیغام می‌گردد
 نمی‌دانم کی این بیطاقی آرام می‌گردد
 در آن آب و هوا گر پر برآید دام می‌گردد
 ز بی اندامی ایام بی‌اندام می‌گردد
 روضه خود دشود لگیر صیدی، گل به آن خوبی

۱۲۴

بی‌تو از بس که ستم بر من غمناک رود
 گشته ناز تو آرام نمی‌داند چیست
 تندخویی مده از دست که در گلشن حسن
 ناز هنگام غضب رتبه دیگر دارد
 بی‌تو از بزم بر من غمناک رود
 گر به خاکش کنی آسودگی از خاک رود
 گل بی‌خار به نرخ خس و خاشاک رود
 پیش گیرم سرراش چو غضبناک رود
 بی‌تو لخت جگر از دیده غمناک رود
 یار تا چند زبیش تو عرقناک رود؟
 بی‌تو از بس که ستم بر من غمناک رود
 گشته ناز تو آرام نمی‌داند چیست
 تندخویی مده از دست که در گلشن حسن
 ناز هنگام غضب رتبه دیگر دارد
 بسته دام غم عشق ترا در شب هجر
 صیدی از شکوه بیهوده لب خویش ببند

۱- س، د، ن: گویم (۱) سهو القلم کاتبان بوده. متن مطابق ع، لطایف‌الخیال و تذکره‌ها. در
 لطایف‌الخیال مصراع اول چنین ضبط است: ...بس که دارد دور از وصلش ۲- س،

د، ن: زکوبش، متن مطابق ع. ۳- د، ن: دل

۱۲۵

کسی که جز غم سوز و گداز نشناسد
زخار تجربه روزگار حاصل کن
زبیم خوی نو آشفته خاطری دارم
زبس گداخته‌ام در فراق ، عکس مرا
به دیگری مگذار احتیاج صیدی را
که او بغیر تو مسکین‌نواز نشناسد
به دلبری ندهد دل که ناز نشناسد
که گل مصیبت عمر دراز نشناسد
که در شکستگی افشای راز نشناسد
کسی ز جوهر آینه باز نشناسد
که او بغیر تو مسکین‌نواز نشناسد

۱۲۶

ما را به برگ سبز کجا یاد می‌کند ؟
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است
ازبس هلاک چهره خوبم ، نسیم صبح
بازوی عشق سست مدان، بیستون هنوز
غیراز وصال یار که امروز کیمیاست
آن گل که منع بوی خود از باد می‌کند
مرغی که پرشکسته شد آزاد می‌کند
هرجا گلی شکفت مرا یاد می‌کند
درمان زخم نیشه فرهاد می‌کند
صیدی دل ترا که دگر شاد می‌کند ؟

۱۲۷

ای کز می‌ات به دفع غم امداد می‌رسد
فیضی که از تو بردل ناشاد می‌رسد
بسیار مضطرب شده مرغ دلم به دام
خوشدل نشین که قسمت خارا نمی‌شود
امروز اگر اثر کنی ای ناله دور نیست
در دور چرخ از مدد بخت بد مدام
صیدی هوای بوسه آن آستان مکن
برمن بیاش نرد که بیداد می‌رسد
آزاده را کی از گل و شمشاد می‌رسد ؟
رحمی مگر به خاطر صیاد می‌رسد ؟
آن زخم نیشه‌ای که به فرهاد می‌رسد
جایی رسیده است که فریاد می‌رسد
صهبای جور تا خط بغداد می‌رسد
کاین آرزو به مردم آزاد می‌رسد

۱- ن: غم و ۲- س، د: که او (!) متن مطابق ن. ۳- س، م: ...سیزی
کی یاد... متن مطابق د، ع، ن. ۴- از ع افزوده شد. این نسخه مطلع متن را
ندارد.

۱۲۸

طبع آتش بیش‌ازین با خس مدارا می‌کند
عشق این سرچشمه‌ها را زود لریا می‌کند
عشق منت می‌نهد آن را که رسوا می‌کند
یاد می‌آرد مرا هرجا گلی و امی‌کند
هرکه می‌خواهد غمی، از من تمنّا می‌کند

این چه بیداد است خوی یارِ باما می‌کند
بی‌تو هرکس را نظر برچشمها افتاد، گفت
از نظر افتادن این خلق دارد فیضها
بسکه مشتاقم به روی خوب، باد صبحدم
صیدی از هجران او آندوه عالم‌بامن است

۱۲۹

چو شمع، خوشهٔ ما غیراشک دانه ندارد
دل و دماغ نظرکردن نشانه ندارد
دلم جدا ز تو زلفی بود که شانه ندارد
که بلبل تو چو پروانه آشیانه ندارد
که احتیاج به دمسازی افسانه ندارد
شکستن دل ما حاجت بهانه ندارد

بغیر سوختنم مطلبی زمانه ندارد
زکینه نیست گرم می‌زند به تیر تغافل
گره به کار پریشانیم فتاده ز هجران
اسیر عشق تو در هیچجا غریب نباشد
ز خواب غفلتم این‌در نظر خوش‌آمده صیدی
چه انتظار سبب می‌کشی به کشتن صیدی؟

۱۳۰

شرح رخسار تو بر هر ورق گل باشد
شب‌نم گل گره خاطر بلبل باشد
صبر در عشق زیون‌تر ز تنزل باشد
نسبت هرچه به گلزار رسد گل باشد
که شکافش همه از تیغ تغافل باشد

نکته زلف تو پیرایهٔ سنبل باشد
دل ز رشک عرق‌روی تو بر خود پیچد
نیش دل به زبانی که ندارد گوید
نقص عشق است که از خار بنالد بلبل
رشک بر سینهٔ صدبارهٔ صیدی میرید

۱- س: جوریار، اصلاح از سه نسخهٔ دیگر. ۲- س: دمسردی، ظاهرًا سهو کاتب بوده، متن مطابق د. ۳- مقطع نسخهٔ ع. ۴- د، ع، ن: در ۵- س، د، ن: در، متن مطابق ع. ۶- ع: کاینهمه زخم وی از...

۱۳۱

دل زخم به اندازهٔ مژگان تو دارد
فرمانبر عضوی است که بیکان تو دارد
دامان گلی نذر گریبان تو دارد
آن مرغ که راهی به گلستان تو دارد
کاین درد کهن تنگ ز درمان تو دارد

جان شور به قدر لب خندان تو دارد
در ملک تنم خسرو جان با همه حشمت
بشکست به دل خار ما زین بر شک که گلبن
شایستهٔ آن است که بر خلد کند ناز
صیدی به علاج دل من چاره مفرمای

۱۳۲

آنقدر عمر نیابد که خیال تو کند
شادی عالم اگر صرف مایل تو کند
که دل هرزه دو خوش و بال تو کند
نپسندی که کسی یاد وصال تو کند
خواهد از چارهٔ بیماری حال تو کند

هر که خواهد نظر بد به جمال تو کند
مشو آشفته که گردون ز خجالت نرهد
حاجب و الهوس از لطف مبین، می ترسم
کشتهٔ ناز تو گردم که ز مغروری حسن
بر نیاید فلک از عهدهٔ درمان صیدی

۱۳۳

که در کاشانه ام هرگز دل افروزی نمی باشد
به هنگام خریدن شمع را سوزی نمی باشد
که عاشق را بغیر از وصل نوروزی نمی باشد
و گرنه خوی نازک را بد آموزی نمی باشد
درین نخجیر که چون بوالهوس بیوزی نمی باشد

چو نابینا شیم را زان سبب روزی نمی باشد
نباشد عیب اگر از من دل افسرده بستانی
ز مهجوران نشاط مامو سال نو چه می پرسی؟
گناه بخت وارون است اگر سرمی کشی از من
رماند دمبدم از پیش صیدی نو غزالان را

۱۳۴

نفس نگه شد و از چشم اهل دید برآمد
که دانه چون به ته خاک آرمید برآمد

جهان به دیدنت از گفت واز شنید برآمد
دلت به کام رسد گر ز بار غم نخروشد

ز چشم بندی حیرت ازین امید برآمد
 فریب وعده^۱ او عاقبت نوید برآمد
 ولسی ز تربیت روزگار بید برآمد
 توجهی که زمهر رخ تو دید برآمد

گمان دیدن رویت میر به من^۱ که نگاهم
 زانتظار دلم را امید وصل فزون شد
 نهال قامت من^۲ داشت قابلیت طوبی
 خزیده بود به ظلمت چو صبح، طالع صیدی

۱۳۵

آه نگذاشت که این آینه بی غش باشد
 برنخیزد همه گر شعله^۱ آتش باشد
 که به لطف ارکنیش جمع^۲ مشوش باشد
 نقص دارد اگر آینه منقش باشد
 تا سیروی شود هر که در او غش باشد

بی تو گفتم به خیال تو دلم خوش باشد
 هر که را خار ره عشق تو دریای نشست
 خاطر تنگدلان خاصیت گل دارد
 دل پیرداز چو وصلت به خیال است که عکس
 صیدی از گفته^۳ حافظ غزلی طرح نمود

۱۳۶

نرود تا به سراین راه به پایان نرود
 که به گم کرده ره اندر شب باران نرود
 نیست ممکن که برای تو صدایمان نرود
 گر گلی کم شود آرایش بستان نرود
 این خیالی است که از خاطر مستان نرود

رهرو عشق تو باید که هراسان نرود
 بی تو برمن ستمی می رود از چشم پر آب
 بانو گر دعوی خونم به گواه انجامد
 نرود روشنی کوی تو از رفتن مهر
 صیدی آن چشمه خونت را خواهد ریخت

۱۳۷

گدای خویش به در یوزه^۱ ملال نشاند
 که بایده^۲ به عرقهای انفصال نشاند

به راه وعده مرا کی می وصال نشاند ؟
 مرو به خشم ، چرا آتشی برافروزی

۳- ع: گر به لطف آوریش جمع

۱- ع: به من میر ۲- ع: طالع من

۴- س: د: ز: متن مطابق لطایف الخیال و تذکره ها.

نشست بس که غبارم به دل زگردش چرخ
نگین خاتم دل گشت یاد لعل لبت
به باغ دهر ، من آن نخل نورسم صیدی
که روزگار مرا بهر پایمال نشاند
به گردِ خاطر من می‌توان نهال نشاند
مرا به جای سلیمان همین خیال نشاند

۱۳۸

گردون به روز وصل تو عمرم تمام کرد
قسمت نگر که ساقی دوران درین چمن
کس رانصیب نیست زخالش که شامحسن
برلعلش از نشان نفس سوختم که گل
خویت زبان نالهٔ عشاق بسته است
طالع مدد نکرد به وصلت، وگرنه دوش
آخر به من تلافی صد انتقام کرد
چون گل شراب عیش مرارنگ جام کرد
این دانه های سوخته را وقف دام کرد
تشبیه برگ خود به لب او تمام کرد
این شعله کار سوختگان را چه‌خام کرد
صیدی درین معامله جهد تمام کرد

۱۳۹

کی مرا بی‌عاشقی یکدم میسر می‌شود ؟
شد نجابت بس که بی‌قیمت، نمی‌افتد زابر
از جواب نامه تا یکباره^۱ نو میدش کند^۲
حال‌درویشان و قدرخویش می‌دانی که چیست
بوالهوس را غیر می‌داند، مرا ازخویشتن
ای که بر مردم ستمها می‌کنی، اندیشه کن
ای که می‌گویی محالی نیست ممکن، پس چرا
هر که شک دارد زاعجاز لبت ، دشنام ده
درخمار ازبادهٔ وصلیم صیدی شرم چیست

گر نباشد ذوق وصلی جان مکرر می‌شود
قطرهٔ باران اگر داند که گوهر می‌شود
بخت عاشق سایهٔ بال کبوتر می‌شود
افسرت چون با کلاه فقر همسر می‌شود
خوشدلم هرچند با من بیوفاتر می‌شود
شمع را خاک سیاه از ظلم برسر می‌شود
لردل چون بیضه، کوه غم مصور می‌شود
تا ببیند در نمک چون تلخ شکر می‌شود
چاره درد سر ما کی به ساغر می‌شود؟

۱- س: گردش گردون، سهوکاتب بوده، متن مطابق د.

۲- س، د: یکبار، متن مطابق ع.ن.

۳- س: کنند

۱۴۰

کسی از شب هجر نالیده باشد
عجب دارم از طالع ساغر خود
زمن عشق خود رانها می کند غیر
فراق تو از دیده ام برنیارد
عجب سرگران بود امروز صیدی

که روز وصال ترا دیده باشد
که در ساختن نیز گردیده باشد
چو مضمون شعری که دزدیده باشد
سرشکی که درخون نفلطیده باشد
زییمهری یار رنجیده باشد

۱۴۱

تنها نگشته بی تو زیانم به کام بند
هم بند سرو دارم و هم طوق فاخته
من هید ناتوانم و صیاد بی دماغ
یارب مروّتی، که شود چون زبان لال
یکه مطلبش روا نشود در تمام عمر

چون رنگ گل شده است شراب به جام بند
یعنی که هست باتو سرما مدام بند
ترسم که تابه حشر بمانم به دام بند
شمشیر انتقام مرا در نیام بند
صیدی کسی که می شود از بهر کام بند

۱۴۲

دریاغ غنچه تنگدل از کینه تو زاد
ایمن چسان شوم، که زهر گردش فلک
از جوش خون به گوش من آوازمی رسد
وصلت نشد نصیب ز صبح ازل، مگر
صیدی به رشته نفس خصم زد گره

گل سینه چاک از حسد سینه تو زاد
خصمی برای عاشق دیرینه تو زاد
کاین فتنه ها ز صحبت دوشینه تو زاد
روزم به طالع شب آدینه تو زاد؟
هرنگته ای که از دل بی کینه تو زاد

۱۴۳

بهار سگه نام تو بردم دارد
مگر ز عاقبت کار خویش با خبر است؟
در آن چمن که نصیب دل و دماغ من است
ترا به جوهر آینه آه ما چه کند؟
به دور چشم تو کارم به مدّعی دل است
به هیچگونه علاجش نمی‌شود صیدی
که وحش و طیر ازو دیده کرم دارد
که غنچه هم ز شکفتن به دیده نم دارد
نسیم گرد ملال است و بوی غم دارد
که بخت و طالع نقش نگین جم دارد
که هر نگاه تو پیغام صد ستم دارد
شکسته رنگی ما از قضا رقم دارد

۱۴۴

هر روز حیاتم شب صد گونه الم بود
افسوس که شد آینه خیره نگاهان
بالید ز نظاره من حسن تماش
با عشق من و حسن تو، پیش از غموشادی
چون دور پریشانی افلاک به ما گشت
این هستی ده روزه جز محنت و غم نیست
صیدی به محبت که در ایام اسیری
افسوس که شد آینه خیره نگاهان
بالید ز نظاره من حسن تماش
با عشق من و حسن تو، پیش از غموشادی
چون دور پریشانی افلاک به ما گشت
این هستی ده روزه جز محنت و غم نیست
صیدی به محبت که در ایام اسیری

۱۴۵

از نور رخس بس که شبم فیض اثر بود
ای دیده سرشکی به وداعش نفشاندی
ساقی طرف غیر نگه داشت، وگرنه
هنگامه ما نور دگر داشت که امشب
در اول شب چشم مرا بیم سحر بود
در مردمکت اشک مگر آب گهر بود؟
بد مستی ما منتظر جام دگر بود
چون تیرگی از مجلس او غیر بدر بود

۱- س: بسی خبر، سهوالقلم کاتب، اصلاح از نسخ دیگر. ۲- س، د، ن: ایام، متن مطابق لطایف الخیال و تذکره‌ها. ۳- س، ن: بالیده ۴- پیش و بیش در نسخه‌های ما به طور یکسان به صورت «پش» نوشته شده. ۵- س: ده روز

هر نقش مرادی که به دلخواه برآمد
روزی که مرا طالع مولود نوشتند
از سوز جدایی دل صیدی چه خبر داشت؟
اصلش چو در آمد به نظر، سگه زر بود
آغاز پریشانی و انجام هنر بود
پروانسه او سوخته نور نظر بود

۱۴۶

عیش عالم در دل ما کار نتوانست کرد
در محبت بیشتر جان مرا از رشک سوخت
عالم معنی به دور ما چه آسایش گرفت؟
مردمان صد رنگ گلچیدند از بستان خویش
از هوس ممنون شدم صیدی که پیش او رقیب
غنچه ما را شکفتن خوار نتوانست کرد
آن که بر رویش نظر بسیار نتوانست کرد
خفته ای را کس در او بیدار نتوانست کرد
گلبن ما سایه بر یک خار نتوانست کرد
مرد و خود را محو آن رفتار نتوانست کرد

۱۴۷

دیدن غیر توام دشمن بینایی کرد
هر چه می گویم ازان نام تو مطلب باشد
بود هر گوهر رازی که به دریای دلم
جلوهای کرد که بشناسم اسیرانش را
فارغ از کینه خود کرد دل صیدی را
صحبت خلق، مرا اکت تنهایی کرد
که مرا تندی خوی تو معمایی کرد
همه را عشق تو در دامن رسوایی کرد
بیخودی غافل از حال تماشایی کرد
هر که در عشق تو دعوی شکیبایی کرد

۱۴۸

قطره های اشک خونین سوزم افزون می کند
با نهال قامتش گر لاف رعنائی زند
هوش را نازم که می ماند به یادش سالها
آتش بیداد او نگذاشت نم در دیده ام
دیده من گریه همچون شمع و ارون می کند
سرو را سرکوب قمری بید مجنون می کند
چشم بی پروای او در خواب اگر خون می کند
آه ازان ساعت که خط از چهره بیرون می کند

استقامت نیست صیدی در مزاج روزگار هر دم احوال اسیران را دگرگون می‌کند

۱۴۹

سخت جانی مگر امروز شکایت دارد؟ که ز مژگان نگهت چشم حمایت دارد
هوس غیر اگر عشق شود نیست عجب پاکی حسن تو بسیار سرایت دارد
پیش من خوارتر از عشرت دایم باشد آن پریشانی خاطر که نهایت دارد
دایم از شادی عالم به خیالی شادم بی‌نیازی من از هیچ کفایت دارد
صیدی اردم ز کرامات زند باورکن هر که در پایه خویش است ولایت دارد

۱۵۰

جایی که تویی صبح طرب شام ندارد آنجا که منم شام غم انجام ندارد
در بزم تو عاشق، به چمن شاخ شکسته است جز سوختن خویش دگر کام ندارد
عکست نشود بند در آیینۀ ز شوخی از جوهر خود گر به رهش دام ندارد
پرواز صبا نیز به کوی تو رسا نیست مهجورت ازان رو دل پیغام ندارد
بیهوشیم از دیدن روی تو عجب نیست کیفیت رخسار ترا جام ندارد
تابست گهر، از بی ایثار تو، چون اشک در پرده چشم صدف آرام ندارد
تا خاطر خرم نبود نشو و نما نیست آن نخل که پژمرده شد اندام ندارد
گفتم که فنایم ز تو، دیگر چه بگویم بالاتر ازین مرتبه خود نام ندارد
گفتی که ترا از نظر انداخته صیدی؟ ما را دگری غیر تو ناکام ندارد

۱۵۱

بیا که حسن چمن را بهار زیور شد سبوی غنچه به یاد لب تو ساغر شد
به روزگار فراق تو این نگاه رسا ز بس در آینه دیده ماند جوهر شد

دل از غبار خطش چشم آشنایی داشت
مرو ز راه به حرف ستمگران زنهار
ز صیدی تو کسی گر به ری خبر برسد
ز تیره بختیم آن هم حجاب دیگر شد
نگاه پیروی غمزه کرد و کافر شد
بگو، ز عشق صفاهانی قلندر شد (۱)

۱۵۲

زهد تنها نه همین راه به جایی دارد
دست‌پیشی که زوالش نبود مشت‌پری است
گرچه در بحر وجودند خلاق چو حباب
هیچ‌کس نیست کزان غمزه ندارد نظری
سخن تازه به هرکس ندهد رو صیدی
هر در بسته کلیدی ز دعایی دارد
که کریمی به ادب پیش‌گدایی دارد
لیک هر سر به هوای تو هوایی دارد
گوشه چشم تو خوش فیض رسایی دارد
بستن معنی نابسته ادایی دارد

۱۵۳

پیش ازان ساعت که از غم رنگ‌دنیا ریختند
از برون گر تازه رویم، از درون پژمرده‌ام^۵
گریه همصحبان ما را ز شورش بازداشت
در چمن آورد بویت را نسیم نوبهار
صیدی این ناحق سخن‌سنان که خصم معنی‌اند
طرح کویت از صفای خاطر ما ریختند
باده عیش مرا نارس به مینا ریختند
آتشی بودیم، آب از رشک بر ما ریختند
بر سر هم شاهدان باغ گلها ریختند
خون ز چشم ما ز دعویهای بیجا ریختند

۱۵۴

نه همین طوطی ازان آینه گویا می‌شود
دیده نرگس به رویش چشم بینا می‌شود

۱- س: و ندارد. ۲- ع: از تو. ۳- ع: آن دست است. ۴- س:
روایی، اشتباه کاتب بوده، اصلاح از سه نسخه دیگر. ۵- س: از درون گر... از برون...
سهوالقلم کاتب بوده، اصلاح از سه نسخه دیگر. ۶- این بیت در نسخه ع چنین
است:

پیش ازان ساعت که بویت را به باغ آرد نسیم
نونه‌الان بر سر از مستی چه گلها ریختند

در گلستانی که می‌آید ز کوی او نسیم
نیست محکم عهد و پیمان بتان، آزاد باش
در طریق عشق، صیدی ناامیدی خوب نیست
با تو گر همدم نشد امروز، فردا می‌شود
غنچه از منقار بلبل زودتر وا می‌شود
جوهر فولاد کی در موم پیدا می‌شود؟

۱۵۵

عجب نبود گر از نخجیر گه دلگیر می‌آید
ازین رنگی که شیرین در محبت ریخت، دانستم
نمی‌دانم که را قاصد کنم از محرمان یا رب
سر عاشق نگه داری اگر داری، محبت کن
ز لطفش نیستم نومید صیدی بنده اویم
که عاشق کشتن او را خوشتر از نخجیر می‌آید
که خون کوهکن آخر به جوی شیر می‌آید
به سویش شوق را گر می‌فرستم دیر می‌آید
که از یک مهربانی کار صد زنجیر می‌آید
نیاید هیچ‌کاری گر ز من، تقصیر می‌آید

۱۵۶

هر که را در حریم وصل جانان داده‌اند
و نمایی خودشناسی، از شبستان عدم
تا نچیند هیچ کس آسان گل باغ وصال
عشقبازان تو یگرتنگند در کیش وفا
رخصت دیدن به دل از دیده پنهان داده‌اند
هر که می‌آید به دستش گوهر جان داده‌اند
نرگس چشم بتان را خار مژگان داده‌اند
گل نمی‌گیرند با دستی که پیمان داده‌اند

۱۵۷

چون شست تو در حلقه زهگیر درآید
بی‌ساخته چون اصل خود آید به نظرها
در کشتن اغیار مده زحمت ابرو
نومید ز رخسار تو برگشته نگاهم
صیدی رود از شرم تو هر دم به گناهی
پیکان ز سیه بختیم از تیر درآید
گر حسن تو در جامه تصویر درآید
حیف است که نامرد به شمشیر درآید
در دیده بسی سخت‌تر از تیر درآید
شاید که به تقصیر ز تقصیر درآید

۱۵۸

دانه سوخته در خاک هوس می‌ریزد
 شبنم از گل چو جدا گشت به خس می‌ریزد
 مست در کوچه ما خون عسس می‌ریزد
 دانه از بهر فریبم به قفس می‌ریزد
 ناله بی‌رفتن محمل زجرس می‌ریزد

هر که در راه تو آرام نفس می‌ریزد
 نیست دور از تو مرا چاره به آمیزش غیر
 چرخ از فیض جنون دست ندارد بر ما
 از بی صید دلم بس که زجا رفته دلش
 که درین ره به قفا مانده ، ندانم صیدی

۱۵۹

مرگ دشمن را به چشم ماتم فرزند کرد
 عکس را در خانه آینه نتوان بند کرد
 برگ گل چون ریخت نتوان دیگرش پیوند کرد
 اشک چشم را غباری می‌تواند بند کرد

بس که آزار دلم ایام را خرسند کرد
 سخت دشوار است تنهایی، ازانرو یک نفس
 پاره دل تا به دل بنداست فکر چاره کن
 بس که بی او کم بضاعت گشت صیدی دیده ام

۱۶۰

جو گل کس باعث چاک گریبانم نمی‌داند
 رهائی گرشود غم ، راه زندانم نمی‌داند
 نگاهی می‌کند بر من که مزگانم نمی‌داند
 ز چشمی اشک می‌ریزم که دامانم نمی‌داند
 که می‌بیند سرشکم را و گریانم نمی‌داند

بسی شادم که دل هم راز پنهانم نمی‌داند
 به این سختی که در قید تو عشقم پاس می‌دارد
 حجاب شوخی چشمش ادای طرفه ای دارد
 ز بیم خوی او با گریه دل ساختم آخر
 هلاک بدگمانیهای آن نامهربان صیدی !

۱۶۱

عقده ای چون بیستون درکار فرهاد افکند

حسن سنگین دل جو خواهد طرح بیداد افکند

خاکساری کن که دام از پهلوی افتادگی
مدّعا سیر گلستان نیست شمشاد مرا
شوق کویش دارم و قوّت ندارم، چون کنم؟
صیدی آخر برق تیغ شاه عباس صفی
طرح الفت در میان صید و هیّاد افکند
می‌رود تا سایه را بر سرو آزاد افکند
نیست دلسوزی که جسم در ره باد افکند
رخنه‌ها در قلعه رویین بغداد افکند

۱۶۲

مرد خرده‌مند رشک جاه ندارد
غیرت عاشق دو دل‌ریا نیستند
کشور دلها تمام ملک غم توست
نیست رسا عمر هیچ‌کس به وصال
از ره نزدیک‌ودور، زخم‌رسان است
منکر عشق ارسلامت است عجب نیست
نیست تفاوت میان وصل و فراقش
عشق مرا نقصی از فنای بدن نیست
هستی صیدی همین به‌گوی تو پیدا است
شعله ادراک، دود آه ندارد
در دل تنگ خیال راه ندارد
طالع حسن تو پادشاه ندارد
مدّت هجر تو سال و ماه ندارد
آن مژده کوتاهی از نگاه ندارد
دهر مکافات این گناه ندارد
عاشق او رخصت نگاه ندارد
شعله من نکیه برگیاه ندارد
عکس جز آینه جلوه‌گاه ندارد

۱۶۳

آفتاب از نسبت رویت بلند آوازه شد
در گلستان جهان چون گلبن آفت زده
نا دلم را از مراد خویشتن دور افکند
بی‌محبت پاره‌های دل زهم پاشیده بود
خوبی آن طفل‌بین صیدی که در مرگ کسی
طور را از جلوه‌ات داع نجلی نازه شد
غنچه های شاخ آمیدم گل خمیازه شد
شوق سامان تپیدنهای بی‌اندازه شد
مهر او اوراق این عننامه را شیرازه شد
چون به‌رومالید انگشت سیاهی، غازه شد

۱- س، د، ن: دلها به نام، متن مطابق ع و لطایف‌الخیال. ۲- ایضاً: سایه من، متن مطابق ع
۳- س: مهر اوراق تو این ... سهو القلم کاتب، و ظاهراً در اصل: مهر تو اوراق ... بوده، متن مطابق سه نسخه دیگر.

۱۶۴

که این نظّاره شمع خلوت ادراک می‌گردد
چو موج آب، دام او به زیر خاک می‌گردد
که از فریاد بلبل بیشتر بیبایک می‌گردد
شراری‌دان که در خار و خس نمناک می‌گردد
در او هر قطرهٔ باران، دل غمناک می‌گردد

صفای حسن معلوم از نگاه پاک می‌گردد
مشو در صیدگاهش هیچجا ایمن که از شوخی
به عکس حرف عاشق کارکن رعنای گلی دارم
به دلپای هوس پروردگان سوز محبت را
هوای کوچه ما بس که دارد گرد غم صیدی

۱۶۵

زیر شکستنِ طرف کلاه مژگان کرد
چو خنده کرد، بهای شکر نمایان کرد
لبش به خنده بهار شکر نمایان کرد
شکست آینهٔ خورشید را و پنهان کرد
نگاه حسرت ما را عبث پریشان کرد
بین که کل زشکستن چه مابه نقصان کرد
کشید سرب را ز لبش به چشم و گریان کرد
تحمّلی که زمشوق خویش نتوان کرد

نگاه کافرت این رخنه‌ها که در جان کرد
لب از سخن چو فرو بست، غنچه پنهان کرد
ز تلخکامی خود ببا دهان او گفتم
برای خاطر ما کرد ترک دیدن خود
به دام غم نفتاده است عیش دل به رهش
بنای هست از غس می‌رود بر ساد
به خود مناز که بسیار چون تو مادر دهر
زغیر می‌کنم از دست بیکسی صیدی

۱۶۶

که آنجا میهمان را سس بر میزبان باشد
سخن را باید از دل‌راه دوری تا زبان باشد
که معشوقی به عاشق اینقدر نامهربان باشد

مرا در غم بودن خوشتر از بزم‌شهان باشد
ندامت مرهم زخم چرا گفتم نمی‌گردد
بعیر از خود بگوای بی‌وفا گردیده‌ای جایی

دلم شوریده تر از گرد راه کاروان باشد
که تا چشم و دل عاشق جوان باشد، جوان باشد
نماید همچو ابری کاآفتابش در میان باشد
گل خورشید تا آرایش این گلستان باشد

درون سینه از آمد شد غمهای بیحاصل
مگو چون پیر گشتی ترک مهرخو برویان کن
به چشم مهر شبها جرم خاک از پرتو رویت
تو با صیدی به کامل درین گلزار بی‌نوشی

۱۶۷

این لطف رفته رفته به حد جفا رسید
تا تلخکامیم به نی یوریا رسید
این بود عشرتی که ز خوبان به ما رسید
من کردم این علاج و به من نفعها رسید
بر هر کف غبار که آن نقش پا رسید
ما را زیان ز سایه سال هما رسید

دل را ز جلوه تو خلل در بنا رسید
انگشت زینهار بر آورد نیشکر
چون رنگ عاشقان به خزان رفتن از بهار
درمان تنگ چشمی عالم قناعت است
چون آفتاب پیرهن سایه می‌درد
صیدی ز دولت دگران رنج می‌کشم

۱۶۸

غافل که رعایا همه ویران خراجند
کاین جوهریان شیفته رنگ زجاجند
عشاق تو بیمار همین طرز علاجند
مردم همه آینه تمثال مزاجند
اشعار تو پرورده آغوش رواجند

شاهان که در اندیشه افرونی باجند
بر گوهر من عیب خریدن مگذارید
درمان دل ما نشود جز به تبسم
بشناس تو خود عیب خود ای خواجه که امروز
صیدی چه غم از دخل حسود است دلت را؟

۱۶۹

خوشدل آن مرد که نامش چون نسب گم باشد
نقش زر، مهر نسب نامه مردم باشد

شهرت ما سبب خصمی مردم باشد
طالع کرده پریشان به دیاری که در او

چین بر ابرو زن ار عمر ابد می‌خواهی
کاش در آینه بر خود سر راهی گیرد
یار با محرم خود دوش شنیدم می‌گفت
این چراغی است که روشن به تبسم باشد
تا به حال منش از ناز ترحم باشد
نالۀ صیدی ما به ز ترنم باشد

۱۷۰

در چمن هرگه به ذوق چیدن گل می‌رود
بیم هجران دردل معشوق بیش از عاشق است
از وصالش آنقدر دورم که گر نازی کند
سر نمی‌پیچد ز فرمانت دلم تا زنده است
هیچکس را در سر کویش امید وصل نیست
شور بلبل می‌نشیند، تاب سنبل می‌رود
از گلستان گل پریشانتر ز بلبل می‌رود
می‌رسد تا پیش من رنگ تغافل می‌رود
از خم زلفت به خط، و ز خط به کاکل می‌رود
صیدی آنجا گاهی از راه توکل می‌رود

۱۷۱

بزم عیش ما به زیر گرد پنهان می‌شود
طبع را خاصیت آب است، از بد منع کن
گر شرار طالع پوشیده ماند دور نیست
از الم مستغنی‌ام گردان که بیمار ترا
تنگ‌دستم، می‌کند اندک غمی خوشدل مرا
زین تصرفیا که در چشم تو دارد، بی‌سخن
صیدی از مردم چه می‌بیند، که با صد اشتیاق
بزم عیش موری پریشان می‌شود
آب را با هرچه آمیزش بود آن می‌شود
در سیاهی شعله‌ام چون بخت پنهان می‌شود
درد چون ناقص بود محتاج درمان می‌شود
خاطری دارم که از خاری گلستان می‌شود
فتنه امروز است یا فردا که مؤگان می‌شود
می‌شود هم صحبت و در دم پشیمان می‌شود

۱۷۲

جوانی و دولت به کاری نیاید
ازین به اگر روزگاری نیاید

۱- د، ع، ن: چین ابرو من
۲- ع: لطف
۳- س، د، ن: در، متن مطابق ع.
۴- ع: آب با هر چیز آمیزش کند
۵- س: زان رو که، متن مطابق سه نسخه دیگر.

درین فصل گل هرچه داری به می‌ده
چه کیفیت از باده میخواره‌ای را
بر ابرو ضرور است چین دلبران را
بنازم به صیدی که از 'بوته' عشق
مبادا که دیگر بهاری نیاید
که هرساعت از لاله‌زاری نیاید؟
که از تیغ بی‌قبضه کاری نیاید
چو او نقد کامل عیاری نیاید

۱۷۳

مصابیحی که ازو بند بردلی باشد
کفن زجسم گنهکار من بود در خاک
دلم زدوستیت جمع نیست ، می‌ترسم
قیامت زطلب باز کی تواند داشت ؟
چو زنگ آینه ، نادرمقابلی باشد
چو کاغذی که در او مدّ باطلی باشد
که تخم مهر و وفای تو در گلی باشد
که حشر نیز به راه تو منزلی باشد
شکفته گشت زبس طبع مردمان صیدی
دوکس به هم چو نشینند محفلی باشد

۱۷۴

زوصل ، طالب وصل ترا هوا نرود
خیال روی تو ای‌کاش همچو عکس رخت
به طبع بدگهر اکسیر پند بی‌اثر است
به‌صیدما چه‌کنی رنجه خویش‌را ، کز ضعف
به سعی خویش مکن تکیه در جهان صیدی
به سیم ، خواهش سیم از دل گدا نرود
به خاطری که نباشد در او صفا نرود
ز چشم ، عیب گبودی به توتیا نرود
غبار خاطر دام از شکار ما نرود
که بی‌گشاد ، در بسته برقفا نرود

۱۷۵

ازبس که فلک رشک به احباب تو دارد
انصاف تو ای‌محنت هجران به‌کجا رفت؟
آن را که به خورشید نگه باز نگرده
در خون کشد آن را که به قلاب تو دارد
هرچند گرانجانی ما تاب تو دارد
بی‌طاقتی از حسن نظرتاب تو دارد

۱- س: در، متن مطابق سه نسخه دیگر.

۲- س، د، ن: که ضعف. متن مطابق

یارب که دگر نگسلد از صوت مخالف سر رشته این نغمه که مضراب تو دارد
 بیماری چشم تو ازان خوب نگردد کاو نیز چومن حسرت عتاب تو دارد
 در کلبه ما هم نفسی باش که صیدی هنگامه بی ساخته باب تو دارد

۱۷۶

ترا به غیر چرا گوشه نظر باشد ؟ رقیب کیست که ازما عزیزتر باشد ؟
 به نوبهار وصال تو چشم حیرانم شکوفه ای است که نومیدیش ثمر باشد
 رجوع صدرنشینان به زیردستان است گواه ، جنبش مزگان که درنظر باشد
 چو شعله بال برآرد برهنه پای من به راه کوی تو برخارم ارگذر باشد
 درین دیار چو ما نیست تنگدل صیدی مگر کسی که گرفتار صدهنر باشد

۱۷۷

به حال من نظرگاهی که آن نامهربان دارد نگاهش رانغافل همچو مزگان در میان دارد
 خیالت در دلم امشب عرق آلود می گردد بغیر از خود کسی دیگر مگر آنجاگمان دارد ؟
 عیار نقد عشقم کم شود در بوته هجران اگر دیگر گرفتار تو تاب امتحان دارد
 رقیب آزرده پندارد ز من او را و خوشحال است نمی داند که با من از محبت سرگران دارد
 مگرمانی ازین رو نوبهاران را ، که چون بلبل گرفتار تودر شکر و شکایت یکزبان دارد
 چومن بیطالعی دیگر ندارد چرخ و این شاهد که چشم اخترم را سرمه شب ناتوان دارد
 خدایا ، مرگیا انصاف ، این مضمون ربایان را ! کسی تاچند در دل گوهر معنی نهان دارد ؟
 دلم داغ است از بیطالعیهای صدف صیدی ، که از سودای گوهر ، چشم دایم برزبان دارد

۱۷۸

جو در هوای تو بحر دلم خروش کشد زمانه را فلک از بیخودی به دوش کشد

۱- د، ع، ن: مگر دیگر کسی ۲- س: ماند، سهوالقلم کاتب، اصلاح از نسخ دیگر ۳- د، ع، ن: وندارند.

چنان به عشق تو خو کرده‌ایم با فریاد
عجب مدار گراز دیدن تو مجنونیم
تمام تفرقه خاطرم به رنگ غبار
رهین باده نمودم، گجاست بد مستی
به یاد لعل لب چون شوم سخن‌پرداز
هزار گل‌رخ دیگر اگر بود صیدی

که نقش ما نتواند کسی خموش کشد !
که بازگشت نگاه تو عقل و هوش کشد
که تا هوای تو بازم به بزم دوش کشد
که جزو درس من از دست میفروش کشد؟
فرشته گوهر نظم مرا به گوش کشد
در آن میانه دل من به سبزپوش کشد

۱۷۹

روش شوخ من آن نیست که سنجیده رود
فیض بیداری شبها شناسد غافل
زین گلستان که خسو خار به هم می‌شکند
باهمه شوخی چشم تو ، حیا نگذارد
ایمن از حرف بران باش که از شرم نیاز
غنچه شو در چمن فکر که خواری نکشی
روز عید است، به شکرانه این با صیدی

هرکه را عشق پسندید ، پسندیده رود
بردل افزایش آن خواب که از دیده رود
قسمت غنچه ما نیست که خندیده رود
که به جایی نگه شوخ تو دزدیده رود
صد بلا بیش به انداز سخن چیده رود
گر بر اوراق تو اندیشه فهمیده رود
التفاتنی که مبادا ز تو رنجیده رود

۱۸۰

دمی کز ناز، چشممست او خونخواری افتد
بهاری را چه دل‌بندی، که دمر و دگر رنگش
نگاهش در چمن چون دست‌دبر گلبن افشاند
نزاع آب و آتش تا عیان شد، بیش می‌ترسم
غبار خاطر از هستی دمام بیش می‌گردد
نیستانی که شیر خشم ما آنجا وطن دارد

بقای عالمی در سجده زنهار می‌افتد
به روی بستر برگ خزان بیمار می‌افتد
نزاکت غنچه را در پیرهن چون خار می‌افتد
از آن دشمن که در کین خواستن هموار می‌افتد
درین غمخانه گویا هر نفس دیوار می‌افتد
نیاش را تیر اگر سازند بی‌آزار می‌افتد

۱- س: این، متن مطابق سه نسخه دیگر ۲- س، د، ن: پسندیده، متن مطابق ع. ۳- پیش
هم تواند بود. ۴- کذا در هر چهار نسخه، آن مناسب‌تر می‌نماید.

اگر گوید نمی‌بینم کسی را بی‌تو، باورکن که صیدی را ز هجرانت نظر بیکار می‌افتد

۱۸۱

ای دوست فراق تو به ما سخت جفا کرد
 هجران تو حیرت زده‌ام بس که بیا داشت
 در کشمکش هجر تو از بس که ستم دید
 انصاف تو ای محنت هجران به کجا رفت؟
 صیدی به تظلم سر راه عجیبی داشت
 جوری که تصوّر نتوان کرد به ما کرد
 در زندگیم صورت دیوار فنا کرد
 دامن خیال تو دل از دست رها کرد
 هر چند که جان سختی ما با تو وفا کرد
 می‌خواست به او شکوه کند باز دعا کرد

۱۸۲

چو غواص از سر جان در دل گرداب برخیزد
 دلت را هم ز فیض صبح ای غافل نصیبی ده
 دلت گردید شهر آرزو، از عشق دوری کن
 غبار خاطری کز راه این سنگین دلان دارم
 به هستان اینقدر الفت که داردینوا صیدی
 نقاب سر ز روی گوهر نایاب برخیزد
 چونرگس تا به کی چشمت همین از خواب برخیزد
 که گرد فتنه در آبادی از سیلاب برخیزد
 اگر با کوه سنجم از زمین بیتاب برخیزد
 نشد قسمت که یکشب مست از مهتاب برخیزد

۱۸۳

در فراق تو جنون بر سر عریانی چند
 چون کف خاک که با باد صبا جلوه کند
 این دل خسته که داغ است ز بی‌برگی خویش
 امتحان کرده سنگ محک عشق بتی است
 باد دامن نبرد بوی گل از باغ برون
 کرده از چین جبین پاره گریبانی چند
 هست بیداری ما خواب پریشانی چند
 لاله باغ وفا ساز به پیکانی چند
 قلب ما را چه شناسند مسلمانی چند؟
 چند منع نگه دیده حیرانی چند؟

۱- س، د، ن: ... از دل و جان از سیرگرداب... متن مطابق ع

۲- ع: از

۳- ایضاً: که گر

۴- س، د: لاله باداغ (ن: لاله باغ) وفاسایه پیکانی... اصلاح از

رنگ و بو تا به نثار قدمت جمع کند
گر کند عشق ترا شور مرنج از صیدی^۱
هر گلی از تن خود ساخته دامانی چند
در دلش هست ز داغ تو نمکدانی چند

۱۸۴

آنان که داغ عشق تو بر دل نهاده‌اند
نخلی که در چمن به هوای تو سر کشید
آکه نه‌ای که آن صف مژگان چه می‌کند
از کوی او شکفته دمد هر گلی که هست
از بس که در هوای تو پر می‌زند دلش
دورم ز محفلی که در او شمع گشته را
از چین جبهه مهره بختم به ششدر است
هر عضو من چو برگ‌بازنجیر دوستی است
صیدی حذر ز گردش آن چشم کن که باز
از رگ به پای درد سلاسل نهاده‌اند
بر پایش آره از کشش دل نهاده‌اند
بر خلق تیغ کین ز تو غافل نهاده‌اند
کیفیت بهشت درین گل نهاده‌اند
در غنچه بیقراری بسمل نهاده‌اند
با لاله بهشت مقابل نهاده‌اند
در پیش ما چه عقده مشکل نهاده‌اند
بیهوده بر خلاصی ما دل نهاده‌اند
در جام فتنه زهر هلاهل نهاده‌اند

۱۸۵

از نقاب تو جهان دیده گریان دارد
جز تغافل چه کند لطف به عاشق، طفلی
منع پروانه گر از شمع کند، می‌رسدش
چار دیوار بدن بر سرش افتد بی‌مرگ
رتبه حسن تو این‌بس که هلاکت چون شمع
غم ز بیمهری او نیست که یکهند نهال
صیدی امروز سراسیمه‌تر از رنگ خودی
یک گل ابر بهار تو چه باران دارد
که در آینه هم از عکس نگهبان دارد
پرتو شعله کی این پاکی دامان دارد؟
هر که خود را ز بلای تو گریزان دارد
در شب وصل ز نظاره به تن جان دارد
سایه مرحمت خویش پریشان دارد
بیم هجر که ترا باز هراسان دارد؟

۱- س.د: ای صیدی، متن مطابق ع.ن.

۱۸۶

به یکسین دلم از خویش احوالی نمی‌گیرد
 دلم در عشق او زان گونه یکرود کرد با عالم
 شب هجران فراموش کرد گویا رفتن خود را
 شنیدم کزده می‌سنجید میزان کرم وقتی
 به ایامی نگاهش چون صف‌مژگان زجاجبند
 غباری دارناز خط عارض‌ماهش که گریک جا
 دلت گرفت صیدی از پی‌خوبان مشو درهم

جنون هیچکس این رتبه در سالی نمی‌گیرد
 که غیر از عکسش این آینه تمثالی نمی‌گیرد
 که امشب از کتاب صبحدم فالی نمی‌گیرد
 به دور ما چه شد یارب که مثقالی نمی‌گیرد
 در آنجا جزا جل کس دست بامالی نمی‌گیرد
 مصوّر جمع سازد صورت خالی نمی‌گیرد
 که آن شهباز را جز صاحب اقبالی نمی‌گیرد

۱۸۷

کجا فقر توانگر منعمی را در وجود آرد؟
 ز استغنا بود گر چشم از هستی نمی‌پوشم
 ز تأثیر فشان آگه نیم، لیک اینقدر بینم
 به شمشیر زبانها چاک سازت باز دورانش
 نیم بلبل که دل برگشتن پر خار و خس بندم
 گلی دارم که حسنتش گریه‌گلشن پرتو اندازد
 هلاک‌خوی او گردم که گر خواهد گل از جنت
 دلم باغیر، صیدی بس که دارد کینه ذاتی

که خواهد دست اقبالی به استقبال جود آرد
 نمی‌خواهم که مژگان به مژگان سر فرود آرد
 که اشک من خس و خاشاک گلشن را به دود آرد
 مناسب الفتی را گریه هم چون تار بود آرد
 گلستانی که من دارم گلستان در وجود آرد
 درختان را به جای سایه بیخود در سجود آرد
 قیامت می‌کند نازش، کسی هر چند زود آرد
 نمی‌خواهم که از معشوق سوی من درود آرد

۱۸۸

آنجا که تلافی ز تنزل نکند یاد
 او را چه غم ماست، که با نسبت خویشی
 جویای ترا توشه و همراه، غمت بس
 سرگشته به رنگ نفس سوخته گردد

جا دارد اگر کس ز تحمل نکند یاد
 خطش ز پریشانی کاکل نکند یاد
 معذور بود گر ز توکل نکند یاد
 آب از تو اگر در رگ سنبل نکند یاد

با وصل تو بیزاری از اغیار ضرور است
پروانه ز شمع که به یاد تو نسوزد
صیدی طمع مهر مدار از دل معشوق
در پیرهنت بوی گل از گل نکند یاد
گریاد کند، جز به تغافل نکند یاد
کز عکس تو آن آینه در گل نکند یاد

۱۸۹

برافشانم روان گر خاطرت از من غمین باشد
دلم از شادی همصحبان برخویش می لرزد
دل درویش من آمید دارد ریزش از ابری
چو تعبیر کسوف مهر، خونریزی است در عالم
برون از آشیان افتاده مرغی بی پرو بالم
به هر مصرع که وصف ما رخسارش بیان کردم
گرفتار ترا چون شمع جان در آستین باشد
به رنگ غنچه طفلی که با گل همنشین باشد
که بر قش می خورد بر خرمنی کز خوشه چین باشد
فلک را کاش دایم این سیاهی در نگین باشد
برای جان من هر سو بلایی در کمین باشد
ندا از آسمان آمد که عیدی آفرین باشد!

۱۹۰

تا چو آینه دلم قابل حیرانی شد
تا نیفتد به زبان سیه شانه دلم
بس که بی روی تو پیوست سرشک به سرشک
تا رسانید نوید تو به گلزار، نسیم
ننگم آمد طلب جامه رنگ از خورشید
نتوانست خیال تو برد از نظرم
تا دلت آب نسازند ندانی صیدی
هرچه جز باد تو از خاطر من فانی شد
در خم طره او جزو پریشانی شد
کوه از گریه من کسبی طوفانی شد
چشم نرگس به رخت دیده قربانی شد
آبرویم چو گهر باعث عریانی شد
شب هجران تو هر چند که ظلمانی شد
که چرا رشته شبنم خط نورانی شد

۱۹۱

به طره اش چه نشان جوید از دل پر درد؟
که در سیاهی شب در نظر نیاید گرد

۱- س: سپاهی در کمین، سهوا القلم کاتب، اصلاح از سه نسخه دیگر.

۲- ع: ن: ادا

۳- س: آید، اصلاح از نسخ دیگر.

ز گلرخان به تو دارد نظر بهار امروز
 پیاله نوش ندارد غم از تهیدستی
 به هم حریفی دل مهره عناد مهین
 توقع دگر از روزگار نیست مرا
 به رنگ زرد مکن تکیه چون گل رعنا
 عجب نباشد اگر در زمان او صیدی

جو غنچه‌ای که به گلشن شکفته باشد فرد
 بهار بادمکشان راست گنج باد آورد
 مکن ز نقش دغا لوح سینه تخته نرد
 همین بس است که ما را نمی‌کند نامرد
 که عشق رنگ‌نگیر بد به خود، چه سرخوچه زرد
 تنور آتش سوزان بر آورد دم سرد

۱۹۲

هرکه عاشق شد، بتان‌آل نظر بندش کنند
 کمتر از برگی نشاید بود در تسخیر دل
 بی‌گداز تن نیاید طبع از خامی برون
 آن که می‌جوید ز دریا گوهر نایاب را
 باشد امید نمر پروانه را از سرو موم
 همسری با بهتر از خود کن که تا گردی تمام
 هجر با یاد تو تلخی در مزاج جان نکرد
 بی‌هنر را نیست صیدی در زمان ما غمی

ناب و صل خویش بسیار آرزومندش کنند
 می‌کند از خود نهالی را که پیوندش کنند
 چون شکر از آب و آتش بگذرد قندش کنند
 صاف اگر سازد دل خود، زود خرسندش کنند
 کی مرا بی‌بهره از نخل برومندش کنند؟
 ماه نو بالذ ازان تا بانو ماندش کنند
 همچو دشنامی که شیرین از شرخندش کنند
 هرکه می‌خواهند خون‌گیر دهنر مندش کنند

۱۹۳

دل چون شمع، سوز از دیدن ندیده می‌گیرد
 تو کل‌کن که طفل غنچه در خلوت‌سرای دل
 به‌شاهی سر نرود از بهر آن حسنش نمی‌آرد
 به یادش گر نماند شکوه مردم عجب نبود
 غرورش هیچ‌طور از بیدلان راضی نمی‌گردد
 برد چشمش هنوز از خرد سالی گوشه از مردم^۱

اسیر عشق را آتش به جان از دیده می‌گیرد
 تذرو رنگ با گُدام درهم چیده می‌گیرد
 که اقبالش هما رابخت برگردیده می‌گیرد
 حکایتها که می‌پرسد زمن نشنیده می‌گیرد
 ز عاشق گربگیرد نقد جان، رنجیده می‌گیرد
 نگاهش گردلی گیرد زکس، دزدیده می‌گیرد

۱- ع: ما ۲- ع: نخل ۳- از ن افزوده شد ۴- د: گوشه مردم. معنی
 اصطلاحی را که در مصراع به کار رفته است، دریافتم.

جدا از یار تاگردیده‌ام صیدی دلی دارم که پنداری مرا دنیای در گردیده می‌گیرد

۱۹۴

عذار مه به شب من سیاه می‌گردد به روز من نفس صبح آه می‌گردد
نگامدار چو شمع که بزم خوبی را نگاه من سبب صد نگاه می‌گردد
زسادی و غم خود در فراق دانستم که یاد من به دلش گاه گاه می‌گردد
برس به کشور دلها برای دولت حسن که خوب وزشت ولایت به شاه می‌گردد
دلت به عاشق اگر مهربان شود چه عجب به سنگ ، تخم محبت گیاه می‌گردد
نظاره‌ای که ندارد نصیبی از دیدار به دیده مردمکش سنگ راه می‌گردد
جدا افتاده‌ام از وصل دلبری صیدی که از مفارقتش کوه گاه می‌گردد

۱۹۵

ما را به نیغ غمره خونخوار می‌زند ساغر پی تلافی اغیار می‌زند
می‌آید از نزاکت طبعش به سرگران چون گل اگر شمیم به دستار می‌زند
پوشد اگر زدیدن عشاق ، غمزه چشم زلفش نگاه را ره دیدار می‌زند
عزت کزین که قطره بیمایه در صدف برخویش فال گوهر شهوار می‌زند
کاری مرا به ثابت و سیار چرخ نیست دست امید من در اسرار می‌زند
نازک شده است بس که دلم در فراق یار از ناله آبگینه به کهسار می‌زند
یاقوت و لعل صیدی ازان روی بی‌بهاست کاتش ز آب خود به خریدار می‌زند

۱۹۶

هرکه یک شب کرد سیر ماهتاب زنده رود در بهشتش داغ دارد پیچ‌وتاب زنده رود
تندیش زنگ از دل غمگین عاشق می‌برد ناز معشوق است پنداری عتاب زنده رود

هرکه سربیرون تواند کرد از خطهای موج
بس که در هر شام می افروزد از عکس شفق
روز و شب افغان و خیزان است در راه طلب
نه همین روی زمین از فیض، عامش خرم است
سیریل صیدی به چشم کاردانی کن، ببین

مجملی داند حساب فیض آب زنده رود
قبّه نوری نماید هر باب زنده رود
خواب و بیداری نمی داند شتاب زنده رود
سبز دارد آسمان را نیز تاب زنده رود
چشمه های او چه خوب افتاد باب زنده رود

۱۹۷

چه می پرسی که در جام زنجانش دلت چون شد
ز خاموشی به جمعیت رسیدم از پریشانی
به پرسش جز خیالت هر چه آمد در دلم شبها
ز آسیب جهانی رستم از توفیق تنهایی
بجز سرگشنگی عشق بلاکش صد نشان دارد
ازو هر جهد و نیرنگی که کردم دورتر گشتم
میار از سخت جانی بر سر کین یار صیدی را

حبابی بود در گردابی افتاد و دگرگون شد
ز هر حرفی که لب بستم به خاطر درمگون شد
نهادم دست برد بر سینه اش از آمو بیرون شد
تلاش دوستی هر چند کردم دشمن افزون شد
درین وادی نه هر کس دشت پیما گشت مجنون شد
به تسخیرش نه سیم پیسی و نه افسونم افسون شد
که بر من تنگ میدان روزگار از یک شبی خون شد

۱۹۸

سرگشنگی به طالع ما باب کرده اند
آن را که داده اند به عالم نشان عیش
هان بگذران ز گوهر معنی چو فرصت است
بیدارش نصیب نشد در تمام عمر
جایی کزان صفای بنا گوش گفته اند
آورده اند دوستی هم به یاد هم

یک می به ساغر من و گرداب کرده اند
غواص بحر گوهر نایاب کرده اند
این رشته های عمر که پرتاب کرده اند
بخت مرا به یاد که در خواب کرده اند ؟
گوهر به ببقارای سیماب کرده اند
احباب اگر شکایت احباب کرده اند

۱- ع: دلم ۲- س: هر چند نیرنگی، اصلاح از نسخ دیگر. ۳- س، دن: باز... را، متن تصحیح قیاسی است. ضبط نسخه ع: یار را صیدی، نیز درست است. ۴- س: کاین، سهو القلم کاتب، اصلاح از نسخ دیگر.

ما را به کوی او زکرم آب کرده‌اند
سیر تجلی از شب مهتاب کرده‌اند
آنان که شعله همفس آب کرده‌اند

کردند بس که گریه به روز سیاه ما
آنان که بزم باده به روی تو چیده‌اند
از آشتی ما و تو صیدی چه عاجزند

۱۹۹

کمی‌تقریب خواهدیاری ازیاری جدا افتد
سرمویی که درچینی بودعیب، از صدا افتد
• ز سعی بخت و ارون باز می‌ترسم بجا افتد
درین معنی اگر با من نگاهش آشنا افتد
چو آن وارث که از خون بگذرد درخونبها افتد
رقیب خسترا خواهم که در دارالشفا افتد
اگر برگ گلی بویم که از دست صبا افتد
که صبحش درقفا از تیرگی هردم زبا افتد
پس از مرگ استخوانش هم طلبکار هما افتد

الهی آشتی در خانه‌اش، از صدبلا افتد!
نشیند خوبرا از...هل چیز، آوازۀ خوبی
به صد محنت شکستم پای خود را بر سر کوی
«ری بارم زوایما هست چشمش را، چه خوش باشد
ز چشمش، دیده‌ام از کشتن دل لطفها بیند
گل زخم ترا بر هیچ کس خندان نمی‌خواهم
خلد دردم به دل از نکشتن خار مکافاتم
شب هجران عاشق روز ازان رود می‌گردد
کسی کز جو داغند صاحب فیض رسا صیدی

۲۰۰

به کشتنم نگش جنگ باحیا دارد
تغافل نگه‌آمیز، صد ادا دارد
به راه کویت اگر خار زیر پا دارد
که حسن او نظر از چشم پارسا دارد
که بوی ازنگه و رنگ ازحیا دارد
گمان میرکه اسیر تو مدعا دارد
که دام درگذر و مرغ درهوا دارد
شکست خاطر ما، گل هم از صبا دارد
ترا نیابد اگر خضر رهنما دارد

چه کرده‌ام که به من باز ما جرا دارد
میان آشتی و جنگ هم مقام خوشی است
چو شعله بال برآرد برهنه پایی من
طراوتش نرود از نگاه بوالهوسان
هلاک نرگس شهلا ی بوستان توام
بغیر ازین که ترا بیند و دعا گوید
دل به عشق تو، هم اضطراب صیادی است
ز رشک آن که گذر دارد از بروریت
چو صیدی آن که به راه تو پا ز سر نکند

۲۰۱

خیال زلف او کی با دل دیوانه می‌سازد؟
 ز عشق غیر مستغنی است چون حسن دلارایش
 کمینگاه بلا را بر حیات خویش شورا ند
 چرا چشم طمع باشد زخوان این لثیمان؟
 تواند بود اگر هرگز نیاری یاد، صیدی را
 که دام موج را دریا زگوهر دانه می‌سازد
 به رنگ لاله شمع ما زخود پروانه می‌سازد
 نشان تیر خود هر کس دل دیوانه می‌سازد
 چو مهمانم کریمی را که صاحب‌خانه می‌سازد
 جدایی آشنایان را زهم بیگانه می‌سازد

۲۰۲

نه همین از خار گل آزار می‌باید کشید
 نغمه خاموشی است مرغان گل تصویر را
 حسن چون فرمان جدول دردل خارا دهد
 ای مصور گریه کوی می‌کشی تصویر ما
 در تنم رگهای جان افسرد بی‌عشق بتان
 وصف دندان تو می‌کردم به شبنم، غنچه گفت
 دربی خود ناله بلبل گرفتن خوب نیست
 خواهی از بیراهنت بوی گلاب آید مدام
 گر حجاب گلرخان این است صیدی بانگاه
 کز برای آشیان هم خار می‌باید کشید
 با خیال او دم از گفتار می‌باید کشید
 با سرانگشت چون پرگار می‌باید کشید
 دیده ما را همان خونبار می‌باید کشید
 شب چراغ این شمع را بر تار می‌باید کشید (کذا)
 این سخن را با در شهوار می‌باید کشید
 نقش گل بر گوشه دستار می‌باید کشید
 قطره‌ای خون از گل رخسار می‌باید کشید
 جوهر از آئینه دیدار می‌باید کشید

۲۰۳

گلبنی را که به گوی تو فلک بار دهد
 هر که را عشق به پاس غم او بردارد
 همچو آئینه گلش پشت به دیوار دهد
 هم دل زنده و هم دیده بیدار دهد

۱- س: خار و گل، متن مطابق د، م، ن.
 ۲- ن: آن، شاید: شب، چراغ شمع را....
 به هر صورت معنی درستی عاید نمی‌شود. احتمالاً تحریفی در مصراع روی داده
 است.
 ۳- س: از ن: در، متن مطابق د.

اول عشق زمشوق محبت دیدن
بدگهر نیک نگردد، که همان بدگهر است
سنبل و کاکلت آرایش باغ ارم است
سایه‌وش نور زخورشید جدایی خواهد
صیدی از دیدن حسنی نتوان لذت برد

چون نهالی است که بنشانی و گل‌بار دهد
شمع اگر زندگی خود به شب تار دهد
گل چهزینت به چنین گوشه دستار دهد؟
در سرکوی تو چون پشت به دیوار دهد
که به خود راه نظریازی اغیار دهد

۲۰۴

کاتبان را چون قلم در وصف رویت سرشود
گر طلا کرده است عشقت رنگ‌ها را دور نیست
در جهاد نفس سرکش می‌تواند فتح کرد
همتی در کار ما ای باغبان روزگار
آنقدر نم در جگر از تاب هجران تو نیست
در زمان ما نجابت بس که بی‌قیمت بود
هر که سر کمتر برآرد در میان مردمان

سطرها خط شعاع و نقطه‌ها اختر شود
عکس این اکسیر اگر برخاک افتد زرشود
از ریاضت دیوزاد حرص اگر لاغر شود
این گیاه خشک شاید نخل بارآور شود
عاشق دلخسته را کز کربه مزگان تر شود
غبن دارد قطره نیشان اگر گوهر شود
قیمتش صیدی گران چون میوه نوبر شود

۲۰۵

شکایتها لبم از لعل آن نا مهربان دارد
فرو رفته است بازم پا به گل در گلشن کویی
مگر زین روبه گل‌مانی که چون بلبل گرفتارت
مشام جان معطر از شمیم روح پرور شد
دل ترا صاف کن با خلق اگر خواهی شوی آدم
گر از دنبال‌کنه ذات می‌گرددی به خود و اگر د

که در کوه فروشی چون صدف دایه زیان دارد
که از راز دل خود غنچه اش آتش به جان دارد
ز شور عشق در شکرو شکایت یک زبان دارد
مگر با جان دلم حرف لب او در میان دارد؟
که گوهر پاک چون افتد ز اصل خود نشان دارد
که گام راه این تحقیق، بیم هفتخوان دارد

۲۰۶

در هجر، کار دیده سراسر تباه شد
گرد شکسته رنگی ما سدّ راه شد
با آن که اضطراب مرا عذر خواه شد
اجزای آبگینه تواند گیاه شد
چندان که چشم منتظران بی‌نگاه شد
گل لاله، لاله نرگس و نرگس گیاه شد

تا رفتی از نظر، مژه بند نگاه شد
وصل ترا که کوه نمی‌گشت سنگ راه
خود را به چشم آینه دیدی و سوختم
بزمردام به گلشن کویی که در گلش
از بزم وصل رفتی و دیگر نیامدی
روز از بنفشه تو سیه گشت بر چمن

۲۰۷

بالید چشم نرگس و بادام تازه شد
جز این که تلخکامیم از جام تازه شد
یاری نمود طالع و در دام تازه شد
گر صبح کهنه گشت، دگر شام تازه شد
اما به آبروی سخن نام تازه شد
مهر هزار صید به این دام تازه شد
بیکان یار را به دلم کام تازه شد

تا جلوۀ ترا به چمن گام تازه شد
در بزم عیش، بی‌تو نشاطی نیافتم
از سیر باغ هر نفسی را که سوختم
چون شمع نیم سوخته، در هجر، گریه‌ام
ما را اگر چه فیض خموشی نشد نصیب
پوشید تا غبار خطش عکس زلف را
صیدی چو تشنه‌ای که به آب بقا رسد

۲۰۸

باطن شرع محبت زده، چون یار شود؟
موج طوفان هوا ابر گهربار شود
در تماشا نگهم چون مژه بیکار شود
جهدکن تا نگهت قابل دیدار شود
چشم پوشیده مگر جلو مگه یار شود

برالهوس از چه ترا محرم اسرار شود؟
به تثار چمن جلوۀ مستانه او
بی‌تو سودایم اگر گشت چمن فرماید
رنگ معشوق بر آوردن عاشق سهل است
از پیریشان نظری راه نبردم به وصال

۲۰۹

خوشا دلی که به تقدیر، کار بگذارد
توان چو بوی گل از غنچه کرد در قفسم
به راموده مرا چشمخونفشان زخمی است
به نکه‌نی نتوان با کسی مضایقه کرد
به جستجوی تو بگذاشتم هوسها را
یکی نرفت ز اینای جنس ما صیدی
به روزگار غم روزگار بگذارد
اگر هوای سر کوی یار بگذارد
که مرهمش فلک از انتظار بگذارد
که از برای تو سیر بهار بگذارد
چنان که شعله آتش شرار بگذارد
که داغ غم به دل اعتبار بگذارد

۳۱۰

دارم گلی ز سرو سهی سرفرازتر
درمان سازگار ندارد طیب عشق
آسوده‌اند مردم و از دوریت مرا
با آن که دیدن تو میسر نمی‌شود
صیدی بر من از سمت گفت شمعهای
مژگانش از نگاه بتان دلنوازتر
غم جانگداز و شادی ازان جانگدازتر
قانون ناله در دل شبهاست سازتر
دایم بود ز چاک دلم دیده بازتر
عمرت شود ز شکوه عاشق درازتر!

۳۱۱

یار با من می‌کند هرچند یاری بیشتر
گریه را گر سهل می‌دانی ز آه ما بترس
من غبارم، تا به خاک افتاده‌ام آسوده‌ام
در گلستان محبت بلبل او می‌شود
با همه لافی که از افتادگیها می‌زنی
عزتی دارم که می‌ماند به خواری بیشتر
آفت برق است از سیل بهاری بیشتر
می‌کنم در سربلندی بیقراری بیشتر
هر که از من می‌تواند کرد زاری بیشتر
شعله دارد از تو صیدی خاکساری بیشتر

۲۱۲

شوخی به جلوه هر نفسم کرد خسته‌تر
خواهم زسوز عشق تو رنگی که همچو شمع
مرغی که در قفس نتوان داشت بی‌درش
مردم حسد به حال به از خود برند و ما
صیدی ز روزگار تو هر دم که بگذرد
کز سرو هست قامتش اندک نشست‌تر
تا زندگی بود، نشود زان شکسته‌تر
یارب بود ز دام تو هر روز خسته‌تر^۱
بر کار آن بریم که از ماست بسته‌تر
باید که باشی از غم ایام رسته‌تر^۲

۲۱۳

خواهی اگر چو مهر برآری ز نور سر
عکس ترا در آینه هرکس که دید گفت
همچون گیا که بر دمد از تاب آفتاب
داریم کوه کوه گناه و ثواب هیچ
صیدی زهایهای تو ترسم که عاقبت
از حکم او مناب ز نزدیک و دور سر
از روزن بهشت برآورده حور سر
در بزم او کشد نگه از چشم کور سر
یارب ز اهل حشر برآریم دور سر
طوفان به جای شعله کشد زین تنور سر

۲۱۴

از هرگلی که هست به بستان نجیب‌تر
از وصل دوست شغل جهان گشت مانع
در کلبه^۳ مصیبت ما تیره کوکبان
با صدفساد، صالح و بی‌عشق، عاشقیم
پروانه اختیار ندارد در اضطراب
در پند بی‌ادب چه زبان رنجه می‌کنی؟
صیدی اگر به عالم افتادگی رسی
زیباتر است حسن تو و دلفریب‌تر
زین پیر سالخورده ندارم رقیب‌تر
خورشید از چراغ نماید غریب‌تر
احوال ماست از همه عالم عجیب‌تر
معشوق شوخ چشم بود دلفریب‌تر
بگذار کز من و تو بود دهر ادیب‌تر
جایی ز صدر جاه نبینی نشیب‌تر

۲- س: بسته‌تر، د: ن: خسته‌تر، متن مطابق

۱- ع: ... به دام تو... بسته‌تر

۲۱۵

رفیق اگر^۱ همه بار دل است و امگذار
 برای چیدن گل خار زیر پا مگذار
 همیشه صرفه^۲ خود را به آشنا مگذار
 که متنی^۳ به کس از بهر خونبها مگذار
 در آن طرف که نشاط دل است پا مگذار
 پس از وفات^۴، طلبکاری هما مگذار
 گلی که بشکند از شاخ مدعا مگذار
 تو نیز دشمن خود را به این هوا مگذار
 حساب خویش به هنگامه^۵ جزا مگذار

چو باد، همسفر خویش را بهجا مگذار
 زعیش جز غم آزار عیش حاصل نیست
 بد گمانی مردم به حق خویش بترس
 به گشتم نکه از لطف کردن این معنی است
 شکسته رنگی گل را عیار^۱ شادی گیر
 عذاب صاحب دل، ترک جود باشد و بس
 درازدستی فرصت همیشه نیست به حسن^۲
 هوای نفس، دلت را شکست و کرد غبار
 غمین چرا زمکافات می شوی صیدی؟

۲۱۶

دل بستگی به شاخ ندارد بهار عمر
 کو آب تیغ او که بشوید غبار عمر؟
 تارفته آب زندگی از جویبار عمر
 بیوند کرده ام به نگاه تو تار عمر
 دارم هزار عقده به دل از قرار عمر
 در خواب بوده ایم به فصل بهار عمر
 بروی مادر فتنه تو گویی سوار عمر

می ده که زود می گذرد روزگار عمر
 دارم غبار خاطری از راه زندگی
 از ظلمت فراق تو بیرون نیامدیم
 تا بی تو هستیم نشود رنج عالمی
 با آن که در فراق تو چون باد می رود
 فیضی ز روزگار جوانی نبرده ایم
 صیدی نیافتیم نشانی ز رفتنش

۲۱۷

بیا که زود سفر می کند شباب بهار سبقت زیاد صبا می برد شتاب بهار

۱- س: گر ۲- س: بهار، ظاهراً سهوکاتب بوده، متن مطابق سه نسخه دیگر.

۳- د، ع، ن: بچمن، و هیچ يك از دووجه، معنی رسایی ندارد.

ز کوی او به چمن رفتم و کباب شدم
چه شد که رنگ مرا زرد کرد عادت عشق
به باغ، بزم می‌آرای و ساز عشرت کن
که این فریب چرا خوردم از سراب بهار
به تازه رویی من نیست ماهتاب بهار
که فال عیش نکو آمد از کتاب بهار

۲۱۸

که ترا گفت که تنها به چمن گل بنگر ؟
هرکس از چشم تو بیمار به طرز دگراست
حیف از دیدن پنهانت اگر می‌آید
ای که گل درگلت ازباده شکفته است به‌ناز
از سمند غضبت عجز من آورد به زیر
تاب و صلش چو نداری به چمن‌رو صیدی
رو در آینه گل و نرگس و سنبل بنگر
نبض این خسته دلان را به تا مل بنگر
در گذرگاه خیالم به تغافل بنگر
نظری کن به من و مستی بی‌مل بنگر
زور سرینجه بازوی تنزل بنگر
به هوای سرآن زلف به سنبل بنگر

۲۱۹

امسال هیچ‌گونه نیامد بحال ابر
غیر از فغان و ناله بیجا نمی‌کند
از گردش آسیای فلک گرد می‌کند
و اگرده از کتاب نمد صدهزار فال
امروز خنده بر گل خورشید می‌زند
از رعد و برق، طبل و علم می‌کشد به‌دوش
گویا رقم زعالم بالا گرفته است
از کبر سر به بحر نمی‌آورد فرود
بیمایگی نگر که ز خط شعاع مهر
از خاک باز گیرد اگر جو در خود چه‌باک
صیدی ز طعنه های سرگ زبان بکش
کشتی به خشک بسته درین برشکال ابر
گویا برای گریه ندارد مجال ابر
ما را بود زساده دلی در خیال ابر
تا قطره‌ای به روی زمین کرده مال ابر
رفت آن‌که می‌گریست به سنگ و سفال ابر
دارد مگر به ما سرچنگ و جدال ابر ؟
کز خاطری نشوید گرد ملال ابر
در دور ما عجب شده صاحب کمال ابر
هر لحظه می‌شود به هوا پایمال ابر
کز سروران دهر گرفت این خصال ابر
نزدیک شد که آب شود زانفعال ابر

۱- س، د، ن: آید، متن تصحیح قیاسی است. ۲- چنین است در نسخ س، د، م (و در اصل: رنك) ظاهراً اصطلاحی بوده است. در نسخه ن: بزرگی (!) کاتب این نسخه هرجا نتوانسته است کلمه‌ای را درست بخواند، به میل خود کلمه‌ای دیگر نوشته ولی دقت کرده است که وزن شعر مختل نشود!

۲۲۰

نغمهٔ این نی ندارد آشنایی با نفس
مست را اینجابه دوش خویش می‌بندد عس
ازنگه چشم به خود هر لحظه می‌دزد نفس
تافس دارم لباز افغان نبندم چون جرس
ما شط بغداد بگزیدیم بررود ارس

گفتگوی عشق را باید دلی پاک از هوس
ر شک برافتاده کوی تو دارد هرکه هست
تا زخمت آینهٔ حسنش غبار آلوده شد
شاید از فریاد من سرگشته‌ای آید به راه
گرچه آذربایجان صیدی خوش است از بهر سیر

۲۲۱

عمرها شد تکیه دارم برنگاهی در قفس
ببند از بال و پر ممت گیاهی در قفس
یاد پرواز گلستان را به آهی در قفس
غنچه تا نشکفته می‌گیرم پناهی در قفس
مرغ دلها را گهی در دام و گاهی در قفس
باد اگر آرد زگلشن برگ کاهی در قفس
چندخواهی داشت آخر بیگنهای در قفس؟
می‌کند فریاد هرسو دادخواهی در قفس

برگلی افتاد چشم صبحگاهی در قفس
ترسم آن ساعت بهسروقت من افتد کزنشان
تا نقاب از روی تنهایی کشیدم، سوختم
حسرت دیدار پیش ما زدیدن بهتر است
می‌کشد صیاد ما از پیچ و تاب زلف خویش
شمع مرغغان گرفتار است شبهای فراق
حلقهٔ زلفی برافشان، بوالهوس را دل مده
نالهِ صیدی همین از حسرت روی تونیست

۲۲۲

چشم مرا زیاده ازین یارسان شناس
گل را به آشنایی باد صبا شناس
در وصل خود نظارهٔ ما را هوا شناس
هر روز رفته، منزل راه فنا شناس

بر روی خود دعای مرا بی‌ریا شناس
پایان هر شکفتگی آشفتنگی بود
خودداری از نسیم به گلزار مشکل است
قطع حیات عاریتی زود می‌شود

۱- س: دل، متن مطابق دن. ۲- س: از، اصلاح از دونسخهٔ دیگر. ۳- س: صیدزلف، سهوالقلم کاتب بوده. دن: جعدزلف، متن مطابق ع. ۴- ع: نگاه مرا، سه نسخه دیگر مانند متن.

ما را به تلخکامی خود، جوش داده‌اند
صیدی وقوف عقل مکن صرف هر جماد
در باغ دهر زهر گیا را به ما شناس
سهل است دُرّ و لعل شناسی، خدا شناس

۲۲۳

تا سخن تازه نباشد به سخندان مفروش
خانه آینه بر شوخی عکست تنگ است
آبرویی که به صد خون دل اندوخته‌ای
ای کرامات نما، ابر به فرمان تو نیست
دست خواهش ز سر لذت دنیا بردار
عقده آبله دل ز کسی نگشاید
کشته تیغ ستم اجر شهیدان دارد
پیش از باب کرم عجز گدا ننگ سخاست^۱
شاید این چرخ به کام تو نگردد صیدی

ناله سست به مرغان خوش الحان مفروش
جلوه جز در دل ما خانه خرابان مفروش^۲
به امید کرم خواجه به دربان مفروش
اینقدر بیهوده باران به گلستان مفروش
هر چه را دیده پسندید به دندان مفروش
این گره جز به سر ناخن پیکان مفروش
بخت برگشته به اقبال سلیمان مفروش
به کریمان چو رسی جز لب خندان مفروش
اینقدر عیش سَلَم بر دل ویران مفروش

۲۲۴

تسلیم شب غم کی کند ترانه خویش؟
مرنج اگر ز دلم بگذرد خیال کسی
ز هر کجا کف خاکستری به باد رود
مرا ز آمدن کوی خویش منع مکن
به حیرتم که چسان می‌خورد به دل تیرت
رهین منت سرگشتگی شدم صیدی

کسی به خواب نرفته است از فسانه خویش
نباشد آینه را اختیار خانه خویش
به خاطرم گذرد طرح آشیانه خویش
که دیدن دگری می‌کنم بهانه خویش
ترا که هیچ نظر نیست بر نشانه خویش
که برده است زیادم نشان خانه خویش

۱- س: سخنران، ظاهراً سهوکاتب بوده است باتوجه به سخندان در مصراع اول. متن مطابق سه نسخه دیگر.
۲- س: جلوه را جز به دل خانه...
چنین است ولی در حاشیه به خطی دیگر اصلاح شده. م: انگیزته‌اند (!) متن مطابق ع و نیز تذکره‌هایی که این بیت را ضبط کرده‌اند. ۴- ع: دامان
۵- ع: چین ابروی گدایان
بی احسان طلبی است.

۲۲۵

زاهد تو هم ز ساغر ما می چشیده باش
هر مطلبی که زود بر آید مراد نیست
خود را فریب زندگی جاودان مده
تمکین جوهر است عَرَضهای حسن را
اشک چکیده را به نظر بازگشت نیست
ای دل چه جان به قامت خم گشته بستهای؟
صیدی بتان به عادت دنیا سرشته‌اند
باری چو خار یا شده‌ای نم کشیده باش
دایم به جستجوی غزال رمیده باش
در بزم دهر، شمع به پایان رسیده باش
هنگام جلوه نیز چو سرو آرمیده باش
از ما جدا به عادت رنگ پریده باش
در فکر ره چو تیر کمان کشیده باش
پیوند از نهال تنّا بریده باش

۲۲۶

به رنگ لاله دارم خانه‌ای دور از سر کویش
که تنگوتار و بی‌سقف است و دارد رخنه هرسویش
ز شوخی بس که با هم پنجه می‌گیرند مژگانش^۱
به تنگ است از جدا کردن نگه در چشم جادویش
ز خون کشندگان هر شام دارم سیر در کوی
که چون صبح شفق آلود، گردد آب در جوی
بر آرد موکشان نشو و نما از خاک سنبل را
به دی گر سبزه خواهد از چمن بیتابی خویش
به دلجویی نگر، کرده است زلفش دست خود صدجا
که دلها را نهان^۲ دارد مگر از چین ابرویش

۱- کذا در هر چهار نسخه، و شاید در اصل چنین بوده است: ای جان چه دل به... و یا:
ای دل به جان چه... ۲- ع: می‌گیرند از مژگان ۳- ع: نگه

سر راه بت نازک مزاجی دارد آمیدم
 که با نظاره نتوان چید گل از گلشن رویش
 به خوی یار افتاده است صیدی تا سر و کارم
 مزاج هر گلی را می‌توانم یافت از بویش

۲۲۷

نشسته شبنم از عرق جلوه بر گلش
 با درد عشق چون دلم استادگی کند؟
 دارد هوای صید تذرو دلی که باز
 تا کی بنفشه سازی از اصلاح، خط سبز؟
 عاشق کسی بود که بجز آستان یار
 خواهد که عرض شیوه به عاشق دهد، ولی
 صیدی چرا غزل نسراید که در چمن
 بر شاخ نوبهار نشسته است بلبش

۲۲۸

مگذار در شکنجه خواهش زبان خویش
 با خاطر شکفته مصاحب چه می‌کنی؟
 پرهیز کن ز صحبت ناجنس زینهار
 از خلق دور شو گر ازیشان نه‌ای، که مرغ
 صیدی درین زمانه کسی نیست بی‌کمان
 ممنون بیزبانی خود ساز جان خویش
 خود سیر کن شکفتگی بوستان خویش
 کانش ز آب کرد سیه دودمان خویش
 بر شاخ رهگذار نبست آشیان خویش
 مفرست دربدر جو گدایان کمان خویش

۲۲۹

برقع به رخ افکنده برد ناز به باغش
 تا نکت گل، بیخته آید به دماغش!

بیچیده به هم نور نظرها به سراغش
آمد به فغان مرغ هوس از گل داغش
کز جیب فنا می‌گذرد دامن راغش
کس نیست کز این باد نمرده است چراغش
فرق از دم طاوس ندارد پر زاغش
یک بار می‌آلود نگردید اباغش

دیگر به کجا رفته که چون جوهر شمشیر
گر ناله خبر از سر درد است عجب نیست
فرهادی کوه المی داده فراقم
تاریک شد از صرصر هجران تو دلها
آن گلشن حسنی که منش نغمه سرایم
صیدی چه گنه کرده ندانم که به بزم

۲۳۰

دارد از جوهر جان ریگ روان میدانش
که خورد طبل ز بر هم زدن مؤگانش
آیه‌ای نیست که نازل نبود در شانش
با خبر باش که دستی نخورد دامانش
که بود کی که ببینیم در امضاهاش

ترکنازی که هوا کرده دلم جولانش
توره بازنگهی بیک دلم را زده است
عشق ما را سر حسنی است که از رحمت حق
ای که در جلود که یار شعوری داری
یاد صیدی که به‌هند از غما پیران مانده است

۲۳۱

باشد بیاض صفحه آیینه نامه‌اش
انشای نامه‌ای که زبان است خامه‌اش
در دست بواژه‌س نهدد بو شمامه‌اش
حسن برهنه رو که حجاب است جامه‌اش
تا حرف می‌زند دو سه بم بر عمامه‌اش

دارم دلی که نیست نه کاغذ نه خامه‌اش
دردا که روبروی تو یک بار رو نداد
عشق آن حریف نیست که افشای سر کند
در چشم دل به پرده عصمت نشسته است
صیدی به پند و موعظه مگذار شیخ را

۲۳۲

ز گوهر رنج سفتن می‌برد سیر بناگوشش

بتی دارم که جان در تن کند یاد برو دوشش

۲- س: جوهر بار، اصلاح از د.

۱- س: آید، متن مطابق سه نسخه دیگر.

۳- س: ن: افشای، سهواً القلم کاتبان، اصلاح از د.

ز می خوردن غرور حسنش از جا در نمی آید
لبش با تلخکامان بر سر انصاف می آید
خوش آن الفت که گر پندی به مستی می شنید از من
به صیدی نیست این بیمهری افلاک امروزی

مگر از ساغر آیین به پروا شود هوشش
کند چون آسمان از سبزه خط زهر در گوشش
به پاس خاطر من روزگاری بود در گوشش
که در طفلی هم از یانگ پدر می کرد خاموشش

۲۳۳

امشب که سایه از تو ندارد ضیای شمع
آرایش بدن مطلب با خیال دوست
عبرت چرا ز شعله نگیرند ظالمان؟
سوزد چنین گر آتش هجر تو بر سرم
چون گرم ساخت مهر تو یارب دل رقیب؟
بیظالم چنان که مس شب طلا نشد
صیدی عذار یار تو تا بر فروخت بزم

در اشک چشم خویش فرو رفته پای شمع
فانوس را چهرنگ به است از ضیای شمع؟
کاوجان خود همیشه دهد خونبهای شمع
بیش از بقای من بود امشب بقای شمع
آهن نکرد تفتنه کسی در هوای شمع
یک بار در سرای من از کیمیای شمع
دیگر نسوخت آتش شمع از برای شمع

۲۳۴

بگذشت عمر در شب هجران هزار حیف
ناز از بهشت روی تو منعم کند مدام
یک کس به فکر عاقبت کار خویش نیست
آزوده است از نگه او دلم هنوز
صیدی چنان بزی که شود گر دلت ملول

صبحی نگشت از طرفی آشکار حیف
پاکی گناه دیده من شد هزار حیف
حیف از شعور مردم این روزگار حیف!
بیرون نمی رود ز دلم این غبار حیف
بی اختیار خصم بگوید هزار حیف

۱- این بیت و بیت بعدی از نسخه ع افزوده شد. در نسخ س، د، ن، سه بیت اول جزو متفرقات آمده است. ۲- س: ...چنین که آتش مهر... سهوالقدم کاتب، اصلاح از نسخ دیگر. ۳- ایضاً: تفت ۴- ع: از ۵- ع: عاشق ۶- س، ع: دلش، متن مطابق د، ن.

۲۳۵

شمع بر خاکش نبیند جز به کین از چشم پاک
خاتم چندی که می‌خواهد نگین از چشم پاک
دل به نو میدی نمی‌گردد قرین از چشم پاک
صبح روشن دل نگردد خردمبین از چشم پاک
هجر می‌بینم به وصلت در کمین از چشم پاک
ساخت تا میزان عدلی مهر و کین از چشم پاک
می‌کند بر حسن پاکت آفرین از چشم پاک
نرگستان می‌نمود این سرزمین از چشم پاک
بلبلان گشتند در گلشن امین از چشم پاک

ننگرد هر کس به روی آتشین از چشم پاک
رومناب از عاشقان چون داری از زلف سیاه
تا نگاه واپسین دارم امید دیدنت
معنی کلی است ما را مطلب از افراد حسن
نیست در بزم تو از بی‌التفات گریه‌ام
رست از دام غلط اندیشی مردم دلم
دیدن بسیار عاشق نیست از ترک ادب
پیش از آن کز خاک گل‌روید، به چشم قدسیان
در طریق عشق صیدی پارسایی پیشه کن

۲۳۶

به روز حشر نگردد تنی به جان نزدیک
که گل به شاخ بلند است و باغبان نزدیک
که می‌شوند به وصل تو هر زمان نزدیک
خدا کند که شوم خود به دلستان نزدیک
بر آن کس است که باشد به آستان نزدیک
هزار شیشه شکستم به گلستان نزدیک
اگر چه نیست به زر جنس این دکان نزدیک

اگر نه وصل تو باشد در آن جهان نزدیک
رسیده‌ام به گلستان وصل و نو میدم
به جان خسته و جسم ضعیف از آن شادم
حکایتی که به ایماست ترجمان چه کند؟
مخور شکنجه بالا که روی صدر نشین
فریب دهر مخور در سراغ عیش که من
مدار دست ز سودای شاعری صیدی

۲۳۷

با که امشب تازم کردی باز در یکنفوان نمک؟
کز هجوم گریه^۱ ما آب شد در کان نمک

۱- س، د، ن: بنگرد، به قرینه معنی اصلاح شد. ۲- س: نکین، سهوالقلم کاتب بوده. ۳- د:

روشن بین ۴- س، د، ن: کسی، متن مطابق ع. ۵- س: از، اصلاح از نسخ

دیگر.

انجم از آهم بود در آتش سوزان نمک
عاشقان را بدبود خوردن به هر عنوان نمک
یاد ایامی که می خوردیم با مردان نمک
خندماش با زخم دلها می خورد پنهان نمک
دایمش چون پسته باشد با لب خندان نمک
لعل شیرین تو دارد بیشتر از جان نمک

آسمان را از فغان شبها به تنگ آورده ام
در طبیعت عشق کار چوب چینی می کند
غیرتم را یار هر جایی نمک شناس کرد
گرچه کرد از عاشقان قطع نظر چشمش، ولی
هر که با ابنا ی جنس خویش بریک خوان نشست
مرد اگر صیدی ز هجران تو، بازش زنده کن

۲۳۸

تجلی کل به طور شاخ و بلبل شد کلیم گل
چراغ ناله بلبل فروزد از نسیم گل
نهان از خار با بلبل سری دارد شمیم گل
دوروزی چون تو من هم پیش ازین بودم ندیم گل
که رنگ و بوی گلزارت شود دایم مقیم گل

چمن گردید دشت ایمن از لطف عمیم گل
محبت دوستان را در لباس دشمنی دارد
نگهبان رمز حسن [و] عشق را صورت نمی بندد
مخند از وصل خود ای غیر برروز فراق من
به پیغام صبا گاهی ز صیدی یادبودی کن

۲۳۹

چیست ای پروانه چندین اضطراب بی محل
شاخ گل پژمرده می گردد ز آب بی محل
می شمارم لطف جانان را عتاب بی محل
بنده را عیب نمایان است خواب بی محل
هر که نشنیده است در عالم جواب بی محل

وصل عاشق را کند هجران شتاب بی محل
چون نگردد خاطرش آزرده از اشک رقیب؟
بی دماغ دارد از بس مهرهای ساخته
نیست عمرت بیشتر از یک نفس، بیدار باش
گو بیا صیدی جواب این غزل را بشنود

۱- س، ع، ن، در، ده با (۱) متن تصحیح قیاسی است. ۲- س: پیغام ای صبا

... به صیدی... دم: به پیغام صبا... به صیدی... متن مطابق ن.

۳- س، دین: رشك، سهوالقلم کاتبان، اصلاح از ع. ۴- س، ده: گونیا... نشود،

متن مطابق ع، ن.

۲۴۰

افتد گر از تو عکس در آینه‌های گل
خواهم گل زمینی و بزمی و مردمی
چشم از تو بردارد اگر در چمن روی
صیدی به غم بساز که در روزگار ما

در بوته^۱ گداز نشیند صفای گل
همرنگ یکدگر همه چون برگهای گل
بلبل که ماه را نپسندد به جای گل
سست است بیخ عیش جهان چون بنای گل

۲۴۱

باز چشم کافری زد پنجه^۱ مزگان به دل
حبذا از لطف اندامش که مانند خیال
سبز نه گلگون حسنش غنچه^۲ باغ بهشت
آکه از حسنش نیم، لیک اینقدر دانم که من
تا امید وصل او در خاطرم گل کرده است
تا برویش از وجودم چون عرق پیرون کشید
تندی ادراک را نازم که یابد بی‌گمان

کز سرانگشت خیالش می‌خلد پیکان به دل
می‌تواند از ره چشم آمدن آسان به دل
سرو نوخیز قدش شایسته‌تر از جان دل
دارم از یادش گلستان ارم پنهان به دل
نخلهای آرزو بر می‌دهد نسیان به دل
عقده^۳ چندی که جان را بود از جانان به دل
صیدی سرگشته او را گرشود قربان به دل

۲۴۲

حرف سر نیم فاش او ز جان پوشیده‌ایم
از برای نو بردن ساعت از اغیار پرس^۱
تا نیاید از قفای ما به گوی او کسی
گریماند این سیه رویی به ما چون شب، رواست
از تو ما بیچاره‌ایم ای گل، و گرنه پیش ازین

ما نهان خویش را هم از نهان پوشیده‌ایم
ما لباس کهنه داریم چون خزان پوشیده‌ایم
نقش پای خویش چون ریگروان پوشیده‌ایم
برده^۲ خود را به کار دیگران پوشیده‌ایم
صد شکست شاخ^۳ را از باغبان پوشیده‌ام

۱- س.د: رنگهای گل، متن مطابق ع، ن. ۲- کذا، شاید: حبذا آن... ۳- ع:

نهال ۴- ع: که دریابد به رمز ۵- س.د: ...نو بردن پرس ساعت زینهار، متن مطابق

ع.ن. ۶- ع: در ۷- س: نماید، سهوالقلم کاتب، اصلاح از نسخ دیگر. ۸- ع:

خویش، د، ن: باغ (۱)

در طریق فقر، صیدی پیر ما افتادگی است کسوت از گرد سجود آستان پوشیده‌ایم

۲۴۳

در آن محفل که از سوز جگر عود سخن سوزم به هر گام جدایی رشک گام پیشتر دارم
به هجران تو در غربت زداغ صدوطن سوزم جفا ای شمع هر کس در لباسی بیند از طالع
تو از پیراهن و من از فراق پیرهن سوزم بر او یکرنگیم ظاهر نگردد گر به ایماهی
خس و خاشاک کویش را به رنگ خویشتن سوزم به شبها چون نشینم گوشه‌ای در بزم تنهایی
هم از پروانه، هم از شمع و هم از انجمن سوزم به این خویی که من دارم به عریانی، عجب نبود
اگر در تنگای خاک از تاب کفن سوزم مزاج عشق ازین هم صحبتان افسرده می‌گردد
روم صیدی به سوز لاله شاید در چمن سوزم

۲۴۴

در فراقت دیده پر زاله‌ای می‌خواستم بلبل، در عشق خاموشی نمی‌سازد مرا
خویش را گریان به دشت لاله‌ای می‌خواستم تا مگر یادش ز سرگردانی عاشق دهد
همچو گل معشوق عاشق ناله‌ای می‌خواستم آرزوی بوسه آن لب گره شد در دلم
در کف او شعله جواله‌ای می‌خواستم این جوانان مزلف خوش‌پیشان صحبت‌اند
جرات گستاخی تبخاله‌ای می‌خواستم حسرت در خاک و خون غلطیدنی دارد دلم
طفل مردم زاده ده ساله‌ای می‌خواستم از برای صحبت آقا زمان صیدی ز بخت
چشم بی‌پروای خوش دنباله‌ای می‌خواستم
سیر هند و دیدن بنگاله‌ای می‌خواستم

۲۴۵

از فیض عارضت که بود نوبهار چشم آمد برون چو سبزه نگاه از غبار چشم

۱- س: عشق، متن مطابق سه نسخه دیگر. ع: نااهلان. ۲- ع: صیدی. ۳- ع: درخون خود.
این نوخط جوانان پر پریشان صحبت‌اند... و مقطع شده است. ۴- ع: آرزوی خدمت سلطان غم دل را گذاخت (وبیت قبل از مقطع).
۵- د: دارم به دل. ۶- ع: آرزوی خدمت سلطان غم دل را گذاخت (وبیت قبل از مقطع).
است

از طرز وعده یافتنم ای بیوفا که تو
منعم مکن ز گریه که هجران کشیده‌ام
از بهر دیدن تو عزیز است دیده‌ام
صیدی بغیر شهر صفاهان نیافتم
می‌آیی آن زمان که نایی به کار چشم
گرید به روز تیره بر روزگار چشم
آری ز نور دیده بود اعتبار چشم
جایی که خوب نگذرد آنجا مدار چشم

۲۴۶

در راه کوی یار، صبای مشخص
گر نیست هستیم ز تو چون عکس، پس چرا
بی غل و غش برآمدم از کوره گداز
خود را شکست داده و فارغ نشسته‌ام
گیرم به صورتی سر راهش که یار هم
صیدی بغیر ناله کسی نشنود ز من
از فرق تا قدم همه پای مشخص
وقتی که دورم از تو فنای مشخص؟
اکسیر عشق کرده طلای مشخص
بر استخوان خویش همای مشخص
با خود گمان کند که گدای مشخص
در کاروان عشق، درای مشخص

۲۴۷

به باغ عشق تو آن عندلیب مدهوشم
ز نارسایی طالع همین زیانم بس
عجب که بی تو دو روز دگر به جا مانم
مرا ز حلقه بگوشان خود چه می‌شمری؟
بجاست پند تو صیدی، ولی چه چاره کنم
که غنچه گل شدو گل چیده گشت و خاموشم
که در دل تو گذر دارم و فراموشم
چنین که آتش عشق تو می‌دهد جوشم
که گوهر سخنی از تو نیست در گوشم
به زیر بار تعلق نمی‌رود دوشم

۲۴۸

غافل از بخت سیه بر زلف او دل بسته‌ام
روزگار من مکافات زمان عیش اوست
هر که آگاه است می‌داند که غافل بسته‌ام
بر غم ایام بیش از زندگی دل بسته‌ام

۱- لطایف‌الخیال: دوست ۲- ایضاً: هرگز ۳- از دین افزوده شد. این بیت در نسخه د جزو متفرقات آمده ولی در نسخه ن داخل در غزل است.

نیست در کنج خیالم بهره^۱ نا قابلان
هرگز از وصلی چو مجنون خاطر مخرم نشد
همرهان چون باد از دریا گذر کردند و من
خونبهایم را حلالی خواه از صیدی که من

این طلسم تازه را بر نام قاتل بستم
راه غم بر دل گهی از گرد محمل بستم
چون نم از بیمایگی خود را به ساحل بستم
تهمت خونی ز خون خود به قاتل بستم

۲۴۹

ز بس که صاف دلش را به خویشتن کردم
قبای عشق بتان رنگ خود نمایی داشت
مدان سرشک مرا بی اثر که کوی ترا
هزار داغ فراقم به دل ز خون گرمی است
کسی که گفت بدی در نهان به من صیدی

هزار گونه سخن عرض بی سخن کردم
خوشم نیامد ازین وضع بیرهن کردم
چمن اگر چه نگردم ولی بمن کردم
ز هر کجا که سفر کردم از وطن کردم
به او هزار نکویی در انجمن کردم

۲۵۰

بگردم آنقدر عریان به گیتی تا کفن پوشم
چمدشوار است با شغل محبت فکر خود کردن
از آن چون باد عریان بر سرکوی تو می گردم
اگر گستاخ خندد غنچه بر روی بهار من
نگردم مفلس از خرج سخنهای نکو صیدی

که از خود جامه ای چون سرو نتوانم به تن پوشم
ندارم آنقدر فرصت که چشم از خویشتن پوشم
که شاید از غبار آستانت بیرهن پوشم
غباری گردم و رخسار گلهای چمن پوشم
اگر روی زمین را از بساط انجمن پوشم

۲۵۱

به گلزار جهان آن بلبل شوریده احوالم
ندیدم جز قفس جای دگر تا دیده ام خود را
همین عیش از بهارم بس که بهر دیدن رویت
به ماه بدر گویا نسبتی دارم که در دوران

که بعد از گل به باغ آورده پستیهای اقبال
همین در ریختنها کرده یروازی پروبال
نسیم از مصحف گل می گشاید هر سحر فالم
شکستی می رسد هر روز بر آیین^۲ه حالم

مرا خود نیست بی‌رویش دماغ‌زیستن صیدی نمی‌دانم چرا بی‌وجه می‌گردد مه و سالم

۲۵۲

جورِ بیحد کشیده را مانم	بنده زر خریده را مانم
روزگارم نمی‌تواند دید	عالم آرمیده را مانم
روز وصل تو کم کنم خود را	نوبه دولت رسیده را مانم
غریتم تنگتر بود ز وطن	خارِ دریا خلیده را مانم
دیده‌ام گشته خصم بیداری	وصل در خواب دیده را مانم
شورش‌ی دارم و نمی‌دانم	بحر طوفان رسیده را مانم
نیست روی وطن مرا صیدی	سر زلف سریده را مانم

۲۵۳

بی‌تو چون سیر گل و لاله الوند کنم	بر سر هر مزه لخت جگری بند کنم
نگسلد رشته عمر من، اگر بار دگر	نگهی با نگه گرم تو پیوند کنم
نخل‌وصلی که تو پروردی و هجران بشکست	به کدام آب و هوا باز برومند کنم؟
ای خوش آن‌دم که تو از قهر و من از سادمدلی	زهر خندی کنی و نام شکر خند کنم
صیدی از دوری یار اینهمه بیتابی چیست؟	باش تا ناله‌ای امشب به خداوند کنم

۲۵۴

ما که در مزرع دل دانه غم کارانیم	تیغ بردار که لب تشنه این بارانیم
در جهان بود ازین بیش نشاطی و کنون	ما مکافات کش عشرت آن یارانیم
گر جفایی رسد از چرخ چرا شکوه کنیم؟	به جزای عمل خویش گرفتارانیم
اول صحبت ما آخر دور فلک است	دل ما خوش که درین بزم ز میخوارانیم

نشأ کامل نشود تا نشود دور تمام اگر انصاف بود ما به ازان یارانیم
از در ما نروی بر در دیگر صیدی هر که دارد المی، ماش ز غمخوارانیم

۲۵۵

در دل از پرتو رخسار تو جا ساختم بهر غمهای تو جایی بصفا ساختم
تا زوالی به جمالت ز نگاهم نرسد از دو کف بهر تو سحراب دعا ساختم
گر غم دهر شود باده، ایام پر نیست کز غبار دل خود جام وفا ساختم
از دلم باز بگیر آتش مژگان سیاه که چنین نازکش از بهر جفا ساختم
سوزخواهی، مطلب وصل، که من آتش خویش بارها بردهام آنجا و هوا ساختم
خیر از قاصد و مکتوب ندارم صیدی مدتی شد که به پیغام صبا ساختم

۲۵۶

حسن را راهنمایی است که من می‌دانم جور معشوق وفاپی است که من می‌دانم
هیچ عاشق به مددکار نگرده محتاج! عشق بی‌جذبه بلایی است که من می‌دانم
حال حیرت‌زده، حیرت زده در می‌یابد چشم نرکس به لقایی است که من می‌دانم
مانع عکس تو از خانه خود می‌گردد زنک آینه صفایی است که من می‌دانم
دود آهی که به عشق از دل صیدی خیزد سایه بال همایی است که من می‌دانم

۲۵۷

ما که باشیم که در بزم تو داخل باشیم؟ دولت ماست که حسرت کش محفل باشیم
شد ازان مایه تن چاره، که از چار جهت همچو ابروی تو بر روی تو مایل باشیم
عمر در بوالهوسی می‌گذراند یارب فرصتی بخش که بیگانه ازین دل باشیم

۱- دن: زنگاهم به جمالت. ع: ...زنگاهی نرسد
۲- از ع افزوده شد.
۳- ع: آفت ۴- ع: حیرت زدگان می‌دانند ۵- ع: در

کنه از جانب ما نیست اگر مجنونیم
 رشتۀ سبحة ذکر از نفس خود کردیم
 چون در اوّل خط بطلان نکشیدی بر ما
 عالمی را نفس بازیسین خواهد بود
 گوشه چشم تو گذاشت که عاقل باشیم
 تا مبدا دمی از یاد تو غافل باشیم
 نگذاری پس ازین نیز که باطل باشیم
 صیدی آن روز که ما و تو مقابل باشیم

۲۵۸

بزم وصلی کو که درسوز و گداز از خود روم
 گرد جولانگاه او گردیده ام چون رنگ خویش
 کار اگر با عرض حال افتد ندانم حال چیست
 تا قیامت می کشد سر رشتۀ بیهوشیم
 بزم وصلی کو که درسوز و گداز از خود روم
 گر وزد بر من نسیم ترکناز از خود روم
 من که در هنگامۀ ناز و نیاز از خود روم
 گر به بوی آن سر زلف دراز از خود روم
 در میان بیخودی خواهم که بازار خود روم
 در میان بیخودی خواهم که بازار خود روم

۲۵۹

نه از حسن تو چشم دوستی بریک ادا دارم
 تداوی ده مرا ای آتش هجران که تا کویش
 هنوز از وادی هجران او گامی نیمودم
 ز چین جبهه با جانم کدورت می کند نازش
 تنی کاهیده و جانی ز غم بالیده می خواهم
 ره نظاره ام را هر نفس بیگانه ای بندد
 بخوایم یک نگاه عیجو نو مید برگردد
 به هر صورت که بیش آبی نگاه آشنا دارم
 رهی باریکتر از آب بر شاخ گیا دارم
 زبانی چاکچاک از تشنگی چون نقش یا دارم
 ز یادش گر دمی آینه دل با صفا دارم
 کمان این جوانمردی به نقش بوریا دارم
 ازین داغ که در کوی تو بسیار آشنا دارم
 سراپا خویش را دانسته صیدی بد نما دارم
 سراپا خویش را دانسته صیدی بد نما دارم

۲۶۰

نه از کشتن، نه از بسن، نه از آزار می ترسم
 چه بیم است این که عشق از حسن در هر حالتی دارد
 ز رسوایی اگر ترسم، برای یار می ترسم
 به کوی او گر آتش می شوم از خار می ترسم

۱- س، ع: وقت، متن مطابق د، ن. ۲- س، د، ن: بر، متن مطابق ع. ۳- د، ن: اگر آتش شوم

سرآمد احتساب سبچه و دوران ساغر شد
بهار عارضش تاب غبار خط کجا دارد؟
خلاف وعده‌ای نگرفته هرگز دامنش صیدی
پیر از بدستی پیمانه سرشار می‌ترسم
که من از سایه مزگان بر آن رخسار می‌ترسم
نمی‌دانم چرا از انتظار این بار می‌ترسم

۲۶۱

یاد آن محفل^۱ که بودیم آشتی فرما به هم
قسمت ما در چمن جزسایه خورشید نیست
در جهان از بی‌وجودیها ندارم همدمی
با شکوه حسن یار و با نگاه عجز من
قطره اشکی که در چشم به اشکی می‌رسد
از ضعیفی هستیم غیر از نمود جامه نیست
دل به هر حسنی که بستم بود صیدی بیوفا
ساعتی دانسته می‌کردیم استغنا به هم
چون شفق گر بسته باشد دامن گلها به هم
می‌رسیدی کاش فریاد من و عنقا به هم
خوش تماشایی است بنشینیم اگر یک جابه‌هم
شورشی دارد که گویی می‌خورد دریابه‌هم
طرفه می‌مانیم ما و صورت دیبا به هم
دادازین خوبان کمی‌مانند چون گلها به هم؛

۲۶۲

عاجزتری از خود به جهان یاد ندارم
بیتابیم از دیدن روی تو عجب نیست
از همسری شانه به زلف تو دمی نیست
من مجتهد علم گرفتاری خویشم
شد قوت ذاتی همه بالفعل ز خویشم^۲
بی‌طالع آن گونه که در دام گر افتم
من بیکسم آن گونه که همزاد ندارم
من جوهر آینه فولاد ندارم
کاشفگی طره شمشاد ندارم
یک نکته در آزادی خود یاد ندارم^۳
از سلسله‌ای منت ارشاد ندارم
ایست به بیرحمی صیاد ندارم

۱- س، د، ن: دامن صیدی، متن مطابق ع. ۲- ع: روزی ۳- ایضاً: چون
۴- لطایف‌الخیال: سخت ۵- ع: دادم ۶- ۷۰۶- این دومصراع از نسخ د،
م، ن افزوده شد. در نسخه س، کاتب به اشتباه دومصراع: من مجتهد...و: از سلسله‌ای...
را یک بیت کرده است.

۲۶۳

صد ره گرم زند می دیرینه بر زمین
دیدم تو نیستی، زدم آیینه بر زمین
گر ز آسمان فتد دل بی‌کینه بر زمین
ساغر منه ز کف شب آدینه بر زمین
چون سیل می‌زنم همه جاسینه بر زمین
نا کی کشیم خرقه پشیمینه بر زمین؟

مهر ترا نیفکنم از سینه بر زمین
در عکس خودم شاهد کردم به شوق تو
چون نور آفتاب نبیند شکستگی
هر ساعت نشاط به عمری برابر است
طغیان نموده است جنو نه به سوی یار
صیدی بیا که جامه‌ی درچمن کشیم

۲۶۴

پریشان می‌کند آیینه را یاد وصال من
زبس سرکوب دید از سایه هر خس نهال من
نمی‌دانم چه نیرنگ است با چشم غزال من
اگر چون ساغر گل بشکند صد جا سفال من
که هست از شیوه‌های یار نازکتر خیال من

به خودگریستی دشمن، مکن تفتیش حال من
گرفت از غم مزاج بید مجنون نخل آمدم
شکاری بی‌نشان او درین وادی نمی‌گردد
همان از باده شوق تو لبریز است می‌دانم
به من نقصی ندارد گر نفهمی شعر من صیدی

۲۶۵

قیمت از صاحب سخن خواهد خریدار سخن!
می‌زند تحسینشان ناخن به رخسار سخن
چیست یارب در جهان حال ستمکار سخن
می‌کند طالع رقیبی با گرفتار سخن
بلبلی دیگر نمی‌بینم با گلزار سخن

روزگار افسرده دارد بس که بازار سخن
داد ازین ناحق سخن سنجان که گاه دوستی
من که معنی آفرینم، کشته تیغ غم
چشم یاری از که باشد شاعر بیچاره را؟
صیدی و آقازمان گاهی نوایی می‌زنند^۱

۱- د. د. ع. ن: می‌روم. در لطایف‌الخیال مانند متن است. ۲- ع: مثال ۳- س:

کس، متن مطابق سه نسخه دیگر. ۴- د: می‌زند از بخلشان (?) و ظاهراً چنین بوده:

می‌زنند از دخلشان ۵- ع: غیر صیدی کاو زغم گاهی نوایی می‌زند

۲۶۶

اما به هر خسی چو گل باغ رو مکن
پر تکیه بر شکستگی رنگ او مکن
گویم همین قدر که به این شیوه خو مکن
اما بجان او که جدایم ازو مکن
آب حیات را بدل آبرو مکن

ای گل نگویمت به کسی گفتگو مکن
شاید که زرد رویی غیر از هوس بود
جرات نمی‌کنم که بگویم مکن جفا
از هر که دور می‌کنیم ای فلک رواست
صیدی ز خضر منت عمر ابد مکش

۲۶۷

به دور حسن تو شد عالمی بهار از من
چو موج، دور شود هر نفس کنار از من
به من نظاره مکن تا بری قرار از من
که انتظار برآورد زینهار از من
که نیست بر دل آینه‌ای غبار از من

ز بس که معنی رنگین شد آشکار از من
شکست کشتی سعیم به ورطه‌ای که در او
خطاست تیر تغافل چو بر نشان بینی
به رهگذار تو بی‌وعده آنقدر ماندم
دلیل نیستیم بس بود همین صیدی

۲۶۸

خویش را آلوده لذات جسمانی مکن
زیر تیغش زینبار ای دل گرانجانی مکن
عکس را در خانه آینه زندانی مکن
پیش او زنه‌ار ای قاصد زیان دانی مکن

این جهان سهل است، برفکر تن‌آسانی مکن
سخت‌جانی سنگ را محروم‌کرد از فیض آب
هست آن حسن خدایی بی‌نیاز از ساختن
شرح حال ما ز عنوان کتابت ظاهر است

۲۶۹

کو نتستی که کشد دامن این گردیدن؟
نتوانست به دیوار فنا چسبیدن

چند با خود برم از کوی تو دل رنجیدن؟
بی‌تو رنج تن چون کامن این‌بس کز ضعف

عیش دنیا به خیال است نکوتر ز وصال
 طور بی‌باکیش ای غیر میاموز که گل
 هجر وصل است کسی را که میسر باشد
 یکی از تازه اداهای حجاب تو بود
 کیست صیدی که در آن کوی تواند گردید؟

دست آمید دراز است درین گل چین
 حاجت پند ندارد به سخن نشین
 گل رخسار ترا در چمن دل دیدن
 چشم در آینه از صورت خود دزدیدن
 چرخ آنجا نتواند سر خود گردیدن

۲۷۰

صبح و شام ندارد دیار سوختگان
 زبس که حسن تو هر خسته را به رنگی سوخت
 بسوخت برق فنا هر چه بود مانع وصل
 نشان تربت ما از کسی چه می‌پرسی
 در انتظار تو سر تا به پای یک نگهند
 شکوفه نیست ز غفلت، که بر بساط چمن
 بیا به کلبه صیدی که چشم بر راهند

به یک روش گذرد روزگار سوختگان
 توان شناختن از هم غبار سوختگان
 کتون به جذب یار است کار سوختگان
 گیاه سوخته دارد مزار سوختگان
 خدا کند که نگردي دچار سوختگان
 گشوده دیده عبرت بهار سوختگان
 ازین زیاده مده انتظار سوختگان

۲۷۱

عرق مشمار فیضی را که بر زد چون سحاب از من
 تبسم از هوسناکان که شور ظاهری دارد
 بیندم چشم اگر از بهر من رخسار می‌پوشی
 به هجران تو آن موجم که از باد نفس خیزد
 من دلخسته را در آتش غم چند می‌سوزی؟
 به هر کاری بود آهستگی بهتر ز بینایی
 دل‌ودینی که از سامان هستی داشتم دادم

که خون غنچه دل می‌چکد در پیچ و تاب از من
 نگه‌های نهان پیدای چشم نیم‌خواب از من
 نمی‌خواهم که باشد عقده در بند نقاب از من
 به روی آب اگر غلط بشورد یک حباب از من
 گل پژمرده ای دارم، چه می‌گیری گلاب از من؟
 به مقصد می‌رسم گرد دست بردارد شتاب از من
 نمی‌دانم چه می‌خواهد دگر صیدی عتاب از من

۱- س: به تجربه یار... اشتباه کاتب بوده، متن مطابق سه نسخه دیگر. ۲- ع: چشم در راه است ۳- س، د، ن: نسوزد، و ظاهراً سهو کاتبان بوده، متن مطابق ع.

۲۷۲

خواستم دم نزنم، حوصله جوشید به من
چشم نتگش نتوانست کنی دید به من
نکته می‌رسد از رخنه آمد به من
عشق، صدرنگ نمود ماست گل از بید به من
می‌نمودی به سر انگشت مه عید به من
بارگردید ز همراهی تجرید به من
شکومای چند شنید از من و خندید به من

بلبلی از گل رخسار تو نالید به من
آسمان داغ دلم را ز وفا خوب نکرد
باغبان گو در و دیوار چمن محکم ساز
به گسانی که مبادا ز تو نومید شوم
یاد آن لطف نمایان که به کوری رقیب
آنچنان در رخت از خویش گذشتم که فنا
دوش با یار چه گفتم، چه شنیدی صیدی؟

۲۷۳

بس که می‌پیچد به خویش از حسرت لبهای تو
لاله صد برگ کردش لطف پیکانهای تو
یاد ایامی که می‌گشتیم در صحرای تو
کز تو رنگ صبح بر می‌آورد شبهای تو
یاد می‌آورد صیدی طرز مستیهای تو

باده بی‌جنبش برآرد موج در مینای تو
دل که بر سامان خاری آه حسرت می‌کشید
در سواد شهر عمری شد که غربت می‌کشیم
می به شب زان‌رو ترا فیض صبحی می‌دهد
در چمن هر شاخ گل کز باد می‌آمد برق‌قص

۲۷۴

در قبضه تصرف چشم سیاه تو
بر گل اگر دراز کنم با گیاه تو
هرگز نبود سوخته‌ای در پناه تو
در بیعگاه بنده فروشی نگاه تو

بود و نبود خلق بود چون نگاه تو
چون باد، دست‌خواهش من دست‌برد شود
با آن که نخل وصل ترا سایه‌ای رساست
ما را هزار حیف که از ما نمی‌خرد

۱- ع: خود ۲- س، د: می‌کشد، اشتباه کاتبان، متن مطابق ع، ن. ۳- ع: ...برگ
شد آخر ز پیکانهای... ۴- س، د، ن: می‌کشم ۵- س، د: می‌آید،
سهو کاتبان، متن مطابق ع. ۶- د، ع، ن: نبوده

سرگس ز شاک رسته و بالا نمی‌کشد تا چشم باشدش ز حقیقت به راه تو
صیدی محب آل علی باش تا ملک بر صفحه ثواب نویسد گناه تو

۲۷۵

بعد مرگ افتان و خیزان در هوای کوی تو استخوانم چون پر افتاده آید سوی تو
در میان ناله زار من و بلبل بود فرو جلدانی که هست از بوی گل تا بوی تو
بی‌شک از اعجاز حسن است این که بردل می‌خورد ناوک ناز از کمان بی‌زه ابروی تو
من که در خاطر خیالت را نقاب افکنده‌ام^۱ چو توانم دید، ببیند دیده‌ای بر روی تو؟
طردهات کر سر ز آه عاشقان پیچد رواست کز نسیم خلد کرد آلود گردد موی تو
این غزل صیدی که داری در نظر هشیار باش نکته سنج آقا زمان استاده در پهلوی تو

۲۷۶

خلوص از ترا اهل سخن مفتون به سرو سوزون ترا فاخته سوزون به
شیخ دان غیر خدا را و دگر هیچ مدان نکته‌ای گفتمت از حکمت افلاطون به
تا مگر حال مرا پیش تو بر عکس کند دیدم بخت مرا آینه وارون به
ای که بیماری صیدی به نکه می‌پرسی بودی بدتر و امروز بد و اکنون به

۲۷۷

خوشا دمی که دهد ساقیم حجاب زده ازان شراب که گل بر سر از حباب زده^۲
چه خنده‌ها که زند بر ثبات هستی ما^۳ فلک که نقش خوشیهای ما بر آب زده
هلاک بدت دشنام او چه می‌گردد؟ ز غنچه دهشت سگر کلاب زده
نسان سوخته عشق او یکی این است که زیر سایه ملوپی است آفتاب زده

۱- در نقابت در خیال افکنده‌ام ۲- ع: مقطع را ندارد. ۳- س: زنگه،
متن مطابق دن. ۴- این غزل از نسخ د، م، ع، ن افزوده شد. ۵- ع: نشاط مستی ما، در
.. بهار عجم و مصطلحات الشعرا نیز مانند متن است.

به راه خیر دلت را چه می‌بری صیدی؟ ترا که رغبت دنیا ره صواب زده

۲۷۸

بی‌تو از نالیدنم با آن که دلتنگ است کوه
باز تا دم می‌زنم با من هم آهنگ است کوه^۱

بس که زخم تیشه بر می‌دارد از فریاد من
خلق پندارند با فرهاد در جنگ است کوه

دوست می‌دارم ازان رو دامن کهسار را
کز وفا با من به هر تقدیر، یکرنگ است کوه^۲

شاهی بی‌دردسر دیوانگان دارند و بس
شهرشان صحرا و لشکر و حشواورنگ است کوه

گر نمود صد پریزاد است بر هر لاله‌اش
پیش چشم بی‌تو دیوستانی از سنگ است کوه^۳

می‌زند مضراب بر تار هوایش از نفس
مجلس دیوانه^۴ عشق ترا تنگ است کوه

یک طرف قوس قزح، یک سو شفق، باقی چمن
صیدی از ابر بهاری خوش به نیرنگ است کوه

۲۷۹

بس که عیش شاهدان باغ شد بی‌ساخته سرو از گل گوش دارد بر^۱ نوای فاخته

۱- م، ع، ن: ثواب ۲- این غزل از نسخ د، م، ن افزوده شد. ۳- م: همزنگ

۴- س: با، متن مطابق د.

از شکوفه هر طرف گشته نهالی جلومگر
آرزوها بر سر هم کشته، غمها ریخته
قتل عام عاشقانت چون نباشد در نظر؟
کس مسلم صیدی از بازیچه کردن نجست

چون پریزادان چادرها به شاخ انداخته
خاطری دارم که می‌ماند به ملک تاخته
تیغ ابرویت سراسر شد ز جوهر ساخته
هر که از ما برد چیزی، جای دیگر باخته

۲۸۰

ای قاصد نسیم که مست گذارهای
هر کس ز بخت تیره من پرسدت، بگو
هی بود کاش چون فلکم صد هزار دل
بمنون صد هزار تلافی کند مرا
در عشق، پیری اول ایام کودکی است
بسیار لافِ تابِ نگاه تو می‌زند
غیر از حساب روز و شب ما سپهر را
اوراق دل تمام سیاه از گنه مکن
صیدی ز حشر سخت فراموش کرده‌ای

باری ز عرض حال من آنجا اشارهای
افتاده در شکنجه دودی شرارهای
تا هر دلی ز مهر تو گشتی ستارهای
هرگاه می‌کند ز رقیبی کناره‌ای
چون ماه تا نمو بودت شیرخوارهای
یک ره به امتحان دل ما نظارهای
باشد هزار کار و بود هیچ کارهای
از بهر توبه‌نامه نگه‌دار پاره‌ای
گر در شکی ز آمدنش، استخارهای!

۲۸۱

عالمی را به نگه کار گزار آمده‌ای
عندلیت به گل ار ناز کند می‌زیبد
ای غبار خط دلدار که چشمت مرساد!
غم طوفان زندگانت مژه نمناک نکرد
که دگر کرده نظر بر رخ یارت صیدی؟

این جهان را تو چه بسیار بکار آمده‌ای
که تو محبوبتر از غنچه به بار آمده‌ای
در نظر خوبتر از ابر بهار آمده‌ای
تو ازین بحر چه آسان به کنار آمده‌ای
که سراسیمه درین کو چو غبار آمده‌ای

۲۸۲

ماه نوی به طالع خورشید زاده‌ای
 آهوی رم کننده یک جا ستاده‌ای
 با روزگار سوختگان در فتاده‌ای
 یک دیده را جواب نگاهی نداده‌ای
 پشت نسیم صبح به دیوار داده‌ای
 وز چشمها کمین به غزالان گشاده‌ای
 در کارهای خود همه صاحب اراده‌ای
 در جلومگاه ناز سوار پیاده‌ای
 مژگان به نازیانش دل تکیه داده‌ای

دارم بنی به شیوه ز خوبان زیاده‌ای
 میاده‌ها به دام نگه صید کرده‌ای
 بر روی عاشقان در امید بسته‌ای
 نظاره‌ها به گوشه چشم آزموده‌ای
 در بوستان چو گل به صبوحی شکفته‌ای
 از ابروان کمان به اسیران کشیده‌ای
 هرگز به بند کُن مکن کس نبوده‌ای
 بر اسب نی ز شوخی طفلی نشسته‌ای
 صیدی هلاک صائب شیرین زبان که گفت:

۲۸۳

تا خزان‌ش ندهد از دم سرد آگاهی
 از شیخون نتوان یافت به گرد آگاهی
 از دوایی نرسانند به درد آگاهی
 از خزان چمن عمر به مرد آگاهی
 هر که را هست ز قانون نبرد آگاهی

نرسد از کمی عمر به ورد آگاهی
 هیچ دانش نبرد راه به تقدیر قضا
 عشق را دار شفایی است که غمخوارانش
 نوبهاری که ترا فصل نشاط است، دهد
 بهتر از خویش، هم‌اورد ندارد صیدی

۲۸۴

خبر ز حال دل زار چون منی داری
 مگر که دست تعلق به دامنی داری؟
 که خوب باعث در خون تپیدنی داری

اگر در آتش سوزان نشیمنی داری
 جدا ز دامن خواب است دست مژگان
 به زخم قاتل خود جان فداکن ای بسمل

۱- س، د: شیوه خوبان، ع: شیوه زخوبان، سهوکاتبان بوده، متن مطابق ن.
 ۲- ع: دامن.
 ۳- س، د: در، اشتباه کاتبان، متن مطابق ن.

عسس به شب نپسندد که دیگری گردد
 به سنگ ریزه مردم چه دیدد دوخته‌ای؟
 نفس نسیم گل معنی شکفته مکن
 بگو به مرغ قفس از زبان من صیدی
 تو شاه حسن به هر گوشه رهزنی داری
 تو کز جواهر ناسفته خرمنی داری
 اگر هوای گل فیض چیدنی داری
 به خود بیال که بی‌خار گلشنی داری

۲۸۵

ما که باشیم و چه باشیم که از ما رنجی؟
 ما نداریم وجودی که به ما بد باشی
 آشنایی به چه تدبیر کند با تو کسی؟
 باش بد خوی و ستمکار، ولیکن نه چنان
 از من آزردمگر از بهر محبت باشی
 عشق من داد ترا شهرت و حسن تو مرا
 وجه آزردگیت را چه بگوید صیدی؟
 بعد ازانی که شوی رنجه و بیجا رنجی
 تو که طاوس بهشتی چه ز عنقا رنجی؟
 که زینتایی رنجی، زمدارا رنجی
 که گناه از دگری باشد و از ما رنجی
 آنچنان است که از عالم بالا رنجی
 هر دو رسوای همیم، از چه توتنها رنجی؟
 که تو از آینه با چهره زیبا رنجی

۲۸۶

سروی تو و این بوالهوسان بای چناری
 خوارت شدم آن روز که در جرگه طفلان
 خوندار به خونی نکند آنچه به دل کرد
 از خویش برآرد گل رخسار تو شبنم
 صیدی چه بلایی تو که از عاشقی تو
 زنهار بر ایشان مفکن سایه ز یاری
 چون غنچه شکفتی دلت از چوب سواری
 چشمان تو هنگام نگاه از مژه کاری
 زان روست که ختم است بر او تازه بهاری
 ما را نرسد هیچ بجز خفت و خواری

۲۸۷

من کیستم، از ضعف بدن هیچ نمایی
 چون شعله، طلا ساخته رنگی به هوایی

۱- س: ستمکاره، متن مطابق سه نسخه دیگر.

۲- س، م، ن: شهره، سهوکاتبان، متن مطابق ع.

۳- س، د: خارت، اصلاح شد.

آن را که بود درد و غم عشق تو، خواهد
بیمهری او در دل ما مهر دگر شد
از یار دورو کام مجوید که بلبل
صیدی ز غم هجر تو جان داد و ندیدی

جایی که به درمان نتوان یافت دواپی
از زنگ فزودیم بر آئینه صفایی
هرگز نرسید از گل رعنا به نوایی
بیچاره نیرزید به رنجاندن پایی

۲۸۸

به یاد او جو گل از بیکسی به هر چمنی
هوایت از دلم افکند آرزوها را
کسی ندیده و نشنیده در میانه ما
اگر جلای وطن در هوای معشوق است
به مرگ غیر در آن کو هزار جامه درند
حیات باقی و عمر ابد همین معنی است
مرا که خاتم دل کم شده است در کویی
به بزم او مکن ای غم به دل گرانبجانی
چه فیض می‌برد از سیر گلستان صیدی؟

ز پاره‌های دل خویش سازم انجمنی
تو در نظر بتی و در خیال بت شکنی
ز چشم او نگهی، وز زبان من سخنی
به دوستی که به غربت نمی‌رسد وطنی
برای ما نکند پاره هیچکس کفنی
که با تو سر بدرآرد کسی ز پیرهنی
خدا کند که نیفتد به دست اهرمنی
که می‌شوی سبک آنجا اگر هزار منی
کسی که نیست رفیقش بت پیاله زنی

۲۸۹

هر کس نظر کند به تو عاشق گمان کنی
ای ضعف تن بکوش که از طعنه سوختم
ای عندلیب تازه، بنازم نوای تو
سود دو کون بسته به یک مهربانی است
صیدی ببند لب که اثر نیست ناله را

بی آن که یک رهش به جفا امتحان کنی
شاید مرا ز دیده مردم نهان کنی
زینده است بر تو که گل آشیان کنی
از من بدان اگر ز محبت زبان کنی
ترسم که بیش ازینش نا مهربان کنی

۱- س، د: به آئینه، متن مطابق ن. سهل‌القلم کاتب، اصلاح از سه نسخه دیگر. متن مطابق ع.
۲- س، د، ن: افکنده، متن مطابق ع. ۳- س: جمال،
۴- س، د، ن: ز چشم من نگهی وز زبان او سخنی،

۲۹۰

ز بس که خوی گرفتم به رهگذار کسی
نکه ز بیم مکافات سوخت در چشمم
به خویشتن یک نفس ای غنچه، ساز مشغولش
شکستگی و پریشانی جهان نفسی است
فروتنی کند از خار، شعله‌ام صیدی

اگر به وصل رسم دارم انتظار کسی
در آن نفس که ز بیشم گذشت یار کسی
که انتظار صبا می‌کشد غبار کسی
چرا دهان به صبا وا کند بهار کسی؟
نبوده است درین پایه اعتبار کسی

۲۹۱

ای که بر اوراق امکان صورت جان می‌کشی
گشت مارا هم نم فیضی، که پریی حاصل است
گر گیاهی با زبان خشک گوید درد دل
ناله بسیار در کار است، ما را فرصتی
سرد می‌سازد تنور روزیت را بی‌گمان
نیک و بد را بر زبان دارند صیدی مردمان

هم خط شادی و هم نقش پریشان می‌کشی
ای که بر هر قطره‌ای طغرای فرمان می‌کشی
از گل ابری گلاب صد گلستان می‌کشی
ای که از جذب نهال آواز مرغان می‌کشی
آه سردی کز پی در یوزۀ نان می‌کشی
گر غذای روح گردی، یار دندان می‌کشی

۲۹۲

ببست چون او سنگدل دیگر درین محفل یکی
شور تنها گرد را از سایه بیم آفت است
سخت بی‌پرواست مژگان تو درخون ریختن
نیست بر شمشیر او جوهر کبهر یادداشت
هر که را دیدم به کار خویش چون صیدی گماست

با کسی او را عجب دارم که باشد دل یکی
وای اگر باره‌روی باشد مرا منزل یکی
ترسم از صد خون بگیرد دامن قاتل یکی
خط کشیده غمزه‌اش از خون صد بسمل یکی
هست گویا مردم این دور را مشکل یکی

۲۹۳

احتیاج از چه به تعلیم ستمگر داری؟
 با وجودی که خطت لشکر برهمزده‌ای است
 موج طوفان بلادیده، چنین مضطرب است
 در چمن سوختم از رشک چو دیدم گل را
 این به دلگیری عشاق نماند صیدی
 نو که مجموعه خوبی همه از برداری
 در صف دلبری اقبال سکندر داری
 باز مزگان که را از نم خون تر داری؟
 به همین رنگ قبایی که تو در برداری
 مگر امروز پریشانی دیگر داری؟

۲۹۴

بی سبب چون نتوان رفت به قربان کسی
 باد دامن نبرد بوی گل از باغ برون
 درخور تلخی منت به جهان شهدی نیست
 غمزه در کار و ترا تندوی خویی کز بیم
 صیدی از هجر تو جان داد و ترا نیست خبر
 کف به دریوزه گشودم به سر خوان کسی
 تا به کی منع نگاهم ز گلستان کسی؟
 چشم پوشم چو نماید شکرستان کسی
 خون نیاید بدر از زخم نمایان کسی
 چه کند با تو کسی، عمر کسی، جان کسی!

۲۹۵

صبح در کوی تو از جامه‌دران است یکی
 رازشان خجلت افشای محبت نکشد
 در ره وصل که عمر ابدش کوتاه است
 ما پریشانی سودای محبت داریم
 پیش آن کس که ز سر رشته خبر دار بود
 هر که یکرنگ نماید، نشوی ایمن ازو
 صیدی آشفنگیت از گل رویی است مگر؟
 آفتاب از مژه برهم نزنان است یکی
 دو نگه را که به نظاره زبان است یکی
 صد فراز است کزان جمله زمان است یکی
 پیش ما سود و زیان دو جهان است یکی
 نفس شمع و دم باد خزان است یکی
 زان که بیرنگی مهتاب و کتان است یکی
 رنگ این تفرقه با زلف بتان است یکی

۱- س: د: که دیدم گل راست، ع: چو دیدم گل داشت (ن: راست) متن مطابق لطایف الخیال.
 ۲- س، د: ن: این نه... نماید... متن مطابق ع.

۲۹۶

از سیر باغ بی تو چه دل وا کند کسی؟
شاخ گلت به هر طرفی میل کرده است
تا کی پیاله گیرد و در انتظار تو
پر جام التفات میماید به ناکسان
استاد غمزه، درس گلستان حسن را
صیدی به تاج دولت عقبی رساندش

با چشم منتظر چه تماشا کند کسی؟
ترسم دراز دستی بیجا کند کسی
می از پیاله باز به مینا کند کسی؟
زین می مباد حوصله پیدا کند کسی
نگذاشت هیچگاه مثنی کند کسی
دریوزهای که از در دلها کند کسی

۲۹۷

چهره را چون به گه جلوه عرفا کنی
نگ همچشمی خورشید ترا نگذارد
چند روزی که درین باغچه‌ای، ای بلبل
سرما را که مدام است تمنای رکاب
چون تو ای خواه‌گذاری به امانت، چه ضرور
می‌توانی که ازان جنبش مژگان چون زلف
نظری را که نداری زخس و خار دریغ
حسن خود را اگر از دیده صیدی بینی

ر شک باغ ارمش از گل پیچاک کنی
که به سر پنجه سرشک از مژه‌ای پاک کنی
چه ضرور است که دریوزه خاشاک کنی؟
می‌توانی به هوا بسته فتراک کنی
که زر از سنگ برون آری و در خاک کنی؟
نگه دیده حیرت زده صد چاک کنی
از چه باشد که ز مشتاق خود امساک کنی
چه قدر معنی نا یافته ادراک کنی

رباعی

من آینه دینار زنگستانم باران طلب سحاب تابستانم
از الفت این زنان در جامه مرد بی‌بهره جو باغبان سروستانم

۱- س. د. از، متن مطابق ن. ۲- این بیت و بیت بعدی از نسخ م و ع افزوده شد.

۳- س. حیف باشد، متن مطابق م. ع. نسخه د بیت را ندارد.

مطالع ومتفرقات

به یاد روی تو چشمان خیره چون حریبا به آفتاب رسانند مشق دیدن را
به وصف آن گل رو بلبلم چنان نالد که ذوق دیدن و چیدن دهد شنیدن را

* * * * *

با ما بد است دلبر ناسازگار ما دیگر میرس از خوشی روزگار ما

* * * * *

گفتی غمت در آینه دل چه می‌کند مشق شکسته می‌کند از روی رنگ ما

* * * * *

ز خط مشکسان تاپشت لب شد سبز جانان را به دود آتش سودا نهان کرد آب حیوان را

* * * * *

بی روی تو در دیده گمان نظرم نیست آهی که نفس گرم کند در جگرم نیست
مشکل که تماشای گلستان دهم رو وقتی که هوایی به سرم هست پرم نیست

کثرت نشود جوهر آئینهٔ وحدت زین بیشتر از عالم هستی خبرم نیست

* * * * *

بازم نظر به گوشهٔ چشم ترخّم است کاین راه آشنایی مردم به مردم است
از عشق ساده لوح، بود حسن عذر خواه گل را جواب نالهٔ بلبل تبسم است

* * * * *

عنان هرچه نظر می‌کنم به دست دل است چه قوّت است که باخون نیم‌بست دل است
اگر نه ظاهر و باطن یکی است عاشق را شکست رنگ چرا کردهٔ شکست دل است؟

* * * * *

تا جسته ناوکت ز کمان، بر نشانه است این مرغ را نشانه مگر آشیانه است؟
در جستجوی گوهر نایاب وصل او از برّ و بحر فال گشودم، میانه است

* * * * *

هر که را دیدم به عالم در غم جان‌خود است شمع تا سر در بدن دارد نگهبان خود است
حیف و میلی در نصیب یک‌کس از گردون‌نرفت هر کسی در خانهٔ آئینهٔ مهمان خود است

* * * * *

جهدی که به خلد از ره تسلیم گشندت در دوزخ آشفته‌گی بیم گشندت

در پله خود باش چو متقال ترازو تا خلق برابر به زر و سیم کشند

* * * * *

گل‌های داغ تازه به دست آر و عیش کن کاین داغ‌های به شده چون سایه گل است

* * * * *

خوشدل آن‌یکس که در کویش کسی بر سر نداشت
غیر نخل آه خود سر ساقه دیگر نداشت

* * * * *

شرع و عرف و عقل و عشق ما یکی است در حقیقت معنی اینها یکی است

* * * * *

کوچک ابدال تو کی قیمت خود می‌داند؟ که به هم‌چشمی خورشید قلندر شده است

* * * * *

تا دل از شمع خیال تو برافروخته است لاله پروانه پرواز پر سوخته است

* * * * *

از باغ رفتی و دل بلبلی ز ناله ریخت گل را شراب رنگ، تمام از پیاله ریخت

* * * * *

جان در تنم ز هجر شتابی نشسته است بر روی گردِ خانه خرابی نشسته است
سودای چشم او به دل پاره پاره‌ام چون مست در دکان کبابی نشسته است

* * * * *

از آن زمان که حیابا و فاش بر سر جنگ است گل تبسم او را ندیده‌ایم چه رنگ است

* * * * *

چشم عبرت، خانه تاریک دل را روزن است آرزوهای عبث را راه بیرون رفتن است

* * * * *

اثر فیض تو در بیخبری نیست که نیست قابل دیدن صُنعت نظری نیست که نیست

* * * * *

طرفه حالی است که واصل شده صوفی و هنوز اثر عشق مجازش ز حقیقت بیش است

* * * * *

در چمن هرکس که درد ناله بلبل شناخت بوی گل را نشاء صهبای برگ گل شناخت

* * * * *

به ملک حسن چنین شاه کج کلاه کجاست؟ نظر به آن صف مزگان دگر سپاه کجاست؟

چو شمع بر سر هر محرمی نگهبانی است به یزم خلوت او قدرت نگاه کجاست؟

* * * * *

آب را عکس رخت بی سحر آتش می کند باده را یاد لبت در تاک بی غش می کند
اشک بلبل عادت دارد که گر شبنم شود رنگ را بروی گل چون شعله سرکش می کند

* * * * *

به تقدیر خدا هر کس که ربط جزو و کل ببندد گیاه خشک را در عالم خود شاخ گل ببندد

* * * * *

ز نخل قامت آن بیوفا هر کس که برخواید نهالش شبنم خورشید بر جای ثمر خواید

* * * * *

بی روی تو نظارم از دیده بدر شد وز راز گره گشته دلم درج گهر شد
جز عکس مرادم ننمود از طرفی روی تا بخت سیاه آینه دارم به هنر شد

* * * * *

سواد هجر ترا بهر دلگشایی خویش ز آه کوچه و از اشک خانه ساخته اند

* * * * *

تا به خود عشق ترا حسن ازل رام کند آتش از چوب برون آرد و گل نام کند

* * * * *

کجا پروای فریاد تو یا غوغای من دارد گل رویی که بلبل بیش از برگ چمن دارد
وصالم خجلت یار است و هجرم آتش هستی همان نسبت که گل با خار دارد، او بهمن دارد
بت خود رای من رسم خود آرایی نمی داند جو گل یک هفته می پوشد اگر صد پیرهن دارد

* * * * *

چون نظام گل مراد است از مزاج گرم و سرد شعله بهتر شمع را در رشته از یاقوت زرد
آن که میل سرمه می داند سنانت را به چشم امتحانش می توانی کرد از یک مشت گرد

* * * * *

ز گفتگوی دو کج، راست در میانه نیاید که هرگز از دو کمان تیر بر نشانه نیاید

* * * * *

چو رنگ آن گل رو از شراب می گردد نگه به دیده عاشق کباب می گردد
گل عتاب از آن رو که می تواند چید؟ که هر که دید غضبناکش آب می گردد

* * * * *

صورت دیوار هم در عالم خود زنده است هر کسی را جامه هستی به رنگی داده اند

* * * * *

هر صبح در چمن به شکار شمیم تو پرواز رنگ گل به هوا دام می‌کشد

* * * * *

آن چشم ناتوان غم مردم کجا خورد؟ کز بازگشتن نگه خود هوا خورد

* * * * *

نه تنها از نگاهش چشم نرگس در چمن بالد که رنگوبوی گل هم بیرهن در بیرهن بالد

* * * * *

صید تذرر رنگ گلش تا بهانه شد شبنم به دام پرتو خورشید دانه شد

* * * * *

عارضی در نظر آورده‌ام از ییاد کسی که غبار خطش از صافی رو بیخته‌اند

* * * * *

فرصت آسودگی از خواب راحت برده‌اند عیش اسباب‌جهان را خوش‌یه غارت برده‌اند

* * * * *

به عشق، نسبت ذاتی درست باید کرد چه شد که سوخت به هم‌چشمی‌شرا، سپند؟

* * * * *

به صحن باغ گره‌سیرم^۱ آن شمشاد قد باشد به گل، چون باد، دست خواهش من دست رد باشد

* * * * *

همین که بال و پر رنگ خمار پیدا کرد شکست بیضه به رویم در قفس و اگر دلی که خال^۲ ترا عینک سویدا کرد ز خویش نقطه^۳ موهوم در نظر دارد

* * * * *

مرا چون زندگانی بی غم عشق بتان باشد؟ که دیوار بدن برپا زبشتیان جان باشد

* * * * *

از چشم تو یک دل سر تیمار ندارد وادید کسی چشم ز بیمار ندارد بی‌ذوق جو گلبازی تنهاست نگاهش هر دیده که همچشم به دیدار ندارد

* * * * *

تنگ چشمان یار ما را بی‌مروت گفته‌اند این سخن حق^۴ است اما پر به جرات گفته‌اند!

* * * * *

به شمع محفلت امشب که گستاخانه می‌سوزد؟ که آتش در سر^۵ بینایی پروانه می‌سوزد به دور ما نه کافر نه مسلمان درد دین دارد چراغ کعبه و بتخانه بی‌پروانه می‌سوزد

* * * * *

۱- س: هم بزم، ن: هم سیر، متن مطابق د: ۲- س، ن: خار، سهواً القلم کاتبان، متن مطابق د.

۳- دن: برسر

نگه کی از گل روی تو رنگ مدعا گیرد؟ مگر از زنگ این آیینه چشم کس جلا گیرد
چه عسرت در گلستانی که طفل غنچه اش هر دم دهد صدبوسه تايکساغر از دست صبا گیرد

* * * * *

مدار دور فلک ساختن تسلسل را پلی است آن طرف آب اگر تمام شود

* * * * *

اگر چه ناله من در دلت اثر نکند نمی شود که زحالم ترا خبر نکند
تمام بودن حسن ترا دلیل این بس که چشم خوب ترا سرمه خوبتر نکند

* * * * *

ما سراسر صید گردونیم و غافل از گزند او به گردش حلقه می سازد برای ما کمند

* * * * *

می تواند کرد رویش را زما پنهان رقیب آتش گل را تواند خار اگر خس پوش کرد
با وجود آن که بامن داشت لطف غیر را شعله غیرت همان در دل قیامت جوش کرد

عیب پیسی به زرای خواجه صفا می گردد جفد ویرانه ز گنجینه هما می گردد

* * * * *

شد به آخرهای حسن خود دل آسا بیشتر تاخوش سرزد ز طوطی شد خود آرا بیشتر

تادل اغیار باشد، کی دل ما می‌برد ؟ نوک مزگانی که می‌کاود به خارا بیشتر
ای که دریندم به ترک عشق جرات می‌کنی هیچکس با من نکرد از عقل غوغا بیشتر

* * * * *

بر روی هم از شادی نوروز به گلزار صد دایره گل کرده زیک غنچهٔ پرگار

* * * * *

به غربت پرتو خورشیدهم افسرده می‌گردد بر این معنی گواهی نیست از مهتاب روشن‌تر

* * * * *

ندم دل به نگاری که بود کام فروش من و آن شوخ که دارد لب دشنام‌فروش
حیف ، من نیستم آنجا که به جانم بخرم چون شود آینه از عکس تو اندام‌فروش

* * * * *

راستی جوهر شمشیر زبان است، مباد که مرا این آینه را تیره کند زنگ دروغ

* * * * *

در غبار دل هوسها را نهان کردیم پاک در حیات خویش بردیم آرزوها رابه خاک

* * * * *

۱- د، ن: کرد ۲- ن: دل نیندم ۳- د، ن: یار ۴- ایضاً: ... شود عکس تو در آینه ۵- از م افزوده شد.

از دور فلک منم این بس که نگه را پرگار خطِ دایره روی تو کردم

* * * * *

به خون اشک بدل گشت و همان از هجر گریانم به جای گوهر اکنون لعل بارد ابر نیسانم

* * * * *

به یک تبسم بیجا جو غنچه خوار شدم هزار رنگ شدم تا دگر بهار شدم

* * * * *

در جلومگاه ناز تو هر جا رسیده‌ایم از خون دیده نقش دل خود کشیده‌ایم
بیطالعی نگر که من و یار چون دو چشم همسایه‌ایم و خانه هم را ندیده‌ایم

* * * * *

نگنجم در زمین چون بر سرکوی تو و افتم به چشم در نیاید آسمان گر برقفا افتم

* * * * *

موسم عید است، عیشی در گلستان می‌کنیم بال افشانی به طرز عنلییان می‌کنیم
در شب نوروز، زرد دست هشیاران خوش است ما که مستانیم ساغر دستگردان می‌کنیم

* * * * *

۱- س: ... مهلتم این بس که فلک را (!) متن مطابق د، ن.

۲- س: بر، متن مطابق د، ن.

۳- س: است و، متن مطابق د، ن.

بی‌تو هر که بوده‌ام با چشم گریان بوده‌ام وز سرشک خویش در آسب طوفان بوده‌ام
من دم‌از مهرت توانمزد که در کویت جو صبح بر سرم گرنیغ باریده است خندان بوده‌ام

* * * * *

بس که چون آینه حیرانی خالی دارم روبروی تو همان وصل خیالی دارم

* * * * *

به راه وصل که از خوی یار سرده دارم هزار چاه به پیش از هجوم واهمه دارم

* * * * *

من و رقیب زهم^۱ بیش از نشان دوریم به زیر سایه^۲ یک تیر ، صد کمان دوریم

* * * * *

مرا هندو اگر گویند جادارد، که روز و شب به یاد خط سبز یار در کشمیر می‌گردم
قدی خبگشته دارم چون کمان صیدی، ولی با او رقیبی را که می‌بینم دم شمشیر می‌گردم

* * * * *

چند در بزم هوس، خنده^۱ بیجا کردیم؟ چون کل آینه^۲ خار و خس دنیا کردیم
شاخ، گل داد و تر بست و خزان کرد و فشاند ما هنوز از عقب شیشه به درها کردیم
مزد کوچکدلی^۳ نظره^۴ گهر می‌گردد از ره عجب بیایید به خود وا کردیم

* * * * *

۱- د، ن: با ۲- س: رهم، سهو کاتب، اصلاح از د، م، ن.

حسن را گر سر درویش نخواهد بودن عشق هم عاقبت اندیش نخواهد بودن
گوهر پند در آن گوش، چو شبنم بر گل گر بماند، نفسی بیش نخواهد بودن
در مصاف دل اگر کار به شمشیر افتد کس ز مژگان تو در پیش نخواهد بودن

* * * * *

قدت خمیده چو شد باز پیشگیری کن خیال سروقدی را عصای پیروی کن
هجوم لشکر امید در دسر دارد بیا و شاهی جاوید در فقری کن

* * * * *

چه خواهد شد، به رنگ زرد ماهم یک نظر واکن فروغ شمع فانوس محبت را تماشا کن

* * * * *

به علم وحدت خود بی نمی‌بری به وطن برو مطالعه در نور شمع غربت کن

* * * * *

دستی که بر ندارد از پا فتاده‌ای را چون آستین خالی است بیکار تا به گردن

* * * * *

ز کرم پیله رسیده است راه فقر به من کمند وحدت من خرقة است و خرقة کفن

* * * * *

۱- نسخه م این مقطع عجیب و غریب را هم دارد:

زور دل خواه که این قوت بازو صیدی شود انگشت اگر ریش نخواهد بودن (!)
که ظاهراً خود شاعر آن را به علت بی‌معنی بودن حذف کرده و به همین دلیل هم در نسخ دیگر نیامده است.

دور از کوی تو دارد دل خون افتاده حالت ماهی از آب برون افتاده

* * * * *

عارض گل بهشت، ولی برفروخته خط گرده غبار نگه‌های سوخته

* * * * *

ز روزی تو اگر کم کنند، جا دارد که قسمت دگران را نگاه داشته‌ای

* * * * *

در آشکار و نهان با کسی چها که نکردی تلافی نگه غیر در کجا که نکردی
به نا امیدی من عالمی ز عشق تو برگشت هزار وعده سرآمد به یک وفا که نکردی

* * * * *

ما را ز آب و خاک دگر آفریده‌اند از اهل این زمانه نماند به ما کسی
شعر نکو به کسب میسر نمی‌شود گوهر نساخت در عمل کیمیا کسی

* * * * *

مرا بس باشد از اعضا چونرگس چشمی و پایی که نا استم به راه انتظار سرو بالایی
به خاطر دستگاهی از خیال زلف او بستم که می‌یافم برای خویشتن هر روز سودایی

* * * * *

۱- د، ن: کسان ۲- س: چه کار نکردی، سهوالقلم کاتب، اصلاح از دن. ۳- س، د: ایستم، سهوالقلم کاتبان بوده. اصلاح شد.

با آن که بد آموزی استاد نداری بر هیچ سخن نیست که ایراد نداری
گفتی سخنی بهتر ازین نیست که گفتم آن بهتر ازین است که در یاد نداری

* * * * *

راه عشق است که آنجا نبود کس به کسی بر نخیزد ز بی گمشده بانگ جرسی
آرزوهای جوانیت برآمد بی‌غم غم پیری خوری اکنون که نداری هوسی

* * * * *

پنهان نمی‌شود گل رویت ز چشم ما از گرمی نقاب گلابش چه می‌کنی؟

* * * * *

به یاد بزم می‌ات در هوای گلبازی شکفته غنچه به شاخ بلند پروازی

* * * * *

ای که حاجب را بی منع گدا، نان می‌دهی^۱ حقّ سایل را چرا ظالم به دربان می‌دهی؟

* * * * *

شبیّه غنچه باغم ندارد چهره پردازی مگر منقار کبکی را کشد در چنگل بازی

۱- س، م، ن، و نیز ریاض الشعرا (حواشی تذکره شعرای کشمیر اصلاح) گدایان می‌دهی (!) به قرینه معنی اصلاح شد.

تعلیقات

ص ۴۳ بیت ۱

در نجف خدمت تو مقبول است... اشاره به آوردن نهري از فرات به نجف و نیز تعمیر آرامگاه حضرت امیرالمؤمنین علی^(ع) است. مولانا صائب تبریزی هم در قصیده‌ای که در مدح شاه صفی پرداخته به این خدمت ساروتقی اشاره کرده است:

پیش از تو خسروان دگر آبروی سعی	بسیار ریختند درین خاک مشکبار
چون این طلسم فیض به نام تو بسته بود	برمدّعی خویش نگشتند کامکار
مَنْتِ خدای را که به نام تو ثبت بود	برپیش طاق کعبه توفیق، این دوکار:
بردن فرات را به زمین بوسِ مرتضی	دیگر عمارتِ حرمِ آن بزرگوار
زاقبالِ بی‌زوال، به کمتر توجّهی	یک بنده تو کرد تمام این دوشاهکار
خاک ره ائمه اثناعشر، تقی	کز کلکِ راست خانه جهان را دهد قرار

ص ۴۳ بیت ۱۵

پیش ازین هم قصیده‌ای گفتم... اشاره به قصیده قبلی اوست در مدح ساروتقی.

ص ۵۰ بیت ۲۰

پریوشی که چو یالش به کرکسی چیدند... احتمالاً شاعریکی از این دو معنی را اراده کرده است:

- ۱- آن اسب که یال او را مانند پر کرکس چیدند (پر کرکس را در تیر به کار می‌برده‌اند)
- ۲- از ته چیدن یال، یعنی گردن اسب را مانند گردن کرکس لخت و بی‌مو کردن.

ص ۵۰ يك بیت به آخر مانده

به آس چرخ ترا سببه هفت سرکارند... اشاره به سببه سیّاره (سیارات سبّه) است: زحل، مشتری، مریخ، شمس، زهره، عطارد، قمر

ص ۵۱ فیض آباد

محمد صالح کنبو در وقایع سال ۱۰۶۷ می نویسد: چون مکرر به عرض رسیده بود که برکنار دریای جَوْن (= رود جمنا)... به فاصلهٔ چهل و هفت گروه شاهجهانی^۱ از دارالخلافه (= دهلی) موضعی است معروف به مخلص پور از مضافات سهارن پور به خوش هوایی و فرح-افزایی موصوف... و از دارالخلافه تا آنجا کشتی سوار می توان رفت... بنابر آن در سال بیست و هشتم جلوس همایون (= ۱۰۶۴) حکم اساس عمارتی فرموده بودند. درین ولا که خبر اتمام آن به عرض مقدس رسید... دَوَم جمادی الاول متوجه مخلص پور گشته... و چون لطف آب و هوای این سرزمین دلنشین، ملایم مزاج اشرف... بود به فیض آباد موسوم ساخته اکثر مواضع و پرگنات به جمع سی لك دام^۲ جدا گردانیده به فیض آباد متعلق ساختند. این دولتکده نوآیین... مشرف است بر دریای جَوْن... و در باغ کلان حوضی چهل در چهل و در هر خیابانش نهری به عرض شش ذراع هریك مشتمل بر شصت فواره روان است... و این مکن برکات در عرض دوسال و دوماه به صرف پنج لك رویه صورت تمامیت یافته و کار باقی مانده نیز به صرف يك لك رویه دیگر به انجام می رسد. عمل صالح، ج ۳، ص ۲۴۰-۱۲۴۲

این فیض آباد را نباید با شهری به همین نام که در ایالت اوتارپرادش هند واقع است اشتباه کرد.

ص ۵۱ ابیات ۱۶ و ۱۷

جمنه (= جمنا) رود بزرگی است که از آگره و شمال دهلی می گذرد. در تواریخ آن عهد اکثراً به صورت جَوْن ضبط شده است.

ص ۵۳ بیت ۱

دَل: تالابی بزرگ در کشمیر، در مشرق شهر سری نگر
«شرقی شهر کولابی است وسیع که آن را دَل می خوانند. آبش در نهایت صفاست... آب زاید دَل نهری بزرگ گشته به دریای بهت می پیوندد. از بهت به دَل و از دَل به بهت کشتی آمد شد می نماید...» پادشاهنامه ج ۲، ص ۲۳-۲۴

و از صفحه ۲۴ تا ۲۹ به توصیف باغهایی که در کناره دَل واقع شده اند پرداخته است مانند باغ فرح بخش (که سابقاً به شاله مار معروف بوده) و باغ فیض بخش که در عقب باغ فرح بخش به دستور شاهجهان ساخته شده و قریب به بیست باغ دیگر.

ص ۵۳ ابیات ۱۹ و ۲۰

روز وزن - سالی دوبار در زاد روز شاهجهان (به حساب قمری و شمسی) جشنی به نام

۱- هر گروه پنج هزار ذرع بوده است...
۲- دام واحد پول بوده است. در وقایع سال ۱۰۶۱ (ص ۱۱۹ به بعد) چهل کروردام را نزدیک به صد لك رویه نوشته (هر لك صد هزار است)

وزن برپا می شده است. وی در این دوروز خود را با طلا و نقره و اجناس دیگری سنجیده و آن وجوه را به نیازمندان می بخشیده است.
اولین جشن وزن او پس از جلوس، به حساب قمری در سلخ ربیع الاول سال ۱۰۳۸ منعقد شده است که پایان سال سی و هشتم و آغاز سال سی و نهم از سنین زندگانی وی بوده.

رك. پادشاهنامه، ج ۱. ص ۲۴۳

جشن وزن از زمان اکبرشاه متداول شده بوده است.

ص ۵۷ باغ اغرآباد

این باغ ظاهراً در حدود يك منزلی دارالخلافه (شاهجهان آباد = دهلی) واقع بوده است. شاهجهان برای رفتن به کشمیر در غره ربیع الاول ۱۰۶۱ از دارالخلافه بیرون آمده و در اغرآباد منزل کرده است.

عمل صالح، ج ۳. ص ۱۱۹

درسفر به فیض آباد به سال ۱۰۶۷ پس از خروج از دارالخلافه در باغ اغرآباد مقام کرده است. در بازگشت نیز پس از رسیدن به خضرآباد در کشتی نشسته و در پانزدهم رجب در باغ اغرآباد نزول کرده است و بعد از يك هفته توقف در بیست و دوم به دارالخلافه رسیده.

عمل صالح، ج ۳. ص ۲۴۰-۲۴۲

اورنگ زیب در روز جمعه غره ذی قعدۀ سال ۱۰۶۸ در این باغ بر تخت سلطنت جلوس کرده است.

عالمگیرنامه، ج ۱. ص ۱۵۲

ص ۵۷ بیت ۲۱

مچی باون = مچی بهون (مچی بهون) یکی از چشمه های کشمیر است.
«از این چشمه (= چشمۀ اینچ) نیم کروه پیشتر، مچی بهون سرچشمه ای است که رای بهاری چند از بنده های عرش آشیانی (= اکبرشاه) بتخانه ای بر فراز آن ساخته. آب این چشمه از آن بیشتر است که توان گفت، و درختهای کلان کهنسال از چنار و سفیدار و سیاه بید بر دور آن رسته است» جهانگیرنامه، ص ۳۵۵
برمچی بهون بعداً نام آصف آباد هم نهاده اند. به نوشته عبدالحمید لاهوری، شاهجهان به سال ۱۰۴۴ در بازگشت از کشمیر به لاهور، از سمت جنوبی - که چشمه سارهای نشاط افزا دارد - حرکت کرده است. «آخر این روز (۲۷ ربیع الاول) آصف آباد معروف به مچی بهون... محطً رایات اقبال گردید. چون اهل آن دیار، مچی ماهی را خوانند و بهون خانه را و چشمۀ این مکان ماهی فراوان دارد، موضع مذکور به این نام اشتها ریافته. حاجی محمدجان قدسی صفت آن چشمه بدین گونه گزارش داده:

اشارت جانب این چشمه از دور
کند انگشت را فواره نور
کند گرامتحان سردی آب
نیارد پنجه مرجان دمی تاب
مگر یاقوت اینجا آب خورده؟
که آتش آبرویش را نبرده
ازان ماهی زند خود را به قلاب
که در آتش جهد از سردی آب
به روی چشمه ماهی صف کشیده
چومژگانهای تر بر روی دیده
دمادم چشمه از ماهی تهیدن
کند چون چشم آهنگ پریدن
پادشاهنامه، ج ۲، ص ۵۰-۵۱
در صفحه ۲۰۸ همین جلد نیز آمده است که شاهجهان در ۱۲ جمادی الثانی ۱۰۵۰ يك روز در آصف آباد معروف به مچھی بهون منزل کرده است.

ص ۵۸ بیت ۳

برناك (ویرناك) چشمه‌ای در کشمیر که منبع رود بهت است.
آقای محمد هاشم در حواشی جهانگیرنامه نوشته‌اند: ویر = چشمه، ناك = چشمه، یعنی چشمه بید. ولی خود جهانگیر نوشته است: ویرناك به زبان هندی مار را گویند و ظاهرأ در این مکان ماری بزرگ بوده است. جهانگیرنامه، ص ۵۴
در پادشاهنامه (ج ۲، ص ۵۲) آمده است: ویرناك که چشمه آن منبع دریای بهت است و بهترین چشمه سارهای کشمیر... بر سر این چشمه، مثنی حوضی است که قطرش چهل گز است و هر ضلعش هفده و حضرت جنت مکانی (= جهانگیر) در ایام پادشاهزادگی آن را ساخته‌اند.

و نیز بنگرید به جهانگیرنامه صفحه ۳۵۶
ویرناك را شاه آباد هم نامیده‌اند. عبدالحمید لاهوری می‌نویسد شاه آباد معروف به ویرناك

حاجی محمدجان قدسی گفته است:
خضر سرچشمه ورناك جوید
که دست از چشمه حیوان بشوید
محیط از شرم ریگ آب ورناك
عرق از جبهه كوثر كند پاك
تذکره شعرای کشمیر، ج ۳، ص ۱۲۹۸

ص ۵۸ بیت ۸

... رقم عدل ترا نیز در او انقاد است.
شاعر انقاد را که به معنی نابود کردن، به پایان رساندن و سپری شدن است، به جای انفاذ به کار برده و به روش قدما آن را با دال معجم قافیه کرده است!

ص ۶۱ توصیف کشمیر

کلیم و سلیم اشعار زیبایی درباره کشمیر و صعوبت راه آن دارند. حاجی محمدجان قدسی

مشهدی هم که در سال ۱۰۴۳ در رکاب شاهجهان به کشمیر رفته مثنوی در توصیف آنجا سروده است و به نوشته عبدالحمید لاهوری به احسان و تحسین شاه سرافراز گردیده. از قدسی تنها چند مثنوی کوتاه - که یکی نیز همین مثنوی است - در هند به چاپ سنگی رسیده. دوست عزیز بنده و غزلسرای خوب خراسان آقای غلامرضا قدسی که نسب به این شاعر می‌رساند، کلیات او را در دست تصحیح دارد.

این چند بیت از آن مثنوی است:

خوشا کشمیر و خاک پاک کشمیر	که سربر زده‌بشت از خاک کشمیر
کند در بذل عمر جاودانی	هوایش کار آب زندگانی
نگاری بر ورق گرسورت خار	ز تأثیر هوا گل آورد بار
گر افتد از کف ساقی پیاله	دواند ریشه در گل همچولاله

رک. پادشاهنامه، ج ۲، ص ۲۱-۲۲

این مثنوی که در صعوبت راه کشمیر و توصیف باغها و چشمه‌ها و عمارات آن است، به طور کامل در جلد دوم تذکره شعرای کشمیر تألیف مرحوم سید حسام الدین راشدی آمده است.

ص ۶۳ بیت ۲۵

بهنبر - هشتمین منزل در راه لاهور به کشمیر، از طریق پیرپنچال^۱

عبدالحمید لاهوری می‌نویسد: پوشیده نماند که از دارالسلطنت (= لاهور) تا کشمیر چهارراه است... چهارم راه پیرپنچال که هشتاد گروه پادشاهی است (هر گروه معادل پنج هزار ذرع بوده است) از لاهور تا بهنبر که راهی است هموار، هشت منزل و سی و سه گروه هست و از بهنبر تا کشمیر که کوهستان است دوازده منزل و چهل و هفت گروه... پادشاهنامه، ج ۲، ص ۱۵ به بعد

۱- پیرپنچال، نام آبادی و نیز کوهی بلند در نزدیکی کشمیر است. عبدالحمید لاهوری می‌نویسد: راه پیرپنچال اگرچه بهتر و نزدیکتر از سه راه دیگر است، اما ادراک هنگام تماشای شکوفه و لاله چوغاسو به این راه ممکن نیست، چه تا اواخر اردیبهشت که انجام بهار است بر سر کتل پیرپنچال برف می‌باشد (این کتل از پایین تا بالا قریب دو گروه پادشاهی بوده است) حاجی محمدجان قدسی این چند بیت در وصف آن گفته:

معاذالله ز راه پیرپنچال	که مثلش دیده کم چرخ کهنسال
صبا در دامنش زان می‌خرامد	که نتواند به بالایش برآمد
سراپا گشته حیرت چرخ والا	که ره این کوه را چون رفته بالا؟
رهی افتاده چون طول امل پیش	که در هرگام دارد صد خطر بیش
گروهی دست از جان برفشانده	در آن ره چون گره بر تار مانده
ز قطع ره به سر غلطیده یکسر	چنان کز رشته بگسسته، گوهر

پادشاهنامه، ج ۲، صفحه ۱۵-۱۹

در سال ۱۰۴۳ که شاهجهان از این راه به کشمیر رفته، بهنبر در جاگیر ظفرخان صوبه‌دار کشمیر بوده است.

ص ۶۴ صاحب آباد

باغی که جهان آرابیگم در شاهجهان آباد (= دهلی) احداث کرده بوده است. صیدی گوید:

گرفت اول زجنت ساز ارشاد نمود آنگاه طرح صاحب آباد
مجمع النفائس محل آن را در وسط شاهجهان آباد نوشته است و سفینه خوشگو در مهتاب
بازار (که ظاهراً از محلات شهر بوده)

دهی نیز به همین نام در نزدیکی مچی بهون در ملکیت بیگم بوده است: شاهجهان در بازگشت از کشمیر به سال ۱۰۴۴ در ۲۷ ربیع الاول به مچی بهون رسیده و سه روز در آنجا مقام کرده است. «غرة ربیع الثانی قرین دولت فزاینده درده اچول که حضرت شاهنشاهی آن را به نواب... بیگم صاحب مرحمت نموده صاحب آباد نامیده‌اند نزول اجلال فرمودند.»

پادشاهنامه، ج ۲. ص ۲۳ به بعد
و در شرح سفر سوم شاهجهان به کشمیر (۱۰۵۵) در توصیف صاحب آباد می‌نویسد که تنها شاه آباد (ویرناک) در زیبایی از آن برتر است.

حاجی محمدجان قدسی در مثنوی توصیف کشمیر گفته است:
اگر عمر ابدخواهی در ایام زآب چشمه اچول طلب کام
سکندر آب اگر زین چشمه می‌خورد برای چشمه حیوان نمی‌مرد
تذکره شعرای کشمیر، ج ۳. ص ۱۳۰۷

ص ۶۶ بیت ۱۰ تسلیم و کرنش

در دوران اکبرشاه و جهانگیر کسانی که به حضور شاه می‌رسیدند سر به سجده می‌نهادند. شاهجهان در همان روز جلوس و با اولین فرمان سجده را منع کرد و به جای آن زمین بوسی مقرر شد. باریافتگان بعد از زمین بوسی هردو دست را بر زمین می‌گذاشتند و پشت دست را استلام می‌کردند. ولی چون زمین بوسی نیز صورت سجده داشت، شاهجهان پس از چندی آن را هم برطرف ساخت و تسلیم چهارم را به جای آن مقرر کرد.

نقل به معنی و اختصار از پادشاهنامه، ج ۱. ص ۱۱۰-۱۱۲

و نیز نگاه کنید به عمل صالح، ج ۱. ص ۲۵۸

از این بیت مولانا صائب - که ایهامی به پشیمانی از سفر به هند هم دارد - چنین برمی‌آید که در تسلیم و کرنش دست را بر سر می‌گذاشته‌اند و مولانا از آن رسم، به دست بر سر زدن تعبیر فرموده:

به زمین سپیه هند که رفت از ایران؟ که به هر کرنش و تسلیم به سردست نزد

ص ۸۱ غزل ۱۵ بیت ۵

بد را به ره سپار که مردان راه حق... بیراه و یا بد را به راه سپردن ظاهراً مثل بوده است.
راقم مشهدی گفته است:

پیوسته خیرخواهی دشمن طریق ماست بیراه را به راه سپردن طریق ماست

ص ۹۱ غزل ۳۸ بیت ۴

تاکی... ویران اگر نمی کنی آباد کن مرا
صیدی را با مولانا صائب تواردی دست داده است. صائب می فرماید:
گرتابل ملال نیم، شادکن مرا ویران اگر نمی کنی آباد کن مرا

ص ۱۰۹ غزل ۸۷ بیت ۲

گرد بیباکی شوخی که به هنگامه ما... یعنی گرد بیباکی آن شوخ بگرم که... «گرد» در
شعر مولانا صائب نیز به همین صورت مخفف نظایری دارد، ولی در حال حاضر شاهد آن را
پیش چشم ندارم.

ص ۱۰۹ غزل ۸۸ بیت ۶

دولتی خوبتر از خاطر خود رفتن نیست... این مصراع از نظر معنی يك «از» کم دارد و باید
چنین باشد: دولتی خوبتر از «از خاطر خود رفتن» نیست و نیز از همین قبیل است:
دور از کوی تو دارد دل خون افتاده (ص ۲۰۲ متفرقات) یعنی دل در خون افتاده. در اشعار
شعراي آن دوره، گاه از این دست بی توجهی ها به چشم می خورد و حذف يك «به» یا «از»
یا «در» شعر را از نظر دستوری نادرست می کند.

حتی مولانا صائب نیز از این لغزش برکنار نمانده است و مشهورترین مورد که تنی چند
متعرض آن شده اند این مصراع است:

عیبی به عیب خود نرسیدن نمی رسد، یعنی عیبی به «به عیب خود نرسیدن» نمی رسد.

ص ۱۲۵ غزل ۱۳۳ بیت ۴ بدآموز

معنای سوّمی که در فرهنگ معین برای این لغت آمده چنین است: آن که چیزهای بد از
دیگران یادگیرد، که برابر است با تنها تعریف بهار عجم از این لغت: آن که تعلیم بد یافته
باشد، با شاهد زیر از سلیم:

بلبل گلزار ایرانم، بدآموز گلم بر نمی تابد دماغ سنبل و ریحان هند

بدعادت و بدعادت شده راهم که از مصطلحات امروز است باید به معانی این لغت افزود.

این معنی با شعر سلیم وفق می دهد و نیز با این بیت که نام گوینده اش را از خاطر برده ام:

گر دیردیر می نگرم بر رخت مرنج خود را به دوری تو بدآموز می کنم



ص ۱۴۶ بیت ۴

توقع دگر از روزگار نیست مرا همین بس است که مارانمی کند نامرد
مصراع اول صیدی با مصراع دوم این بیت از مولانا صائب تقریباً یکی است:
جز این که در گذرد از سر مساعدتم دگر توقعی از روزگار نیست مرا

ص ۱۴۷ غزل ۱۹۶

ظاهراً این غزل را صیدی به اقتضای دو غزل زیر از مولانا صائب سروده است:
چشمه حیوان ندارد آب و تاب زنده رود خضر و آب زندگانی، ما و آب زنده رود

شد دوبالا زین پل نو آب و تاب زنده رود طاق ابرویی چنین می خواست آب زنده رود

ص ۱۵۶ غزل ۲۱۹ بیت ۴

واکرده از کتاب نمد صد هزار فال تا قطره ای به روی زمین کرده مال ابر
بهار عجم ذیل کتاب نمدی و دفتر نمدی می نویسد: دفتر نمدی و کتاب نمدین و بیاض
نمدین کنایه از کار بیهوده و چیز بی اصل و بی حقیقت، و اصلش آن است که مقصود نام
مسخره ای بود که هر چه می گفت اسناد به کتاب نمدی که چیزی نبود می نمود، از این
جهت دفتر نمدی و کتاب نمدی به معنی مأخوذ شهرت گرفته:

روح مقصود اگر نخواهد این نبرد نام دفتر نمدین (الهی قمی)

میر الهی [اسدآباد] در هجو شنید:

با آن که کلوخ چین بود اشعارش دیوانش سبکتر از کتاب نمد است
مال کردن را در فرهنگها نیافتم. به قرینه معنی، شاید معادل افشاندن یا بخشش اندک کردن
باشد.

ص ۱۶۰ غزل ۲۲۸ مقطع

صیدی درین زمانه کسی نیست بی کمان مفرست در بدر چو گدایان کمان خویش
منظور شاعر را از «کمان به در خانه ها فرستادن» در نیافتم. آیا غرض عرضه دادن متاع
خود است، که در مورد شاعر جز شعر چیزی نیست و یا رسمی بوده و مفهوم دیگری دارد؟

ص ۱۸۵ غزل ۲۹۶ بیت ۲

شاخ گلت به هر طرفی میل کرده است ترسم دراز دستی بیجا کند کسی
در دیوان قصاب کاشانی تصحیح آقای حسین پرتویضایی (تهران، ۱۳۳۸) دو غزل با این
وزن و قافیه وردیف دیده می شود که در غزل اولی، بیت صیدی به صورت زیر آمده است:
ای شاخ گل به هر طرفی میل می کنی ترسم... الخ

چون مصحح فوت قصاب را چند سالی قبل از ۱۱۶۵ که سال تألیف تذکره حزین است
دانسته اند، با توجه به درگذشت صیدی که در ۱۰۶۹ اتفاق افتاده است (حتی نسخه

اساس کار ما در چاپ دیوان شاعر که مورّخ ۱۰۷۷ است) ثابت می شود که بیت مزبور نمی تواند از قصّاب باشد.

گرچه حزین می نویسد که قصّاب اشعار خود را در خدمت صائب می خوانده است ولی این دلیل هم کفّه را به سود قصّاب سنگین نمی کند، زیرا مولانا صائب در ۱۰۸۶ در گذشته و قصّاب در آن زمان نوجوانی بیش نبوده است.

برخی از ترکیبات و تعبیرات

۸۲	سوسنی‌ها)	۱۳۰	امت تنهایی
۱۳۵	گل خمیازه	۱۵۲	باطنِ شرع محبت زده
۱۲۱	گل خورشید	۵۴	بدیهه سنج
۱۶۱	گل داغ	۴۵-۷۶-۱۷۶	بیعگاه
۱۴۹-۱۲۰	گل زخم	۱۴۹	تغافل نگه آمیز
۷۶	گل ساغر	۱۶۱	جره باز نگاه
۱۸۱	مژه کاری	۸۴	حسن رنگ آمیز
۸۶	مه نوشامی	۸۴	خنجر تصویر
۵۲	نخل شمع	۱۵۱-۱۱۹	دیوزاد حرص
۱۶۳	نرگستان	۱۷۸	دیوستان
۱۲۵	هرزه دو	۱۴۶	طفل غنچه
		۹	عاشق سؤال
		۱۶۶	عاشق ناله
		۱۱۹	غنچه تصویر
		۱۴۵	غنچه طفل (= طفل غنچه، غنچه خرد)
		۷۶	فیض ناک
		۱۹۷	قیامت جوش
		۷۵	گل آمیزش
		۱۸۳-۱۴۳-۸۲-۷۹	گل ابر
		۱۸۵	گل بیچاک
		۱۵۰	گل تصویر (مرغان...)
			گل حسرت (و در معنی حقیقی: نوعی گل از تیره)

فهرست لغات*

آس - آسیا ۵۰

آفتابرو - جایی که آفتاب بر آن تابد (معین) ۹۶

آیین - آذین، شهرآرای، جشن (معین) ۵۴-۶۶

احدی - در هندوستان گروهی از منصب داران که در عرف حال به تیراندازان مشهورند و این جماعت تنها منصب به ذات دارند و سواران تابین ندارند و این اصطلاح از عهد اکبرشاه است...
محسن تأثیر:

سرور! راه سخن با قدش از نا بلدی است الف شمع به پیش قد شوخش احدی است

(بهار) ۵-۱۰۳

از خود کردن - ظاهراً به معنی مال خود کردن و متعلق به خود ساختن ۱۴۶

انداز - قصد و آهنگ (بهار) ۱۱۶-۱۴۱

اوتاد - پیشوایان طریقت، چهارتن از بزرگان که در چهار جهت دنیا باشند و به منزله چهار رکن
عالمند (معین) ۵۷-۵۸

ایمان - سوگندها ۸۷

باطن... کسی را زدن - باطن: دعا و نفرین بد، و بدین معنی است به باطن گذاشتن و باطن زدن و
باطن خوردن. محسن تأثیر:

ساقی نه سیه مستیت از میکده باشد گویا که ترا باطن زاهد زده باشد

(بهار) ۱۵۲

بدآموز - آن که تعلیم بد یافته باشد (بهار) آن که چیزهای بد به دیگران یاد دهد، کسی که پندهای

* با استفاده از بهار عجم - فرهنگ معین - مصطلحات الشعرا - لغت نامه دهخدا - فرهنگ نفیسی - فرهنگ

آندراج.

از معانی مختلف لغات، اکثراً به يك معنی که مفهوم مورد نظر را بهتر می‌رسانده اکتفا شده است.

نادرست دهد (معین) ۱۲۵

بدآموزی - عمل بدآموز (معین) ۲۰۳

بیدموله - بید مجنون ۴۱-۵۵-۶۶

برروی کسی استادن - حریف و روکش (= حریف و مقابل) شدن و قدم فشردن با حریف در جنگ (بهار) ۹۹

به بیت صیدی هم استناد کرده است. محاوره امروزی «توی روی کسی ایستادن» است.

برسر تیر آمدن شکار - قراولان نخجیر را به مرور رام کنند به مرتبه ای که اگر تیرکمان یا تیر بندوق (= تفنگ) بر آن بیاید رم نخورد (بهار) ۵۳

به تیررس آمدن شکار هم می توان معنی کرد.

برشکال - فصل باران، و این لغت هندی است (بهار) ۱۵۶

برگ پیوند - بدون اضافت، برگگی که آن را با شاخ [و] برگ دیگر پیوند دهند (بهار) ۵۲-۱۰۹ به بیت ص ۵۲ هم استشهاد شده است.

بلسان - گیاهی از تیره سداییان... دانه این گیاه... به نام تخم بلسان در تداوی مصرف می شود (معین) ۵۱

بم - با دست زدن بر سر کسی به قوت، بام، بامب (معین) ۱۶۱

بهار - شکوفه گل هردرخت (معین) ۶۴

به درمان نیافتن - بهار عجم می نویسد: از بهر توتیا نماندن و نیافتن چیزی و از بهر دوا نماندن چیزی و بهر دوانماندن، کنایه از نهایت نایابی و قحط آن چیز. ۱۸۲

به درمان نیافتن نیز به همین معنی است. صائب می فرماید:

در بادیه ها درد به درمان نتوان یافت...

بی بها - کالای بیش قیمت (بهار) ۱۴۷

بی تقریب - بی علت، بی وجه (بهار) ۱۴۹

بی ساخته - بی تکلف، غیرساختگی ۷۵-۱۳۳-۱۴۰-۱۷۸

بیضه (= بیضه فولاد) ۱۱۲

بیضه فولاد - فولاد را گرد ساخته می یزند و آن به شکل بیضه می باشد (بهار) ۱۱۲

بی محل - بی موقع، بیجا ۱۶۴

پاسنگ - آنچه در يك کفه ترازو نهند جهت برابر کردن با کفه دیگر (معین) ۶۲

پامردی - پامردی ۵۶

پای چناری - پاچناری: نامقید و فرومایه (بهار) ۱۸۱

پایمال - در معنی پایمال شدن ۱۲۷

- پنجه گرفتن - پنجه زدن و پنجه انداختن با کسی، کنایه از حریف کسی شدن (بهار) ۱۵۹
 پهلوی (از پهلوی ...) - از جوار، از نزدیکی ۱۳۵
 پهلوی دادن - کنایه از امداد و معاونت نمودن و نیز نفع رسانیدن به کسی (بهار) ۱۲۱
 پیچاک - مرغول، پیچ دار ۱۸۵
 پیچیدن ناف - پیچشی که در ناف بهم رسد (بهار) ۶۲
 پیسی - ناخوشی جلدی که پوست نقاط مختلف بدن مریض دارای لکهای کم و بیش وسیع سفید می شود (معین) ۱۹۷
 پیغمبر - در معنی قاصد و پیغام برنده ۹۵
 تحریر - غلت دادن آواز (معین) ۱۱۶
 تخت مهتابی - ماهتابی و تخت مهتابی: ساختمانی از گچ و سنگ و خشت یا خاک که پیش ایوان یادر میان صحن سرای و باغ سازند برای نشستن (معین) ۵۷
 چبوتره که برای سیر مهتاب سازند و تنها مهتابی و ماهتابی نیز گویند (بهار) و به همان بیت صیدی استشهد جسته.
 تسلیم - سلام کردن (بهار) ۶۶ ← تعلیقات
 ثمار - میوه ها ۵۶
 جام ۶۶-۶۷ ← گل جام
 جدول - جوی آب (بهار) ۵۷-۱۵۰
 جرّه باز - باز سفید و چست و چالاک و شکاری (معین) ۱۶۱
 (جرّه در تربت حیدریّه به معنی نوجوان است)
 جزو - جزوه ۱۴۱
 جعفری (گل) - گلی به رنگ زرد مایل به قرمز. گونه های مختلف دارد. نوع پُر پر را میخک هندی گویند و درختچه ای شکل را گل سرخ هندی (نقل به اختصار از معین) ۵۷
 چادر به شاخ انداختن - دور کردن چادر (بهار) ۱۷۹
 اصل اصطلاح به طوری که در بهار عجم آمده چادر به يك به يك شاخ انداختن است. محمد سعید اشرف:
 کشیده برقع از رخسار گستاخ فکنده چادر از شوخی به يك شاخ چارمغز - گردکان، جوز ۶۴
 چاه فراموشان - چاه خراب و بی آب (بهار، با استشهد به همین بیت صیدی) ۱۰۹
 چم گردش - معنی درست آن تنها در لغت نامه دهخدا آمده است (و ظاهراً باید نظر آقای یزدان بخش قهرمان پسر عموی بزرگ بنده باشد که در فیض آباد محولات متولد شده و چندی با مؤسسه لغت نامه همکاری کرده است) در تداول روستائیان فیض آباد محولات بخش

ترت حیدریه به معنی پیچ و خم دیوار و پیچ و خم کوچه و نظایر اینهاست. ۸۴
 بهار و مصطلحات به همین بیت استشهاد کرده و به اشتباه آن را خرامش به ناز معنی
 کرده اند. پیچ و خم راه نیز باید جزو معانی این لغت آورده شود برای تصریح بیشتر.
 چم و خم - ناز و کرشمه (دهخدا) ۴۱

چوب چینی - بیخی است معروف و گیاه او بی گل و بی ثمر است... و مستعمل در اکثر مواد، آب طبیخ
 اوست... و نخوردن نمک در آیام خوردن او کلیه نیست... (دهخدا) به نقل از تحفه حکیم
 مؤمن) ۱۶۴

چوب گل - شاخ گل، گویند سودا را نافع بود (بهار) ۸۰
 نه امروزست سودای جنون را ریشه در جانم به چوب گل ادب کردی معلم در دبستانم
 (صائب)

چوك - لغت هندی است به معنی سکوی مدور، میدانگاهی، بازار سرپوشیده ۶۷
 چوکی دار - لغت هندی است به معنی پاسبان، نگهبان (جهانگیرنامه، فهرست واژه ها) ۵۶
 چهارآینه - نوعی جامه جنگ که سابقاً به هنگام رزم آن را می پوشیدند و آن دارای چهار قطعه آهن
 صیقل شده و آینه مانند بوده که در پیش سینه و پشت و بالای زانوان قرار می گرفته (معین)
 ۱۱۴

چه بلا - امثال این عبارت در محلّ استعجاب و غرابت گویند (بهار) ۱۱۱
 میرنجات گفته است:

طوفان اشك من دوجهان را خراب کرد در هجر دوستان چه بلا گریه می کنم
 در تربت حیدریه، در مقام استعجاب از زیادی چیزی هم اکنون نیز مصطلح است.
 حرف بر - ظاهراً به معنی خبرکش ۱۴۱
 حیرانی - حیران (مصطلحات) ۵۷

خاطر کسی را خواستن - خاطر خواه کسی بودن، دوست داشتن کسی را ۹۱

خط بغداد - خط دوم از خطوط هفتگانه جام (جام شراب و جام جم) (معین) ۱۲۳
 و این دوبیت از ادیب الممالك هم شاهد آورده شده:

هفت خط داشت جام جمشیدی هریکی در صفا چو آینه
 جور و بغداد و بصره و ازرق اشك و کاسه گروفرودینه
 خواش - میل، رغبت، آرزو (معین) ۱۲۲

در بیت صیدی ناظر به خواستن (= دوست داشتن) است. درمثنوی توصیف صاحب

آباد (ص ۶۶) هم می گوید: که پُر می خواهد این شهر این سرا را

خود فروشی - خود نمایی، کبرنمایی، خودستایی (دهخدا) ۸۷

خوندار - وارث مقتول (بهار) ۱۸۱

- خونی - قاتل، کشنده (بهار) ۱۸۱
و برای هر دو لغت به همین بیت صیدی استشهاد شده است.
داودی (گل) - در هندوستان گلی است سفید صد برگ، زردهم می باشد (بهار) ۵۷
در کار (بودن، نبودن) - لازم و ضرور (نفیسی) ۵۵-۱۸۳
در گردیده - کنایه از خراب و ویران شده (آندراج، ذیل در گردیدن) ۱۴۷
در لباس - ظاهراً به معنی پوشیده و پنهانی ۴۵
دستگاه - کارگاه (معین) ۲۰۲
دستگردان - عمل دست بدست گرداندن، چیزی که به عاریت گیرند (معین) ۱۹۹
دل آسا - آسایش دهنده به دل (بهار) ۱۹۷
راتب - وظیفه، مستمری، مواجب (معین) ۶۱
راتبه - به همان معنی راتب ۵۰
راکع - خم شونده (معین) ۶۱
رساندن - پروراندن، بالغ کردن (معین) ۸۰
رسیدن (می رسدش) - لایق و سزاوار بودن (آندراج) ۱۴۳
رعنا (گل) - گلی است که اندرونش سرخ و بیرون زرد باشد (بهار) ۱۸۲
این بیت زیبای فصیحی هروی شاهد گویایی است:
ما توأمیم با گل رعنا درین چمن از خون پریم و رنگ به بیرون نمی دهیم
رقص روانی - از انواع رقص (بهار) ۶۵
رقم - فرمان (بهار) ۱۵۶
رنگ (به رنگ) - طرز، روش، سیرت، قاعده (معین) ۱۴۵
روکش - کنایه از حریف و مقابل، و چیزی که قماش را در آن نگاه دارند چنان که پارچه خوب را در
پارچه دیگر پیچند (بهار) ۷۸-۸۳
رهین کردن - به گرو گذاشتن ۱۴۱
ریزش - فیض، بخشش (معین) ۷۶
زجاج - شیشه ۱۳۷
ساخته - تصنعی، ساختگی ۸۲-۱۶۴
ساعت (بودن) - وقت مناسب برای انجام کاری از نظر تقویم نویسان و اعتقاد عامه ۱۶۵
سان دیدن - سان: سلاح و سامان و این که می گویند پادشاه سان لشکر می بیند مراد از آن، دیدن
سلاح و سامان لشکر است (بهار) ۹۶
سبز ته گلگون - معشوق سبز فام و آنچه به ظاهر سبز و در باطن سرخ باشد چون حنا و پان (بهار)

- سبق بردن - پیشی گرفتن (بهار) ۱۵۵
- سخن چیده - ظاهراً به معنی سخن چین و تمام ۱۴۱
- سراپا - به معنی مجازی: خلعت (بهار) ۶۲
- سراسر رفتن - تیز رفتن و می تواند که به معنی آمد و رفت بود، چرا که هر چیز را دوسر می باشد یعنی دو طرف و دوسر، و سراسر زدن و سراسر شدن و سراسر کردن به معنی از این سر تا آن
- سر سیر کردن (بهار) ۶۲
- سر خود - ظاهراً به معنی خودسرانه و سرخود مصطلح امروز است ۱۷۵
- سردمه - جلد و چابک و چالاک در رفتن (دهخدا - نفیسی) ۲۰۰
- سرسایه - سایه سر (بهار) سایه و جایی که سایه باشد (نفیسی) ۱۹۱
- سرکار - کارفرما و صاحب اهتمام کاری (بهار) ۵۷-۵۰
- سرکوب - طعنه، سرزنش، سرکوفت (معین) ۱۳۰-۱۷۳
- سفت سوزن - سوراخ سوزن ۵۶
- سفت را دهخدا و نفیسی به ضم «س» ضبط کرده اند ولی در خراسان به کسر ملفوظ است و ظاهراً تلفظ صحیح و اصیل باید همین باشد.
- سلم - خرید و فروش کردن غله و مانند آن به طور پیشکی (معین) ۱۵۸
- سوخته - [پنبه و] لته و رکوی آتش گرفته که بدان آتش از آتش زنه گیرند (معین) ۹۵
- سوش - براده (معین) ۳۸
- سروموم - درخت مانندی که از موم به شکل سرو سازند ۱۴۶
- سیاهی - مداد (= مرکب) (بهار) ۱۳۵
- شاه مار - ظاهراً نوعی مار که سم آن مهلك است ۵۳
- شرباشرن - کسی است که چون دو صف برای جنگ مقابل شوند، از قشون خود برآمده پیش آهنگی کرده جنگ آغازد، و این لغت ترکی است (مصطلحات) ۱۰۹
- مقدمه الجیش و هراول فوج که اول بر مخالف آویزد و جنگ اندازد، و این لفظ ترکی است (بهار)
- شم - بو، رایحه (معین) ۵۰
- شمامه - عطردان، گلوله ای به شکل گوی مرکب از خوشبوها که در دست گیرند و بویند (معین) ۱۶۱-۶۲
- شوره - در هندوستان چیزی است از قسم نمک که بدان آب را سرد کنند و در ادویه آتشبازی هم به کار آید. شفیع اثر:
- چو اهل هند که با شوره آب سرد کنند فسرده شد دلم از شور بختی دگران
- (بهار) ۶۳

شیشهٔ ساعت - شیشه‌ای باشد که اوقات و مقادیر روز و شب بدان معلوم کنند. چه دو شیشه که دهنهای هردو با هم ملتصق بود از ریگ پر کنند، چون ریگ شیشهٔ بالا بالتامامه در شیشهٔ پایین واقع شد و فرود آمد آن را مدت يك ساعت قرار دهند. صائب:

غم عالم فراوان است و من يك غنچه دل دارم چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را؟ (بهار) ۱۰۴

شیطانی کردن - محتلم کردن ۴۳

طالع مولود - برج و درجه‌ای را که هنگام ولادت از افق نمودار باشد طالع ولادت گویند (بهار) ۱۳۰

طبل خوردن - کنایه از رم کردن (بهار) ۱۶۱

طرح - نام فوجی است و رای میمنه و میسره، و آن برای امداد و اعانت جمیع افواج است تا به هر فوجی که غنیم (= دشمن) رو آورد به مدد برسد. از کتب تواریخ معلوم شد و سند در شر با شرن گذشت (منظور همان بیت صیدی است) و نیز روگرداندن و اعراض کردن (مصطلحات) ۱۰۶-۱۰۷

و نیز چنین است در بهار عجم، با معنی اضافی به زور و تکلیف دادن

فرهنگ معین: دور کردن، گستردن، نقاشی کردن

طغرا - خطی که بر صدر فرمانها بالای بسم الله می نوشته اند به شکل قوس، شامل نام و القاب سلطان

وقت و آن در حقیقت حکم امضا و صحهٔ پادشاه را داشته است (معین) ۱۸۳

طفره کردن - برجستن و فاصله‌ای که در میان کاری افتد (مصطلحات) ۳۷

طلا ساختن (کردن) - مالیدن دوی رقیق بر اندام (معین) ۱۸۱

عاشق سؤال - به معنی عاشق سؤال. بهار عجم ذیل عاشق آفت می نویسد: بدون کسرهٔ اضافه، از

عالم صاحب‌دل و میراب و مانند آن است. و در معنی لغات دیگری چون: عاشق سخن،

عاشق شکار، عاشق قمار، عاشق ناله... نوشته که به قیاس عاشق آفت است. ۹

عاشق ناله - ۱۶۶

عقار - مال منتخب، ملك (معین) ۵۳

عنان انداختن - رها کردن عنان ۱۱۳

غنچه شدن - کنایه از خویش را فراهم آوردن و به معنی متأمل شدن (بهار) ۱۴۱

قطره زدن - تردد کردن (بهار) ۵۷

قصب - نوعی از کتان (بهار) ۷۶

کرنش - نوعی از آداب که سلاطین را کنند (بهار) ۶۶

گری - کروی، گرد ۶۲

کسب هوا - کنایه از نشستن در خانه‌های سرد و سیر کردن در امکنهٔ بارده تا بادی سرد از آن کسب کنند

برای ازالهٔ گرمی و وصول فرح به طبیعت (بهار) ۴۶

کشتی به خشک بستن - کنایه از خست (بهار) ۱۵۶

کشیدن - تحمل کردن (معین) ۹۳

کمند وحدت - چیزی باشد که از ریسمان یا ابریشم یا تسمه چرمین سازند و فقرا در گلو اندازند و در کمر هم بپندند و در بعضی اوقات در کمر و هردو زانو انداخته بنشینند (بهار) ۲۰۱

کوچک ابدال - مرید خردسال، شاگرد صوفی و مبتدی در سلوک (معین) ۱۹۱
کوچکدلی - کوچک دل: خوش خلق و دردمند که با همه کس اختلاط گرم کند و براین قیاس، کوچک دلی (بهار) ۳۹-۲۰۰

گرد یتیمی - کنایه از آبداری و صفای مروارید (بهار) ۱۱۵
گرده - در اصطلاح نقاشان و مصوران خاکه، و در مرآة المصطلحات همان کاغذ سوزن زده... و گرده تصویر: کاغذی که مصوران نقش سیاه قلم بر آن کشند و آن را سوزن زده کنند و باز بر کاغذ سفید گذاشته و سوده زغال... بر آن افشانند و آن نقش صورتی پیدا کند، بعد از آن به سیاه قلم استخوان بندی آن درست کنند (بهار) ۱۱۴-۱۹۰-۲۰۲

گزلك - كارد كوچك دسته دراز (معین) ۵۱

گشاد - گشایش، باز کردن (معین) ۱۳۹

گلبازی - نوعی بازی دسته جمعی ۱۹۶-۲۰۳

این لغت در فرهنگها چنین معنی شده: بازی کردن با گل، پرورش گلهای نیکو، و نیز تغییر رنگ (که ظاهراً معنی مجازی آن است) و مناسبت چندانی با گلبازی به کار رفته در شعر صیدی ندارد.

گل جام (= گل جام) - شیشه‌های رنگین که در عمارت خانه و حمام در تابدها تعبیه کنند و آن را آیینۀ جامی نیز گویند (بهار) ۶۶
یکی از معانی جام نیز همین است.

گلدام - در اصل دام خردی است اما در عرف به معنی مطلق دام (بهار) ۱۴۶
لدرپوش - نوعی گل (پوش در زبان کشمیری گل را گویند) جهانگیرنامه (فهرست واژه‌ها) ۶۳
مثقب - مته (معین) ۴۵

مُجرا - نوعی از سلام و تحیت در هند (معین) ۶۲

مَرس - رسنی که به گردن شیر و سگ کنند (بهار) ۸۵

مَزلف - معشوق زلف‌دار، پسری که زلف آراسته دارد (معین) ۱۶۶
مست گذاره - مست لایعقل، و گذاره آنچه از حد در گذرد چون اشک گذاره و مستی گذاره... و ازین جهت مست طافح را نیز گویند. سالک قزوینی:

بود زدولت پروانه سرفرازی شمع مرازباده شوق اینقدر گذاره مکن
(بهار) ۱۷۹

معلم - کسی که کار و بار کشتی بدو متعلق باشد و نیز ناخدا که مالک کشتی است و گاهی هردو به يك معنى مستعمل شوند (بهار) ۸۷
 مفرح - نوعی از مرکبات که اعضای رئیسه را قوت دهد (بهار) ۴۶
 میخ دوز - کنایه از مضبوط و استوار (بهار) ۱۱۴
 و به همین بیت صیدی استشهد شده.
 میرسامان - (= خانسامان) ناظر (نفیسی) ۱۳
 نادر مقابل (و نیز نادر برابر) - نالایق و ناشایسته و بیقدر اعم از آن که آدمی بود یا چیزی دیگر (بهار) ۱۳۹

بهار و مصطلحات به همین بیت استشهد کرده اند.
 نخل ماتم - تابوت بزرگ و بلندی که با پارچه های قیمتی تزیین کنند و بر آن آینه ها و خنجرها و شمشیرها نصب نمایند و در روز عاشورا به عنوان تابوت حسین بن علی^(ع) در دسته حرکت دهند و گاهی نیز برای مرده ای جوان آن را حمل و یا در تکیه نصب کنند (معین، ذیل نخل) ۱۱۲

نشسته تر - ظاهراً به معنى کوتاه تر ۱۵۴

نواخت - مطابق (مصطلحات) ۱۱۴

و همین بیت را شاهد آورده است.

وادید - بازدید (دید و بازدید) ۱۹۶

ورد - گل سرخ ۱۸۰

هزاری - منصب داری که هزار نفر (سوار یا پیاده) در تابین او باشند ۵-۱۰۳
 در بهار عجم و مصطلحات الشعر آمده است: به اصطلاح کشتی گیران کسی است که روزی هزار بار ورزش تخته شلنگ کند. میرنجات:

ای که در هند جفا تیغ تو کاری باشد منصب تخته شلنگ تو هزاری باشد
 و عجیب است که مؤلفان این دو فرهنگ، معنى اصلی را که ناظر به مقام و منصبی در مملکت خود آنان بوده است - و شاعر ایرانی نیز همان را در نظر داشته - از قلم انداخته اند. میرنجات می گوید تو در تخته شلنگ، منصب هزار داری (با ایهامی که در آن هست) و با صراحت از هند هم نام می برد. این تعریف ناقص به فرهنگهای دیگر هم راه یافته است.

هوا خوردن - تصرف کردن هوا در مزاج (بهار) ۱۹۵

هوا کردن دل - به همان معنى مصطلح امروز، هوس کردن دل ۱۶۱

یادداشت - نگاهداری در خاطر و هر علامت و نشانی که برای یادآوری قرار دهند (نفیسی) ۱۸۳

یکرو کردن - تمام کردن کاری و سرانجام دادن آن را (بهار) ۱۴۴

نامهای کسان

۲۱-۲۲-۲۳-۲۴-۲۵	آذر بیگدلی، لطفعلی بیگ ۱۰-۲۶
جهانگیرپادشاه ۱۲-۲۱	آرزو، سراج الدین علی خان ۱۵-۱۶-۱۷
حافظ ۱۲۶	۱۸
حکیم داود ← تقرّب خان	آزاد بلگرامی، میرغلامعلی ۱۶-۱۷-۱۸
حمزه سیستانی ۱۲	آفتاب رای لکنوی ۱۸
حورنسا بیگم ۲۲	آقا زمان زرکش اصفهانی ۶-۲۹-۳۰
خافی خان ۲۴	۱۶۶-۱۷۳-۱۷۷
خلیفه سلطان ۲۶	آناخانم ۱۹
خوشگو، بندرابن داس ۱۳-۱۴-۱۵	اته ۱۸
داراشکوه ۲۲-۲۳-۲۴-۲۵	اصلح ۱۴-۱۶
دانش مشهدی، میررضی ۳۲	امین احمدرازی ۳۴
دهگان، ابراهیم ۲۶	اورنگ زیب ۱۱-۲۲-۲۴
راشدی، حسام الدین ۱۵-۱۶-۲۱-۲۳-۲۵	بایر ۱۲
رفیع، میرزا حسن بیک ۲۳	باقیای نائینی ۲۲
رهی معیری ۳۳	بدیع الزمان ۱۱۸
ریو ۱۸-۲۴	بیگم ← جهان آرا بیگم
زرین کوب، عبدالحسین ۲۱	بیگم صاحب ۶۵ و نیز ← جهان آرابیگم
زمانای زرکش اصفهانی ← آقازمان	پادشاه بیگم ← جهان آرابیگم
زینا ۱۰-۱۱۸	تقرّب خان ۱۸-۲۱-۳۰-۴۸-۷۱
زینل خان ۱۲-۲۰-۳۰-۴۵-۴۶	جانی خان ۱۹-۲۰
ساروتقی ۱۱-۱۲-۱۹-۲۰-۲۶-۳۹	جلالی نائینی، معتمد رضا ۲۳-۲۵
۴۱-۴۳	جهان آرابیگم ۱۳-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸

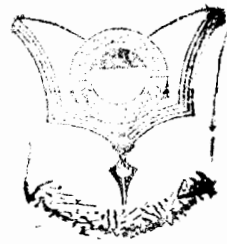
- علی بن موسی الرضا (ع) ۵ - ۱۱ - ۳۷
 عنایت الله اصفهانی ۲۱
 غنی کشمیری ۳۲
 غنی موفرخ آبادی ۱۸
 فریبی ← آقازمان
 فلسفی، نصرالله ۱۹ - ۲۰
 قاسم (میرزا) ۱۲ - ۲۰ - ۴۳ - ۴۴
 قدسی مشهدی ۱۳ - ۱۴ - ۲۱ - ۲۲ - ۳۱
 کاشفا ۷۱
 کلیم همدانی ۳ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۴
 ۳۱
 گلچین معانی، احمد ۳ - ۶ - ۱۰ - ۱۴ - ۱۶ - ۲۸
 ۲۸
 ماهراکبر آبادی، میرمحمدعلی ۲۳
 محمد بن عبدالله (ع) ۶۱ - ۶۵
 محمدخان زیاد اوغلی ۱۹
 محمد صالح کنبو ۱۸ - ۲۳
 محمد صدیق حسنخان بهادر ۱۸
 محمد قدرت الله گوباموی ۱۷
 محمد کاظم بن امین ۲۴
 محمد مسعود ۲۹
 محمد وارث ۱۸
 مراد بخش ۲۲ - ۲۴
 مسیح کاشی ۳۳
 معین الدین اجمیری ۲۳
 ملاشاه بدخشی ۲۳ - ۲۴
 ممتاز محل ۲۲
 میرحسین دوست سنهلی ۱۵
 میرزا مسعود ← محمد مسعود
 میلی هروی، میرزاقلی ۱۶
 نصرآبادی، محمدطاهر ۱۰ - ۱۱ - ۲۶ - ۲۹
- سستی النساء خانم ۲۲
 سرخوش، محمد افضل ۱۳ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸
 ۳۲
 سعیدای زرگر ۲۲
 سلیم طهرانی ۱۲ - ۳۱
 سیاوش خان ۲۰
 شاه اسماعیل ۱۰
 شاهجهان ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸
 ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۳۰ - ۳۱ - ۴۹
 ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۷ - ۵۸
 ۶۱ - ۶۵
 شاه سلیمان ۲۶ - ۲۹
 شاه صفی ۱۹ - ۲۱
 شاه عباس اول ۹ - ۱۹ - ۲۱
 شاه عباس دوم ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۹ - ۲۰
 ۲۲ - ۲۶ - ۱۳۵
 شاهنواز خان خانی (صمصام الدوله) ۱۵
 شجاع ۲۲
 شجاع الدین محمود ۳۴
 شفیق اورنگ آبادی ۱۷
 صائب تبریزی ۳ - ۱۱ - ۱۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۱۸۰
 صاحب، حکیم محمد کاظم ۱۳ - ۱۵ - ۱۸
 صاحب قران (= امیر تیمور) ۵۰ - ۵۳
 صادق (میرزا) ۲۰
 طالب آملی ۲۲ - ۳۳
 طاهری شهاب ۳۳
 عالی، نعمت خان ۳۳
 عبدالحمید لاهوری ۱۸ - ۲۴
 عشق، میرزا عبدالله ۱۱ - ۲۸ - ۳۳
 عظیمی، محمد ۳ - ۴ - ۵
 علی بن ابی طالب (ع) ۱۹ - ۴۸ - ۸۴ - ۹۷ - ۱۷۷

- | | |
|-----------------------------|--|
| نظام الدین اولیا ۲۴ | وحید قزوینی، میرزا محمد طاهر ۱۴ - ۲۰ - |
| نقدی خان ۲۰ | ۲۶ - ۲۸ - ۲۹ - ۱۰۹ - ۱۱۱ |
| نواب رضوی، امیر محمد صالح ۶ | ولی قلی بیک شاملو ۱۰ |
| نوری اصفهانی ۴ | هادی حسن ۲۱ |
| واله داغستانی ۱۴ - ۱۵ - ۲۵ | هدایت الله تبریزی ۱۹ |

اماکن، ابنیه، باغها، کوهها، رودها، چشمه‌ها

آذربایجان ۱۵۷	حیات بخش ۲۳
آگره ۲۲	خوزستان ۴۶
ارس ۱۵۷	دجله ۵۱
اصفهان ۶- ۹- ۱۰- ۱۱- ۱۴- ۱۵- ۱۶-	دکن ۲۱- ۲۲
۱۷- ۱۸- ۲۵- ۲۴- ۱۲۰- ۱۲۱- ۱۶۱-	دل ۵۳
۱۶۷	دماوند ۶۲
اغری آباد ۵۷	دهلی ۱۱- ۱۴- ۱۶- ۲۲- ۲۴
الوند ۹- ۱۱۰- ۱۶۹	رستمدر ۱۹
باغ محل ۵۷	ری ۱۳۲
بدخشان ۲۲	زینا (قهوه خانه) ۹- ۱۰- ۱۱۸
برناک ۵۸	شاهجهان آباد ۵۷ و نیز ← دهلی
بصره ۲۱	شط بغداد (= دجله) ۵۸- ۱۵۷
بغداد ۱۰- ۵۱- ۱۳۵	شمالی محل ۵۷
بلغ ۲۲	صاحب آباد ۴- ۱۳- ۱۵- ۲۴- ۶۴- ۶۵
بنگاله ۲۹- ۱۶۶	طوفان (قهوه خانه) ۹
بهنر ۶۳	طهران ۵- ۹- ۱۰- ۱۱- ۱۳- ۱۵- ۱۶-
تاج محل ۲۲	۱۸- ۴۳- ۱۱۱
تبت ۲۲	فرا ت ۱۹
جمنه (= جمنّا) ۵۱	فیض آباد ۵۱
جهان آباد ← دهلی	قرا باغ ۱۹
حرمین شریفین ۲۱	قندهار ۲۲

کشمیر ۴- ۱۷- ۱۸- ۲۴- ۳۱- ۵۱- ۵۲-	مہتاب بازار ۱۴
۵۳- ۶۱- ۶۲- ۶۳- ۱۱۹- ۲۰۰	میانه محل ۵۷
کوه کیلویہ ۱۲- ۲۰- ۴۵- ۴۶	ہمدان ۶- ۹- ۱۱۰
گیلان ۱۹	ہند ۴- ۵- ۶- ۷- ۱۰- ۱۱- ۱۲- ۱۳- ۱۴-
مازندران ۱۲- ۱۹- ۲۰	۱۵- ۱۶- ۱۷- ۱۸- ۱۹- ۲۱- ۲۵- ۲۹-
مجبی ہاون ۵۷	۳۰- ۳۱- ۳۹- ۹۳- ۱۰۳- ۱۶۱- ۱۶۶
مشہد ۱۱	

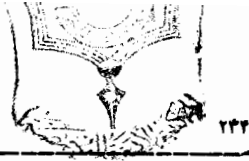


نام کتابها

- | | |
|--|--------------------------------------|
| آتشکده ۱۰ | سیری در شعر فارسی ۲۱ |
| اوپانیشاد ← سَراکیر | شام غریبان ۱۷ |
| بزم تیموریّه ۲۳ | شاهجهان نامه ← عمل صالح |
| بهارستان سخن ۱۵ | شمع انجمن ۱۸ |
| بهار عجم ۳۳ | صاحبیه (رساله) ۲۳ |
| پادشاهنامه ۱۸ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۴ | عاشق و معشوق (مثنوی) ۲۸ |
| تاریخ تذکرة های فارسی ۱۰ | عالمگیرنامه ۲۴ |
| تذکرة الشعراء ۱۸ | عبّاس نامه ۲۰ - ۲۶ |
| تذکرة پیمانه ۲۸ | عمل صالح ۱۸ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ |
| تذکرة حسینی ۱۵ | فهرست نسخ خطی فارسی دیوان هند ۱۸ |
| تذکرة شعرای کشمیر (اصلح) ۱۵ - ۱۶ - ۲۳ - ۲۵ | فهرست نسخ خطی فارسی موزة بریتانیا ۱۸ |
| تذکرة شعرای کشمیر (راشدی) ۲۱ - ۲۵ | قصص الخاقانی ۱۰ - ۱۱ - ۲۹ |
| تذکرة نصرآبادی ۱۰ - ۱۴ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۹ - ۳۳ | کلمات الشعرا ۱۳ - ۱۵ - ۱۷ - ۲۳ - ۳۲ |
| جهانگیرنامه ۲۱ | لطایف الخیال (سفینه) ۶ - ۲۷ |
| خزانة عامره ۱۷ - ۱۸ | مجمع النفائس ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ |
| دقایق الخیال (سفینه) ۶ | مفتاح التّواریخ ۲۵ |
| ریاض الشعرا ۱۴ | منتخب اللّباب ۲۴ |
| ریاض العارفین ۱۸ | مونس الارواح ۲۳ |
| سَراکیر ۲۳ - ۲۵ | ناز و نیاز (مثنوی) ۲۸ |
| سفینه خوشگو ۱۳ - ۱۴ | نتایج الافکار ۱۷ |
| سروآزاد ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ | هشت مقاله تاریخی و ادبی ۱۹ |
| | هفت اقلیم ۳۴ |

مآخذ و مراجع

- آتشکده: لطفعلی بیگ آذر (بخش ۳) تصحیح حسن سادات ناصری. تهران، ۱۳۴۰
- بهارستان سخن: شاهنوازخان خوافی. مدراس، ۱۹۵۸
- بهار عجم: رای تیک چند متخلص به بهار. لکهنو، ۱۳۱۲ق.
- پادشاهنامه: عبدالحمید لاهوری (۲ج. در ۳ مجلد) کلکته، ۱۸۶۷-۱۸۷۲
- تاریخ تذکره‌های فارسی: احمد گلچین معانی (۲ج). تهران، ۱۳۴۸-۱۳۵۰
- تذکره حسینی: میرحسین دوست سنبهلی. لکهنو، ۱۲۹۲
- تذکره شعرای کشمیر: اصلح. تصحیح حسام‌الدین راشدی. کراچی، ۱۳۴۶
- تذکره شعرای کشمیر: حسام‌الدین راشدی (۴ج). کراچی، ۱۳۴۶
- تذکره نصرآبادی: چاپ وحید دستگردی. تهران، ۱۳۱۷
- جهانگیرنامه: جهانگیرپادشاه. به کوشش محمد هاشم. تهران، ۱۳۵۹
- خزانه عامره: میرغلامعلی آزاد بلگرامی. لاهور، ۱۹۱۳
- ریاض العارفین: آفتاب رای لکهنوی (ج ۱). تصحیح حسام‌الدین راشدی. اسلام آباد، ۱۳۹۶
- سراکیر (اوپانیساد): ترجمه داراشکوه. به اهتمام تاراچند و جلالی نائینی. تهران، ۱۳۵۶
- سروآزاد: میرغلامعلی آزاد بلگرامی. لاهور، ۱۹۱۳
- سفینه خوشگو: بندر ابن داس (نسخه خطی)
- شام غریبان: شفیق اورنگ آبادی (نسخه عکسی)
- شاهجهان نامه ← عمل صالح
- شمع انجمن: سید محمد صدیق حسنخان بهادر. بهوپال، ۱۲۹۳
- عالمگیرنامه: محمد کاظم بن امین (ج ۱). کلکته، ۱۸۶۸
- عباس نامه: محمد طاهر وحید قزوینی. تصحیح ابراهیم دهگان. اراک، ۱۳۲۹
- عمل صالح (یا شاهجهان نامه): محمد صالح کنبو (۳ج). تصحیح غلام یزدانی. کلکته ۱۹۲۳-۱۹۳۹
- فرهنگ آندراج: محمد پادشاه (۷ج). زیر نظر محمد دبیرسیاقی. تهران، ۱۳۳۵



- فرهنگ معین: محمد معین (۴ ج.) تهران ۱۳۵۳ - ۱۳۵۸
- فرهنگ نفیسی: ناظم الاطباء (۵ ج.) تهران، ۱۳۴۳
- قصص الخاقانی: ولی قلی بیک شاملو (بخش خاتمه کتاب - نسخه عکسی)
- کلمات الشعراء: محمد افضل سرخوش. تصحیح صادق علی دلاوری لاهور
- لطایف الخیال (سفینه): گرد آورده امیر محمد صالح نواب رضوی (نسخه عکسی)
- لغت نامه: علی اکبر دهخدا. تهران.
- مصطلحات الشعراء: وارسته. کانهور، ۱۳۱۶ ق.
- منتخب اللباب: خافی خان (ج ۲). کلکته.
- نتایج الافکار: محمد قدرت الله گویاموی. به اهتمام اردشیر خاضع. بمبئی، ۱۳۳۶
- هشت مقاله تاریخی و ادبی: نصرالله فلسفی. تهران، ۱۳۳۰